خ فریدالدّین عطّار نیشابوری



دکتر محمّد جواد مشکور

عَلِّمنا مَنطِقَ الطَّیرِ واُوتِینا مِن کُلِّ شَیءٍ
اِنَّ هٰذا لَهُوَ الفَضلُ المُبِین
سورهٔ نمل آیهٔ ۱۶

مَنطِقُ الطَّیر

تصنیف
شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

بتصحیح و مقدمه و تعلیقات و حواشی
دکتر محمّد جواد مشکور
استاد دانشگاه

از انتشارات



تبریز: بازارشیشه گرخانه، تلفن ۲۲۷۳۲ - تهران: ناصرخسرو، پاساژمجیدی، تلفن ۵۳۷۸۴۹

چاپ چهارم این کتاب به‌سرمایه کتابفروشی تهران درآبان ماه ۱۳۵۳ ه. ش درچاپخانه مشعل آزادی به‌پایان رسید.

به یاد مادر

مرا گر بود اُنسی در زمانه — بمادر بود و او رفت از میانه

اگرچه رابعه صد تهمتن بود — ولیکن ثانیه این پاک زن بود

نه چندان است در جانم غم او — که بتوان داد شرح ماتم او

نبود او زن که مرد معنوی بود — سحرگاهان دعای او قوی بود

عجب آه سحرگاهیش بودی — ز هر آهی کتی راهیش بودی

ز دنیا فارغ و خلوت گزیده — گزیده گوشه و عزلت گزیده

بتو آورده روی ای رهنمایش — بسی بنود حلقه بر در گشایش

«از شیخ عطار در خسرونامه»

فهرست مطالب

مقدمه مصحح برمنطق‌الطیر در شش فصل

بسم الله خیر الاسماء

مقدمه بر منطق الطیر

فصل اول

شرح حال و آثار عطار

شیخ عطار شاعری است کم نظیر از شاعران ایران که زبان بمدح امیر و وزیری نگشود و گربه صفت برسرخوان پرمنت این و آن ننغنود وهنر بلندپایهٔ شاعری را وسیلهٔ ارتزاق خود نساخت . بلکه او نیز مانند بزرگمنشان جهان پیشه‌ای ذاشت و عطاری و داروفروشی میکرد و از دسترنج خود نان میخورد و افکار بلند و عرفانی خویش را درقالب نظم و نثر به رایگان دراختیار همگان میگذاشت .

ازآنجاکه تذکرهٔ احوال شاعران پیشین به تاریخ امیران وصاحب دولتان زمان ایشان بازشناخته میشود، وممدوحان شاعری هرچه بیشتر بوده باشند شرح زندگی وآیینهٔ روزگار او روشنتراست ، وعطار باهمه بزرگی وسخنوری که داشت چون ازاو ستایش و آفرینی ویانکوهش ونفرینی دربارهٔ کسی ازنامداران روزگار او بجای نمانده از اینروکارنامهٔ زندگی او بدرستی برما روشن نیست وآنچه درتذکره ها و یاد نامه‌ها درشرح حال او آمده است کم مایه و آمیخته بافسانه است .

نام و نسب او: نام ونسب او محمد بن ابی بکر ابراهیم بن اسحق (و بقولی ابراهیم بن مصطفی بن شعبان) و کنیه‌اش ابوحامد یا ابوطالب ولقبش فریدالدین و شهرتش عطار نیشابوری است .

تخلص او : شیخ بمناسبت آنکه پیشه‌اش داروفروشی بوده درغالب قصاید وغزلیات و مثنویاتش ازخود بنام « عطار» یاد میکند ، در عین حال گاهی لفظ « فرید » تخلص دیگر

خودرا بکارمیبرد که مخفف لقب اوفریدالدین است .

زادگاه او : زادگاه ویراهمه تذکره نویسان، نیشابوراز بلادخراسان نوشته‌اند، صاحب کتاب کشف الظنون که اورا همدانی‌دانسته‌است ظاهراً بایستی نسبت وی رابا حافظ ابوالعلاء حسن بن‌احمد بن محمد عطارهمدانی‌ازعلمای معروف قرائت‌قرآن ومتوفی بسال ۵۶۹هجری اشتباه کرده باشد.

دولتشاه سمرقندی وچند تن دیگرازتذکره نویسان اصل اورا از قریهٔ «کدکن» از دیه‌های شهرنیشابورنوشته‌اند ، که امروزهنوزآباد وازبخشهای شهرستان تربت حیدریه‌است، ولادتش را از دولتشاه ببعد بسال ۵۱۳ و یا بتصرف‌درکتابت در۵۱۲هجری‌ذکرکرده‌اند. ولی‌مرحوم‌استاد سعید نفیسی بدلائلی در۵۳۷ و استاد فروزانفردر۵۴۰ هجری دانسته‌اند. شهرشادیاخ که درهمه مراجع نام‌آن‌آمده‌وحتی دولتشاه‌مینویسد که عطاردرآنجاتولدیافته‌است شهرمستقلی نبوده و درحقیقت‌محله‌ای‌درجنوب نیشابوربوده‌است‌وچون در۵۴۸ نیشابوربدست ترکان غزویران گشت شادیاخ جای آن‌را گرفت .

اما بقول مرحوم قزوینی‌آنچه ازخودکلمات‌عطاردرتعیین‌عصروی بقرائن معلوم‌میشود اینست که مؤخرترین حادثه‌ای‌که عطاردرمثنویاتش‌بآن‌اشاره میکند همان‌فتنهٔ ترکان‌غزاست که درسنه۵۴۸ بوده است .البته این سخن‌دلیل بر آن نیست که‌وی‌روزگاری‌دراز پس‌ازاین تاریخ نزیسته باشد.

پیشهٔ او: پیشهٔ اورا غالب تذکره نویسان عطاری‌نوشته‌اند وعطاردرآن‌روزگار کسی را میگفته‌اند‌که اصناف داروها را بفروشد یابسازد وشغل‌داروفروشی درپیش، مثل امروزدر فرنگستان تادرجه‌ای متلازم باصناعت پزشکی‌بوده است (مانند علی‌بن‌حسین‌الانصاری‌مشتهر به حاجی زین‌عطارکه درقرن هفتم داروفروشی درشیرازبوده وکتابی بنام اختیارات‌بدیعی درمفردات ادویه‌نوشته‌است).وچون‌پدرش‌درمحلهٔ‌شادیاخ‌نیشابورعطاری عظیم‌القدربوده اونیز بعدازمرگ وی‌کارپدر را دنبال‌کرده‌وعلاوه برداروفروشی در داروخانه نیزسر گرم طبابت بوده است . عطاردرموارد چندی دراشعارخویش به‌داروفروشی‌وپزشکی خودااشاره کرده‌است چنانکه دراسرارنامه گوید :

بشهر ما بخیلی گشت بیمار	که نقدش بود صد بدره زدینار
مرا نزد بخیل آورد آن مرد	یکی صدساله رادیدم درآن درد
ز بیماری و درد آز خفته	چو بیهوشی به بستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته	همه سوییش تاریکی گرفته

درخسرونامه گوید :

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز	چنین مشغول طب گشتی‌شب وروز
طب از بهر تن هر ناتوان است	ولیکن شعروحکمت‌قوت جانست

وبعد اشاره به‌کتاب قانون شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا درعلم طب کرده گوید :

اگر چه طب بقانون است اما | اشارات است در شعر و معما

باز درخسرونامه گوید :

مصیبت نامه کاندوه نهانست | الهی نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز | چه گویم زود رستم زین وآن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز نبضم مینمودند

درمنطق الطیر گوید :

گرچه عطارم من تریاك ده | سوخته دارم جگرخون ، ناك ده

رضاقلی‌خان هدایت درریاض العارفین عطار رادرطب شاگرد مجدالدین بغدادی‌حکیم خاصهٔ سلطان محمد خوارزمشاه و ازبزرگان مشایخ تصوف که عطار ازپیروان اوست دانسته است. اگرچه مجدالدین بغدادی هم مانند عطاردر آغاز کارپزشك بود ولی گمان نمیرود که‌عطار صناعت طب را ازاو آموخته باشد. ترجمهٔ حال عطار درکتابی قدیمتر ازلباب‌الالباب عوفی تاکنون یافت نشده وباآنکه عوفی معاصر باوی بوده است جز چندسطری لفاظی چیزی را راجع به حیات وی روشن نمیکند وچون‌نام‌او درباب‌دوازدهم آن کتاب که مخصوص‌بذکر شعرای بعداز سلطان سنجراست آمده از این‌روی معلوم میشودکه عصروشهرت اوپس‌ازعهد سنجر بوده‌وخودذکراو درمثنویاتش ازسنجر دلیل این مدعی‌است .

پیران طریقت او: جامی درنفحات‌الانس درسبب توبه و درآمدن وی درسلك‌اهل طریقت میگوید : سبب توبهٔ وی آن‌بودکه «روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود ، درویشی بآنجا رسید و چندبار شیئاًلله گفت،وی بدرویش چیزی نپرداخت ، درویش گفت : ای خواجه تو چگونه خواهی مرد ؟ عطار گفت : چنانکه تو خواهی مرد ، مرد درویش گفت : تو همچون من میتوانی مرد ؟ عطار گفت : بلی، درویش کاسهٔ چوبین داشت، زیر سر نهاد و گفت : الله و جان بداد . عطار را حال متغیرشد و دکان برهم زد و باین طریقه درآمد . »

این روایت جامی منشأ روایات دیگرست که درسایرتذکره‌ها بابعضی تغییرات تکرار شده است و نبایستی اصلی داشته باشد نظیرهمان روایاتی است‌که در تغییرحال دیگرصوفیه به ایشان نسبت میدهند وخود گفتهٔ عطارناقض‌این‌قول است. چنانکه درپیش گفتیم عطارصریحاً درخسرونامه گفته است‌که نظم مصیبت نامه و الهی‌نامه رادر داروخانه آغاز کرده وبطوریکه میدانیم این هردو از مثنویات معتبرعطار درتصوف است .ونیز خود در تذکرة الاولیاء در سبب تصوف‌خویش گوید :«دیگر باعث آن بود که بی‌سببی ازکودکی‌باد دوستی این طایفه (صوفیه) دردلم موج‌میزد همه‌وقت مفرح دل‌من سخن‌ایشان‌بود» بنابراین پیش‌ازآنکه بقول جامی‌محضر آن گدا رادرك‌کرده باشدخود صوفی و از سالکان طریقت وبل واصلان به حقیقت بوده است .

بنا بتحقیق استاد فروزانفر: تصورمیرود این حکایت را از روی روایتی‌که ابوریحان بیرونی درکتاب الهند (طبع‌اروپاص ۴۰) نقل‌کرده ساخته باشند وآن روایت چنین‌است :

« و الی قریب من هذا یذهب الصوفیة فقد حکی فی کتبهم انّه وردت علینا طائفة من الصوفیة و جلسوا بالبعد عنا و قام احدهم یصلّی فلما فرغ التفت وقال لی یاشیخ تعرف ههنا موضعاً یصلح لان نموت فیه ، فظننت انه یرید النوم ، فاومات الی موضع و ذهب و طرح نفسه علی قفاه و سکن ، فقمت الیه وحرکته فاذا ا.ه قدبرد ».

جامی عطار را ازمریدان شیخ مجدالدین بغدادی معروف بخوارزمی ازتربیت‌یافتگان شیخ نجم‌الدین کبری شمرده است .

عطار خود درکتاب‌تذکرةالاولیاء به‌رابطهٔ خویش با مجدالدین بغدادی اشاره‌کرده مینویسد : « من یك روزپیش امام مجدالدین خوارزمی درآمدم اورادیدم میگریست ، گفتم خیراست ، گفت زهی سپاه سالاران که دراین‌امت بوده‌اند بمثابت‌انبیاء علیهم‌السلام ، که علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، پس گفت ازآن میگریم که دوش گفته بودم که‌خداوندا کارتو بعلت نیست مرا ازاین قوم یا از نظارگیان این‌قوم گردان که قسمی‌دیگر راطاقت ندارم، میگریم که بود مستجاب شده باشد ».

باید دانست که این مجدالدین بغدادی : ابوسعید شرف بن مؤید خوارزمی است که اصل وی از بغدادك خوارزم و پزشك سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و از معروف‌ترین اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری بشمار میرفته است . سرانجام خوارزمشاه براو خشم گرفت و بفرمود اورادرسال ۶۰۶ یا ۶۱۶ هجری درجیحون غرق کردند .

شیخ سلیمان بن شیخ ابراهیم معروف بخواجه‌کلان که گویا از مشایخ فرقهٔ‌نقشبندیهٔ کشور عثمانی بوده عطار را مرید شیخ نجم‌الدین کبری (متوفی در۶۱۸) دانسته درکتاب ینابیع‌الموده که آنرا درنهم رمضان سال ۱۲۹۱ هجری باتمام رسانیده، پس‌از نقل حدیثی درآن‌کتاب گوید: که شیخ عطار کتابی بنام مظهرالصفات داشته و درآن‌کتاب دربارهٔ ارادت خودبه نجم‌الدین کبری وطریقهٔ کبراویه گفته‌است :

« قال‌الشیخ العطّار کنت عند شیخی وسندی الشیخ نجم‌الدین الکبری قُدّس سره فحدّثنی هذالحدیث فغلب علیه‌الوجد والحال القوی، فبکی فبکیت معه فحقرت الدنیا فی‌اعیننا وقلعنا حبّ الدنیاعن قلوبنا ».

یعنی: عطار گفت که‌نزدشیخ وسند خویش‌شیخ‌نجم‌الدین کبری بودم‌این‌حدیث برخواند و وجدوحال بسیاری او رافرا گرفت . بگریست و من‌هم باوی بگریستم و جهان درچشم ما خردآمد وازمهردنیا دل بر کندیم ».

بنابه تحقیق استاد فروزانفر نقل قول مؤلف ینابیع الموده ازکتابی موسوم به مظهر الصفات منسوب بشیخ عطارمبتنی برسهو و اشتباهست زیراهیچ‌کس کتابی باین اسم به عطار نسبت نداده است .

شاید مقصود مؤلف ازمظهر الصفات باتفاوتی مختصرهمان کتاب مظهر العجائب منسوب به عطارباشد .

گویندهٔ مظهر العجایب مدعی است که ازمریدان نجم الدین کبری بوده و ازاو روایاتی نقل میکند و درضمن همان کتاب روایت مزبور را از قول شیخ کبیر « ابوعبدالله بن خفیف یا روزبهان بقلی شیرازی » می آورد با این تفاوت که درمظهر العجایب بجای ترنج جبرئیل سیبی ازبرای پیغمبر بهدیه می آورد که در درون آن :

بد نوشته این سلام و این دعا بر ولی الله امام رهنما

وجملهٔ « **فحقرت الدنیا فی اعیننا وقلعنا حبّ الدنیا عن قلوبنا** » مناسب با مضمون این بیت است درمظهر العجایب :

شیخ چون بشنید ازنی این سخن گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن

و چون مظهر العجایب بنا به تحقیقات مرحوم نفیسی بدون شك ازشیخ عطارنیست از استناد بروایت مؤلف ینابیع الموده که علاوه برضعف حجیت از نظر متأخر بودنش، قول مروی هم ازکتابی مجعول است معقول نیست و شاید اینکه دولتشاه سمرقندی درشرح حال عطارمی گوید که « شیخ فریدالدین عطار خرقهٔ تبرك از دست سلطان العاشقین فخرالشهداء مجدالدین بغدادی دارد » به واقع نزدیکتر باشد چنانکه عبارتی راکه پیش از این ازکتاب تذکرة الاولیاء نقل کرده ایم این نظررا تأیید میکند .

قصهٔ ملاقات مولانا جلال الدین محمد بلخی باعطار : در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ونفحات الانس جامی آمده که « چون بهاء الدین ولد پدرجلال الدین محمدبلخی با پسرش و خاندان خود براثررنجش از سلطان محمد خوارزمشاه شهربلخ رابقصد سفرحج بدرود گفت در راه به نیشابور رسید وشیخ فریدالدین عطاربدیدن بهاء الدین ولدآمد و در آنوقت مولاناجلال الدین کوچك بود، شیخ عطارکتاب اسرارنامه رابهدیه بمولاناجلال الدین داد وپدرش بهاء الدین ولد راگفت :

« زود باشد که این پسرتوآتش درسوختگان عالم زند » و مولانا پیوسته اسرارنامه را باخود داشتی ». با اینکه این قصه را افلاکی وفریدون سپهسالارونیزسلطان ولد درتاریخ زندگی مولانا نیاورده اند ولی بنابه تحقیق اخیراستاد فروزانفردرشرح حال عطارنیشابوری « این ملاقات ممکنست اتفاق افتاده باشد برای اینکه وقتی بهاء الدین ولد ازخراسان سفر کرد هنوزعطارزنده بود، وازرسوم صوفیانست که درسفرهرجا مردی رانشان دهندبزیارتش میشتابند ، علی الخصوص که عطاریکی ازمردان بنام عصرخویش بود و قطعاً بهاء الدین ولد اشتیاق دیدارآورا داشت ». مهاجرت بهاء الدین ولد درسال ۶۱۶ ویا ۶۱۷ هجری اتفاق افتاده زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس ازآنکه وی ازبلخ بار سفربست تاتارقصد آن اقلیم کردند :

کرد از بلخ عزم سوی حجاز زانکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقلیم منهزم گشت لشکر اسلیم
بلخ را بستد و بزاری زار کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار

اگرمقصود ازآن « اقلیم » ممالك خوارزمشاهی باشد مهاجرت بهاء ولد درسال ۶۱۶ و اگر مرادش سرزمین بلخ باشد بسال ۶۱۷ واقع شده و عطار در این سال هنوز زنده بوده است.

ازاینهاکه بگذریم ارتباط معنوی و پیوستگی روحانی مولانا بعطار انکارپذیر نیست وما درصفحات بعد درضمن مقام عطاردرپیش دیگران باین معنی اشارت کرده‌ایم.

اخلاق و افکاراو: ازآثارعطاربخوبی پیداست که وی مردی‌وارسته ازهوای نفسانی وهواجس دنیوی بوده وخود را ازسالکان‌واقعی وادی طریقت میدانسته است. چنانکه بنظریهٔ وحدت وجود و اتحاد باحق ومحووفنای دراو اعتقاد داشته ، تمکن این حالات عرفانی و کمالات نفسانی در وجود وی چنان اورا بی‌نیازومستغنی ازغیرخدا ساخته بود که جزمشاهدهٔ جمال حق و فنای درکمال او ویرا آرزویی نبود، ازاینرو برخلاف دیگرشاعران دنیاپرست وبل بت‌پرست اعتنائی به‌صاحب دولتان وزورمندان زمان‌خود ندارد و مطلقاً نامی‌ازهیچکس نه بخوبی ونه ببدی نمیبرد وازآفرین گفتن ونفرین کردن بایشان هردوبیزاراست . چنانکه خودگوید :

بعمر خویش مدح کس نگفتم دری از بهر دنیا می‌نسفتم

شرح حال استغنای خود را درخاتمت کتاب منطق‌الطیر بیان کرده است :

چون‌زنان خشك گیرم سفره پیش تر کنم از شور بای چشم خویش
من نخواهم نان هرناخوش‌منش بس‌بود این نانم واین‌نان‌خورش
شد غناء القلب جان افزای من شد حقیقت سر لایفنای من
شکر ایزد راکه در ، باری نیم بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من زکس بردل کجا بندی نهم نام هر دو نی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بسست قوت جسم و قوّت روحم بسست
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا نه قفا و سیلی دربان مرا

این بی‌نیازی مطلق را ازهردین وآیین گاهی باکمال‌صراحت بیان میکند چنانکه در منطق‌الطیر گوید :

کفر کافر را و دین دیندار را ذره‌ای دردت دل عطار را

با وجودآنکه خود ازنظرظاهرشریعت معتقد به‌کیش اکثرمسلمانان یعنی مذهب سنت و جماعت بوده، هیچگونه تعصبی به‌این مذهب نشان نمیدهد و اشعاربسیاری در ذم تعصب و

اختلافی که بین سنیان و شیعیان وجود دارد درهمین کتاب منطق‌الطیر سروده که مطلع آن این بیت است :

ای گرفتار تعصب آمده — دائماً دربغض و درحب آمده

باحکمت و فلسفهٔ یونان میانهٔ خوبی نداشت و آنرا مایهٔ ضلالت میدانست در منطق‌الطیر گوید :

کی شناسی دولت روحانیان — در میان حکمت یونانیان
تا ازآن حکمت نیایی فرد تو — کی‌شوی درحکمت دین مرد تو
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوستتر دارم زقای فلسفه
زانکه گرپرده شود ازکفر باز — تو توانی کرد از کفر احتراز
لیك این علم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند
حکمت‌یثرب بسست ای‌مرد دین — خاك بریونان فشان در درد دین

عطارمردی گوشه گیر بوده وظاهراً ازبعدازسنین جوانی ودر دوران پیری دوراز خلق در عزلت میزیست چنانکه وی دراین معنی گفته است :

مراگویندکو عزلت گرفته است — در این عزلت خدا را یار دارم
سرکس می ندارم چون کنم من — مگر من طبع بوتیمار دارم

اگرچه افکاروخیالاتش درتصوف نسبت به حکیم سنائی چندان دقیق نیست، لیکن زبان بدرجه‌ای روان وشیواست که گویی این شیوه باوخاتمه پیداکرده‌است. هرنوع خاطره وخیالی را بقدری بی‌تکلف وساده و سلیس بیان میکندکه حتی درنثرهم نمیشود روشنتر و روان تراز آن بیان نمود . بعلاوه قوهٔ تخیل هم باعلی درجه است و در ایجاد معانی نغز و مرغوب ید طولائی دارد، ومعانی‌هم که ازپیش ایجاد شده‌اند او باسلوبی آنهارا ادا میکندکه تازه وبکر بنظرمیرسند .

درازی عمراو : بیشترتذکره نویسان بر این سخن همداستانندکه او مردی دراز زندگانی بوده است ، حتی طایفه‌ای ازایشان چون دولتشاه سمرقندی وجامی‌عمراورا صد و چهارده سال نوشته‌اند . دراینکه او عمری درازیافته تردیدی نیست، ولیکن‌رسیدن سن‌او بصد وچهارده سال دورازعادت مینماید وبسختی‌میتوان باورداشت . وچون‌عدد صد وچهارده شمارهٔ سوره‌های قرآن است وازاین‌جهت‌عددی مقدس بشمارمیرود تذکره نویسان ازباب نسبت کرامت به عطارهمانا عددآثاراورا به صد و چهارده کتاب رسانیده‌اند و خواسته‌اند شمارسنین عمر اورا هم بهمین‌عدد برسانند .

درقصیده‌ای دربارهٔ پیری خودگوید :

اگرچه بس سفیدم میشود موی — سیه میگردم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد — بسی گفتم در این دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که‌کردم عمرخود تاوان دریغا

دراین بیت به شصت سالگی خود اشاره کند :

عمر عطار شد هزاران قرن — چند گویی ز پنجه و شصتم

در اسرارنامه گوید :

مدت سی سال سودا پخته‌ایم — مدت سی سال دیگر سوختیم

درغزلی بهفتاد سالگی خود اشاره کند :

چو سالم شصت شد نبود زیانی — اگر من شست را سازم کمانی
مرا در شصت افتادست هفتاد — چنین صیدی کرا در شصت افتاد

درجای دیگر گوید :

کارم از عشق تو بجان آمد — دلم. از درد در فغان آمد
چون ز مقصود خود ندیدم بوی — سوی عمرم ره زیان آمد
دین هفتاد ساله داد بباد — مرد میخانهٔ مغان آمد

بعدازاین سال فراتر گذشته گوید :

مرگ‌درآورده‌پیش،وادی‌صدساله‌راه — عمر تو افکنده شب برسر هفتاد واند

بنابراین بیت شیخ عطار بیش‌ازهفتاد سال زبسته وکمتراز هشتاد سال عمرداشته است زیرا لفظ « اند » حکایت ازعددی مبهم ازسه تانه میکند ، وبایستی‌سن شیخ بین‌هفتاد و سه وهفتاد ونه سال بوده باشد،وچون شهادت شیخ بسال ۶۱۸ هجری اتفاق افتاده ودرآن‌تاریخ نزدیک بهشتاد سال داشته فرض‌تاریخ ولادت او درحدود ۵۴۰ نزدیک بواقع است.

تاریخ مرگ او : درتاریخ‌مرگ‌او اختلاف‌است‌وبنا باستقصای مرحوم محمدقزوینی درتذکره‌هاچنین‌آمده است :

سنهٔ وفات	نام تذکره‌ها
۵۸۹	دولتشاه وقاضی نورالله
۵۹۷	فهرست عربی‌ولاتینی قدیم بریتیش‌میوزیوم‌صفحه۴۸
۶۱۹	دولتشاه وحاج خلیفه وتقی‌کاشی‌وامین‌احمدی‌رازی
۶۲۷	جامی و دولتشاه وحاج خلیفه وامین‌احمد رازی
۶۳۲	حاجی‌خلیفه

تفاوت میان کهنه ترین وتازه‌ترین تاریخهایعنی‌بین۵۸۹و۶۳۲چهل‌وسه سال است .

قدیمترین مأخذ دربارهٔ پایان‌کار عطار روایت ابن‌الفوطی (متوفی‌در۷۲۳) درکتاب خود موسوم به‌تلخیص معجم‌الالقاب‌است‌که بموجب‌آن معلوم میشودکه عطار درواقعهٔ نیشابور بدست اردوی تاتار (مغول) بشهادت رسیده است . این روایت را دیگرتذکره نویسان نیز تأیید کرده‌اند وبرآن اجماع دارند .

اینك‌روایت‌ابن‌الفوطی:« فریدالدین‌سعید بن‌یوسف‌بن‌علی‌النیشابوری العطّارالعارف یعرف بالعطارکان من‌محاسن‌الزمان قولا وفعلاومعرفة واصلا

وعلماً وعملا ر آه مولانا نصیر الدین ابو جعفر محمد بن الحسن الطوسی بنیشابور وقال کان شیخاً مفوّهاً حسن الاستنباط والمعرفة لکلام المشایخ العارفین و الائمة السالکین وله دیوان کبیر وله منطق الطیر من نظمه المثنوی واستشهد علی ید التتار بنیشابور».

استاد فروزانفر گوید : چون فتح وقتل عام نیشابور بتصریح عطاملك جوینی در روز شنبه پانزدهم صفرسال ۶۱۸ هجری اتفاق افتاده و تا پانزده روز طول کشیده پس شهادت شیخ علی-التحقیق در نیمهٔ دوم صفر همان سال بوقوع پیوسته است .

ازگفتهٔ ابن الفوطی پیداست که خود از زبان خواجه نصیرالدین طوسی این سخن ملاقات اورا با عطار شنیده ، زیرا خواجه باوی محشور بوده است . وچنین برمیآید که خواجه عطار را در نیشابور دیده است . خواجه در ۵۹۷ درطوس متولد و در ۶۷۲ وفات یافته ودر جوانی برای تکمیل دانش بنیشابور رفته است. اگرفرض کنیم درحدود بیست سالگی بدانجا رفته باشد تقریباً در ۶۱۷ یعنی اواخر عمر عطار وی رادرآن شهر دیده است، وچون نصیرالدین طوسی در حدود ۶۱۸ که استادش قطب الدین مصری در قتل عام نیشابور بقتل رسید از این شهرخارج شده بنابراین شکی نیست که ملاقات وی با عطار پیش از سال ۶۱۸ صورت گرفته است .

گوراو : قبرعطار را دولتشاه در شادیاخ از اعمال نیشابور نوشته و شهر شادیاخ چنانکه درپیش گفتیم شهرمستقلی نبوده ودر حقیقت محله‌ای ازنیشابور بوده‌است. یعنی درجنوب نیشابور درهمانجائی که امروز امامزاده محمد محروق وقبرحکیم عمرخیام وعطاردرآنجاست. بطوریکه دولتشاه ودیگران ذکرمیکنند امیرعلیشیر نوایی وزیر باتدبیروفاضل سلطان‌حسین بایقرا درسال ۸۹۱ برسر گوراو عمارتی ساخت وکتیبه‌ای نیز برمرقد او نویسانده که هنوز موجود است وازبیسوادی ناظم یاکاتب مشحون ازغلطهای فاحش تاریخی است .

مرحوم استاد نفیسی همه‌ی آنرا در کتاب خود آورده و دو بیت اول از آن کتیبه این است:

هذه جنات عدن فی الدنا — عطر العطار مهجة من دنی
قبر آن عالی مکانست آنکه بود — خاك راهش دیدهٔ چرخ کبود

مقام عطار در پیش دیگران : مقام عطار درپیش شعرای بزرگ متصوف ایران که ازپس وی آمده‌اند بسیار ارجمنداست وغالباً اورا ببزرگی یاد کرده‌اند.

افلاکی درمناقب العارفین آورده که « روزی حضرت مولانا فرمود که هرکه بسخنان عطارمشغول شود ازسخنان حکیم مستفید شود وبفهم اسرار آن کلام رسد وهرکه سخنان سنایی را بجد تمام مطالعه کند بر سرّ سنای سخن ماواقف شود ».

ونیز گوید : « وفرمود که حکیم الهی و خدمت فریدالدین عطار قدس الله سرّهما بس بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن ازفراق گفتند اما ماسخن ازوصال گفتیم ».

مولانا درغزلیات خود عطاررا به تعظیم یاد میکند :

جانی که رو این سوکند با بایزید او خوکند
یا در سنایی روکند یا بو دهد عطار را

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فائق بد
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را

ونیز بگفتهٔ قاضی نورالله شوشتری این‌دوبیت راهم مولانا درستایش عطار گفته :

هفت شهر عشق را عطار گشت — ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

عطار روح بودو سنائی‌دوچشم او — ما از پی سنائی و عطار آمدیم

ونیزاین شعررا باو نسبت داده‌اند :

من‌آن ملای رومی‌ام‌که از نطقم شکرریزد — ولیکن درسخن گفتن غلام‌شیخ‌عطارم

بازفرماید :

آنچه گفتم درحقیقت ای عزیز — آن شنیدستم من از عطار نیز

شیخ محمود شبستری درگلشن رازگوید :

مرا از شاعری خود عار ناید — که درصد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم‌اسرار — بود یك شمه از دکان عطار
چه عطاری که عطار جهانست — سخنهای وی اندر مغز جانست

علاء الدولهٔ سمنانی ازمشایخ بزرگ صوفیه درقرن هشتم گوید :

سرّی که درون دل مرا پیدا شد — از گفتهٔ عطار و ز مولانا شد

اینگونه اشعارتنها اشاره‌ای است بتأثیری که عطار در دل شماربزرگی از صاحبدلان وسخنوران بعدازخود گذاشته‌است .

جامی درنفحات‌الانس مینویسدکه : جلال‌الدین رومی گفته « نورمنصور بعد ازصد و پنجاه سال بروح فریدالدین عطارتجلی‌کرد ومربی‌اوشد »

امین احمد رازی‌مؤلف تذکرهٔ هفت اقلیم گوید : «ازشخص‌بزرگی که عارف طریقت و واقف وادی حقیقت بود پرسیدندکه درشیوهٔ مجاهدت و معاملت فرق‌میان‌شیخ عطارومولوی رومی چه بوده ؟ فرمودکه : مولوی چون شهبازی بودکه بیك طرفة العین خود را از تخت طریقت بقبلهٔ حقیقت رسانیده و شیخ عطارمانند موری‌که بآهستگی آن طریق راپیموده وبر جزوجزوحقیقت‌آن رسیده ، راه بریده ».

درسوانح مولوی اثرشبلی نعمانی‌آمده‌است :« تصنیفات عطار برای مولانا دلیل راه بوده است. صاحبان تذکره‌ها مینویسندکه حسام‌الدین چلبی ازمولانا درخواست کردکه بطرز منطق‌الطیریك مثنوی گفته آید. مولانا فرمود برای خود من هم شب قبل این خیال پیداشد و

درهمانوقت این چند بیت سروده شد : بشنو از نی چون حکایت میکند الی آخر...» وبعد شبلی نعمانی‌مینویسد که : «منطق‌الطیرعطار و حدیقهٔ سنایی از حیث نفس شاعری نسبت به مثنوی مولوی بالاتر است، ازاینروهر کس میتواند از آنها لطف برد ودرهرمجمع ومحفل‌ممکن است رواج پیداکند، برخلاف مثنوی که درسرزمینی سروده شده که زبان‌فارسی‌در آنجازبان عموم نبوده است. مضافاً باینکه درحدیقه ومنطق‌الطیرمسائل دقیق وپیچیده‌ای بیان نشده‌است، بلکه افکاروخیالات صاف وروشن‌سلوك واخلاق است که به فهم هر کس‌درمیآید. برخلاف‌مثنوی که قسم اعظم آن دربیان مسائلی‌است که به فهم علمای دقیق‌النظرهم مشکل درمیاید. باوجود همه اینها مثنوی‌آن شهرت‌راکسب نموده که امروزبندرت کسی‌پیدا میشودکه ازاشعارحدیقه و منطق‌الطیر برزبانش‌جاری باشد، برخلاف مثنوی که ابیاتش‌نقل هرمحفل و ورد زبان خاص و عام است ».

آثارعطار: عطاریکی‌از درازنویس‌ترین شعرای‌ایران است وشعربسیار گفته و بدین جهت خودرا « پر گوی » و « بسیار گوی » خوانده است .

درمصیبت نامه‌گوید :

ازازل‌چون عشق‌باجان‌خوی کرد — شورعشقم این‌چنین پر گوی کرد

درمنطق‌الطیر گوید :

من به بیهوده شدم بسیار گوی — وز شما یك تن‌نشد اسرار جوی
با دلم گفتم که ای بسیارگوی — چندگویی تن زن واسرارگوی

ولی‌آثارمسلم او همانهاست که در مقدمهٔ « مختارنامه » و « خسرونامه » آنهارایاد کرده وعبارت است از : الهی‌نامه ، اسرارنامه ، جواهرنامه ، خسرونامه ، شرح‌القلب ، مصیبت نامه ، مقامات طیور یا منطق‌الطیر، دیوان قصائد و غزلیات ، مختارنامه‌که مجموعهٔ رباعیات اوست .

بنابراین گذشته ازدیوان ، شیخ نه اثرمنظوم خودرا برمیشمارد وچون تذکرة‌الاولیاء رابراین شماربیفزائیم آثاراو ازعدد انگشتان دو دست نمیگذرد .

شیخ درمقدمهٔ مختارنامه‌گوید :

« التماس کردندکه چون سلطنت **خسرونامه** درعالم ظاهر گشت،واسرار**اسرارنامه** درجهان منکشف شد وزبان مرغان **مقامات طیور** ناطقهٔ ارواح را بمحل‌کشف رسانید ، و مصیبت **مصیبت نامه** ازحدوغایت درگذشت، **دیوان** ساختن‌تمام داشته‌آمد و**جواهرنامه** و **شرح‌القلب** که هردو منظوم بودند از سرسوداکه بود حرف علتی بدو راه نیافت ».

درمقدمهٔ **خسرونامه**باز ازآثار خود یاد میکندکه الهی‌نامه نیز جزوآنهاست :

مصیبت نامه زاد رهروانست — الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرارنامه است — بهشت اهل دین مختارنامه است

مقامات طیور ما چنانست | که مرغ عشق را معراج جانست
چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است | ز طرز اوکه ومه بانصیب است
کسی کوچون‌منی‌راعیب‌جوی‌است | همی گوید که او بسیار گوی‌است
ولیکن چون بسی دارم معانی | بسی گویم تو مشنو می‌توانی

درجای دیگر درهمان خسرونامه گوید:

رفیقی داشتم عالی ستاره | ولی چون آفتاب شعر پاره
زشعرمن چو بیتی گوش کردی | زخوشی خویش را بیهوش کردی
زشعرم یادداشت آن صعب داعی | همه مختار نامه از رباعی
زگفت من که طبع آب زرداشت | فزون ازصد قصاید هم زبرداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز | ز هر نوعی مفصل بیش وکم نیز
جواهر نامهٔ من بر زبان داشت | زشرح‌القلب‌من‌جان‌درمیان‌داشت

کثرت تألیفات عطار محرك ارادتمندان اوشده که کرامتی درحق وی قائل گشته عدد آثاراورا بصد و چهارده‌تا یعنی بشمارهٔ سوره‌های‌قرآن برسانند واین‌عدد دراغلب تذکره‌ها آمده است.

چنانکه قاضی نورالله شوشتری درمجالس‌المؤمنین گوید:

همان خریطه کش وادی فنا عطار | که نظم اوست‌شفابخش‌عاشقان‌حزین
مقابل عدد سورهٔ کلام نوشت | سفینه های عزیز و کتابهای گزین

آثاری که نسبت آنها به عطارمسلم بنظر میرسدو تاکنون نیز دردست است ازاین‌قرارمیباشد: تذکرةالاولیاء (به‌نثر)، منطق‌الطیر، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه، خسرونامه، دیوان اشعار، مختارنامه. ازجواهرنامه وشرح‌القلب هنوزنشانی‌پدید نیست.

بنابراین تنهاهشت اثرمنظوم ومنثورازشیخ باقی‌مانده است.

استاد فروزانفر بموجب‌احصاء وشمارشی بالنسبه‌دقیق‌مجموع اشعارعطاررادرمثنویات‌خود به‌بیست‌ونه هزاروششصدوچهل‌وهفت بیت رسانیده‌است بدینقرار:

منطق‌الطیر: ۴۴۵۸، الهی‌نامه: ۶۵۱۱، مصیبت نامه: ۷۵۳۵، اسرارنامه: ۳۳۰۵ خسرونامه: ۷۸۳۸.

اگردیوان اوراکه بنابه نسخهٔ طبع طهران ۹۹۴۳ ومختارنامه راکه بالغ بر ۵۰۰۰ بیت است برشمارابیات مثنویات او بیفزائیم عدد ۴۴۵۹۰ بدست میآید واین نزدیك بگفتهٔ مؤلف آتشکده است که می گوید:

«فقیرپنجاه هزاربیت اوراملاحظه کرده‌ام».

مرحوم‌استادنفیسی‌درکتاب خودراجع‌به‌عطارنام‌شصت‌وشش کتاب‌را میبردکه بوی‌نسبت داده‌اند. باید دانست‌که عطارنیزحال عمرخیام و مولوی راپیداکرده یعنی‌بسیاری‌ازرسائل منظومه‌که درنسخ مختلف‌کلیات عطارباونسبت داده‌اند به‌مجرد یك بار مطالعه روشن‌میگردد

که ازاو نیست از اینرو درصحت نسبت بسیاری ازکتب منسوبه به عطارجای کمال تردید و شك است . گذشته ازاین ، شعرای گمنام دیگری بنام عطارپس ازوی بوده‌اند که اشعاری‌سست داشته‌اند وحتی یکی ازآنان که تونی‌الاصل و تولدش نیشابور و مسکنش شهرمشهد بوده‌ودر قرن نهم میزیسته وخود را فریدالدین عطارمیخوانده دراشعارخود شمارهٔ تألیفاتش‌رابه‌چهل رسانیده وهمین سبب شده است‌که برتذکره نویسان مشتبه گردد،و چهل کتاب به شیخ عطار نسبت دهند . بنابرتحقیقات مرحوم نفیسی این عطارمردی جعال و دروغزن وسست شعر و کم مایه بوده وکتابهای مانند: اشترنامه و بلبل‌نامه و بیسرنامه وترجمةالاحادیث یا مواعظ وجواهرالذات وحلاج نامه یامنصورنامه ویاهیلاج نامه وخیاط نامه و سی‌فصل وکنزالاسرار وکنزالحقایق وگل و هرمز و لسان‌الغیب ومظهرالعجایب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت‌نامه همه ازاوست،وبهیچ‌وجه ازفریدالدین عطارنیشابوری نیست ودرضمن کتابهای‌عطار رانیز بخود بسته است .

[illegible]

فصل دوم

منطق الطّیر عطّار

از میان مثنوی های عرفانی شیخ عطار دل انگیزتر و از همه شیواتر که باید آنرا تاج مثنوی های عطار دانست منطق الطیر است که منظومه‌ای است رمزی مشتمل بر ۴۴۵۸ بیت به بحر رمل مسدس، مقصور محذوف موضوع آن گفتگوی مرغان از یك پرندهٔ داستانی بنام سیمرغ است. مراد از طیور دراین راه سالکان راه حق و مراد سیمرغ وجود حق تعالی است.

منطق الطیر، مقامات طیور نیز نام دارد چنانکه خود عطار در خسرونامه گفته است:

مقامات طیور ما چنانست — که مرغ عشق را معراج جانست

ونیز در آخر آن کتاب به این معنی اشاره کرده است:

منطق الطیر و مقامات طیور — حتم شد بر تو چو بر خورشید نور

منطق الطیر نامی است که عطار از قرآن کریم برای کتاب مقامات طیور خود اختیار کرده است و آن بمعنی زبان مرغان است که در آیهٔ شانزده سورهٔ نمل آمده و آن آیه این است:

« و ورث سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین » یعنی: سلیمان از داود ارث برده گفت ای مردم ما را زبان مرغان آموختند و ما را از هرچیز بدادند و این فضل و بخشایش آشکاری است.

شیخ عطار در وصف خاتم سلیمان همین معنی را اراده کرده است چنانکه در الهی نامه گوید:

ز نام آن نگینش شد نه از غیر — رموز مور کشف و منطق طیر

وگاهی نیز آنرا بمعنی سخن شیوا و عارفانه بکار میبرد چنانکه در اسرارنامه گوید:

سلیمان سخن در منطق الطیر — که این کس بوسعید است ابن بوالخیر

عطار در غزلیات خود مکرر اصطلاح منطق الطیر را بکار برده است:

حدیث فقر را محرم نباشد — وگر باشد مگر ز آدم نباشد

سلیمان وار میشو منطق الطیر — روا گر تخت ور خاتم نباشد

درغزل دیگر گوید :

عشق تو دردست ودرمانش تویی هست عاشق صورت وجانش‌تویی
منطق‌الطیر سخن های مرا کس نمی داند سلیمانش تویی

درقصیده‌ای که مطلع آن این‌بیت است :

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی

گوید :

کو سخن دانی که او را منطق‌الطیر آرزوست
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی

ونیزدرکتاب منطق‌الطیر گوید :

ای بسرحد سبا سیر تو خوش با سلیمان منطق‌الطیر تو خوش

اما شیخ عطار در تسمیهٔ منطق‌الطیربی‌گمان منظورش زبان و استعداد و ظهور مرتبه ومقام هریك ازمرغان و روندگان طریق حقیقت است چنانکه درآخر این منظومه پرده از روی این راز برگرفته وآشکاربیان‌کرده‌است :

من زبان نطق مرغان سربسر با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند کزقفس پیش‌ازاجل در می‌پرند
جمله راشرح وبیانی دیگر است زانکه مرغان رازبانی‌دیگراست
پیش‌سیمرغ آنکسی اکسیرساخت کو زبان جملهٔ مرغان شناخت

مقصد حقیقی شیخ عطار دراین مثنوی بیان‌کیفیت وجود یا بررستن‌طلب دردل‌طالب ورسیدن او بدرجه‌ی ارادت است‌که این معنی را درضمن مجمع ساختن مرغان و انتخاب هدهد براهنمایی باشارت وکنایت بازنموده است . پس ازآن بذکرحالات مختلف مریدان و وساوس و خطراتی که بوقت سلوك برای آنان پیش می آید پرداخته و علاج هریك را باز گفته وموانع وقواطع طریق رانشان داده است .

داستان سفرمرغان : عطارپس‌از ستایش خدا ونعت پیغمبرومناقب خلفای راشدین، وارد اصل داستان میشود و درضمن چهل وپنج مقاله یعنی گفتار، یك نفس داستان خودرا برشتهٔ نظم‌کشیده پس‌ازاتمام آن مطالبی‌رادرضمن بیان حکایاتی‌آورده وآنراخاتمه یاوصف کتاب نام نهاده است .

شیخ عطار دراین داستان چگونگی سفرپررنج عارف سالك را درشاهراه وصول بحق شرح میدهد و میگوید: پرندگان انجمن‌کردند تا پادشاهی برای خود برگزینند اما هدهد فرزانه گفت‌که ایشان را خود سلطانی باشد و آن سیمرغ‌است، ونیز آگهی دادکه طالبان‌و جویندگان پادشاه باید در راه طلب مقصود جد وجهد نمایندوبرمشکلات بسیار فائق‌آیند .

سالکان این طریق بایستی از هفت وادی یعنی هفت درهٔ پرخطر بگذرند تا بمطلوب برسند. پرندگان باوجود همه مشکلات راه ، سفر اختیار کردند وبرای وصول بسرمنزل سیمرغ که درقاف حقیقت مسکن داشت هدهد راکه سالها درك محضر سلیمان جان را کرده بود براهنمایی خودبرگزیدند. اماچون هدهد بازبشرح دشواریها وسختیهای راه پرداخت بیشتر پرندگان هریك بعذر وبهانه‌ای ترك سفر کردند . وادیهایی راکه میبایستی ازآن بگذرند دراین چند بیت خلاصه شده است .

هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است ازآن پس بی کنار
برسیم وادی است آن از معرفت	هست چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاك	پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا	بعد ازآن راه و روش نبود ترا

مرحلهٔ اول، وادی طلب است که سالك باید از اسباب دنیوی دست بشوید. مرحلهٔ دوم، وادی عشق باشد که درآن سالك چنان بآتش عشق ایزدی افروخته میگردد که گویی وجود خود را یکباره فراموش میکند وویرا دیگر پروایی نیست . مرحلهٔ سوم ، وادی معرفت است که وادی بی‌پاوسراست و درآن وادی بقول عطار:

سیر هرکس تا کمال او بود	قرب هرکس حسب حال او بود
کی تواند شد درین راه جلیل	عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل
لاجرم چون مختلف افتاد سیر	هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافت است	آن یکی محراب وآن بت یافت است

مرحلهٔ چهارم، وادی استغنا است و آن مکانیست که سالك خود را از قید همه علائق دنیوی آزاد میکند .

مرحلهٔ پنجم ، وادی توحید است و درآن منزل مسافر در مییابد که خداوند یکتا برهمه اسرارواقف است وبه سروحدت پی میبرد و دویی از در معشوق برمیخیزد . مرحلهٔ ششم، وادی حیرت است که درآن سالك یکباره از خود بیخود و بی‌خبر میشود مرحلهٔ هفتم، فقروفنا است که وصفش بزبان نیاید سرانجام سالك درآن بیارامد وفراغت گزیند .

دسته‌های بسیاری از مرغان که طالب سیمرغ حقیقت بودند جان و تن سوخته وکوفته ازطی طریق بازماندند یا این که بهلاکت رسیدند ، فقط سی‌مرغ جان بسلامت بردند وبکعبهٔ مقصود رسیدند وبقصر پادشاه درآمدند ورخصت حضور بدرگاه وی یافتند .

پس ازآنکه پاك ومنزه شدند خورشید سرمدی برایشان بتافت و دربرابر آینهٔ حق نما قرار گرفتند بیش ازعکس سی‌مرغ درآن نیافتند وآنگاه دریافتند که بحقیقت سیمرغ باایشان یکی است و درمیان ایشان جدایی نیست آنگاه سیمرغ با ایشان بگفت :

بی‌زبان آمدازآن حضرت خطاب	کاینه‌است‌این‌حضرت چون‌آفتاب
هرکه آید خویشتن بیند در او	تن وجان‌هم جان‌وتن بیند دراو

چون شما سی مرغ اینجا آمدید سی در این آینـه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز پرده ای از خویش بکشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید خویش می‌بینند وخودرا دیده‌اید
این همه وادی که واپس کرده‌اید وین‌همه‌مردی که‌هر کس کرده‌اید
محو ما گردید درصد عز و ناز تا بما درخویشتن یابید باز

فصل سوم

سیمرغ در ادبیات زردشتی و حماسی ایران

نام این مرغ اساطیری در اوستا مرغوسئنه **Mêrêghu saêna** آمده که مرغی فراخ بال است چنانکه در پرواز خود پهنای کوه را فرا میگیر دولانه‌ی او بر درختی در دریای وروکش یا فراخگرت (شاید دریاچهٔ آرال یا دریای خزر باشد) قرار دارد، این درختی درمان بخش است و تخم همه گیاه‌ها در آن نهاده شده است. از مرغ سئنه در فقرهٔ ۴۱ از بهرام یشت و فقرهٔ ۱۷ از رشن یشت او ستا یاد شده است. شاید از این مرغ یك نوع عقاب عظیم الجثه اراده شده باشد. نام سیمرغ در سانسکریت **çyena** سینا بمعنی شاهین است و با کلمهٔ شاهین فارسی از یك ریشه است و معلوم نیست که در ارمنی کلمهٔ **çin** بمعنی غلیواژ و لاشخور و در یونانی کلمهٔ **Iktinoz** با این واژه ارتباط دارد یا نه ؟

کلمهٔ سئنه **Saêna** یك بار بهمراهی **Mêrêghu** در اوستا بکار رفته و بار دیگر تنها استعمال شده است. بعلاوه سئنه **Saéna** در اوستا نام مردی است پاکدین پسر **اهوم ستوت**. چنانکه در فقرهٔ ۹۷ از فروردین یشت آمده او نخستین کسی است که با صدتن پیرو برروی این زمین بسر برد.

بنا بر کتاب دینکرد او صدسال پس از ظهور زرتشت زائیده شد و دویست سال پس از ظهور دین مزدیسنی درگذشت. در فقرهٔ ۱۲۶ از فروردین یشت از یك خانواده بنام «سئنه» نیز یاد شده است.

در فرهنگهای پارسی و اشعار متقدمان گاهی « سیرنگ » بجای سیمرغ بکار رفته و از آن بمعنی سیمرغ و عنقا اراده شده است. در فرهنگ انجمن آرا درمعنی این لفظ چنین آمده است: « سیرنگ بروزن بیرنگ بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ، درمیان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده درکوه قاف و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و آموزگار وحامی رستم بوده، شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او برمز اشارتی کرده، حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و درکوه البرز مسکن داشته.

عبدالواسع جبلی گفته :

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا   زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

سیمرغ راسیرنگ نیز گفته‌اند :

جز خیالی ندیدم از رخ تو   جز حکایت ندیدم از سیرنگ

ونیزفردوسی گفته است :

از آن جایگه بازگشتن نمود   که نزدیک‌دریای سیرنگ بود ».

لانهٔ سیمرغ بنا به افسانه های ملی وشاهنامه درالبرزکوه است و شاید دریای سیرنگ هم که نام دیگرسیمرغ است ازنظرنزدیکی به البرزهمان دریای مازندران که برخی دریای فراخکرت مذکوراوستا را با آن یکی دانسته‌اند باشد.فردوسی فرماید :

یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دوراز گروه

بدانجای سیمرغ را لانه بود   که‌آن خانه از خلق بیگانه بود

نام خاص « سیندخت » که درشاهنامه‌آمده وازوی زن مهراب پادشاه‌کابل ومادررودابه اراده شده است ازلفظ « سئنه » اوستائی است یعنی دخت سئنه :

بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشود عناب را

درختی که‌آشیانه‌ی سیمرغ برآنست دراوستا:« ویسپوبیش » **Vispo - bish** آمده که درفصل ۱۸ بندهشن فقرهٔ نهم « هماك بژشك » یعنی پزشك ودرمان همه چیزیاد گردیده است.نام‌آن درخت درکتابهای پهلوی « هرویسپ تخمك» ضبط شده وبمعنی درخت همه گونه تخمهای گیاه و رستنی است . درفصل نهم بندهشن‌آمده که :« درخت هرویسپ تخمك درمیان دریای فراخکرت روئیده است درکناردرخت گوکرن (هوم‌سفید) دانه‌هایی که ازاین‌درخت فرومیریزد فرشتهٔ باران که‌تشترخوانده میشود برگرفته‌با باران فرو میبارد »

در زبان پهلوی سیمرغ بشکل **Sen - muruv** و **Sênê murük** هردو آمده درمتون پهلوی وپازند باتفصیل بیشتری سخن رفته و درکتاب مینوگ خرت چنین آمده که آشیان **«سین‌مورو»** بردرخت «هرویسپ تخمه» (گونه گون تخم) است که آنرا **جدبیش** (یعنی صدگزند) میخوانند وهرگاه سین‌مورو ازآن برخیزد هزارشاخه ازآن درخت‌بروید وچون برآن‌نشیندهزارشاخه‌ازآن بشکند وتخمهایش‌پراکنده گردد.مرغ‌دیگری بنام‌چمروش تخمه‌هایی راکه ازهرویسپ تخمه فروریخته گردآورد وبجایی می‌بردکه ازآنجافرشتهٔ تشتر (باران) آب برمیگیرد و انواع و اقسام تخمه ها را با قطرات باران فرومیریزد و انواع گیاه میروید .

سیمرغ درشاهنامه موجودی خارق‌العاده است وکنام او برسرالبرزکوه است و چون بزمین‌نزدیك میشد هوا ازپیکرسترگ اوتاریك میگردید.همو بودکه زال‌پسرسام رادرکودکی بپرورد. همو بودکه‌رستم رادرجنگ با اسفندیاریاری کرد.اوهمواره چون یکی‌از عاقلترین افرادآدمی وصاحب فکرورای صائب شمرده میشود .

محققان کلمهٔ **سئنه** را در اوستابشاهین وعقاب ترجمه کرده‌اند وآنرابا **Varaghn** **ورغن** اوستائی یکی دانسته‌اند وبی‌شك بین‌دومفهوم سئنه اوستائی‌وسیمرغ فارسی‌یعنی‌اطلاق

آن برمرغ مشهورونام حکیمی دانا رابطه موجود است . میدانیم که درعهد قدیم روحانیون و موبدان علاوه بر وظایف دینی بشغل پزشکی می‌پرداختند بنا بر این تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نـام وی **سئنه** از نام پرندهٔ نامبرده اخذ شده بود سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن بخوبی دراوستا آشکاراست از جانب دیگروی بطبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد ها سئنه (نام روحانی مذکور) را بمعنوی لغوی‌خود نام مرغ گرفتند و جنبهٔ پزشکی او را در اوستا بدرختی که آشیانهٔ مرغ سئنه است در خداینامه وشاهنامه نسبت بخود سیمرغ دادند. چنانکه دربهرام‌یشت فقرهٔ ۳۴-۳۸ آمده : «کسیکه استخوان یا پری ازاین مرغ دلیر(ورغن) باخود داشته باشد هیچ مرد دلیری اورا نتواند براندازد ونه ازجای براند . آن پراورا هماره نزدکسان گرامی وبزرگ دارد واو را ازفرایزدی برخوردارسازد .

درمقابل سیمرغ خجسته واهورایی‌یك سیمرغ ناخجسته واهریمنی نیزدرشاهنامه‌وجود داردکه اسفندیارپسر گشتاسب او را درپنجمین خوان ازهفت‌خوان خود میکشد،فردوسی‌ازاو به‌مرغ فرمانرواتعبیرمیکند:

یکی کوه بینی سر اندر هوا	برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند وراکار جوی	چو پرنده کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند بر آرد بابـر	ز دریا نهنگ وز خشکی هژبر
دو بچه است با او ببالای اوی	همان رای پیوسته با رای اوی
چو او برهوا رفت وگسترد پر	ندارد زمین هوش و خورشید فر

سیمرغ که درداستان زال ورستم آمده دارای یك نوع ازنبوغ است وربطی به سیمرغ اهریمنی درقصهٔ‌اسفندیارندارد. اصولاً نبایستی‌سیمرغ اهریمنی‌اسفندیاراصل کهنی داشته باشد و بایستی هفت خوان اسفندیار راهم بتقلید هفت خوان رستم ساخته باشند . روایت بندهشن که دارای دونوع است شاید منشأ این داستان باشد. سیمرغ در داستانهای ایرانی بنام(شاه مرغان) خوانده شده است ثعالبی در غرر اخبار ملوك الفرس بجای سیمرغ کلمهٔ (عنقا) را استعمال کرده است .

درادبیات اسلامی جای سیمرغ یا عنقا درکوه قاف است .

اصطلاح کوه قاف درکیهان شناسی اسلام عبارت از نام کوهی است که گرداگرد جهان را احاطه‌کرده است وآن نقش بزرگی درآن ادبیات دارد براین مفهوم درادبیات مزدیسنا یعنی اوستا هره بره زائیتی **Hera – brezaiti** است که در پهلوی **Harborz** و در فارسی البرزمیشود .

حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آشیانهٔ سیمرغ را در جزیرهٔ « رامنی » که محتملا سوماترا باشد نوشته‌است .

در اشعارفارسی غیرازمنطق الطیرعطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین این نام بسیارآمده منتهی درمنطق‌الطیرمثل اعلائی برای بحث ازالوهیت است .

فصل چهارم

داستان شیخ صنعان در منطق الطّیر

این قصه درازترین و دل آویزترین داستانی است که در منطق الطیر عطار آمده است. پهلوان آن پیری است فرتوت بنام شیخ صنعان که پس از سالهای دراز عبادت و قریب پنجاه سال اعتکاف در کعبه و رسیدن بمقام کشف وشهود وداشتن چهارصد مرید سالك ، شبی در خواب دید که بتی را در روم سجده میکند. برای درك تعبیر آن با مریدان بسوی روم رفت اتفاقاً بدختری ترسادل بست واز شریعت وطریقت بگسست وبجای خانهٔ کعبه این بار معتکف کوی یار شد دختر از حال شیخ آگاه گشت وچون ناله ها وزاریهای او بشنید ووی را درعشق استوار دید اورا گفت که اگر مردکاری باید چهار کار اختیار کنی: سجده بر بت آری وقرآن بسوزی وخمر بنوشی ودیده از ایمان بدوزی. شیخ خمر بنوشید وازسرمستی آن سه کار دیگر نیز بکرد وزنار بست وبدیر نشست وجمله یاران از وی روی گردان شده باز گشتند. چون برای کابین دختر پشیزی هم نداشت ناچار شد بجای دادن سیم وزر بوی یکسال برایگان برای او خوکبانی کند شیخ درعشق دختر رسوای عالم شد یکی از مریدان او درهنگام رفتن او بروم غایب بود چون باز آمد وازماجرای او آگاه شد دیگر مریدان را ملامت کرد که چرا شیخ خود را در روم وا گذاشتید و اورا تنها گذاشتید واین حق شناسی و وفاداری نبود. پس با دیگر مریدان بسوی روم آمد و همه چهل شبانه روز معتکف بنشستند و بناله و زاری پرداختند تا خداوند دری از رحمت بگشاید و برحال شیخ ببخشاید واورا از این گمرهی برهاند. پس از چهل شب آن مرید پاکباز حضرت محمد مصطفی (ص) را بخواب دید که گفت از دیرگاه غباری بس سیاه درمیان شیخ وحق بود ومن آن غبار ظلمت را به شبنم شفاعت فرونشاندم. چون بیدار شد پیش شیخ رفت دید که حجاب ضلالت ازبرابر شیخ بیکسو رفته ودگرباره نور معرفت جایگزین آن شده بود. دراین داستان دختر ترسا هم بعد از آن براثر خوابی که دید مسلمان شد وشیخ ، اسلام بروی عرضه کرد وپس از مسلمان شدن دختر از گناه پاك شده جان بجان آفرین سپرد.

خواجه شمس الدین حافظ شیرازی درغزلی که با این بیت آغاز میشود:

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

به شیخ صنعان اشاره کرده گوید :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

ملا سالك یزدی گوید :

بگسلانم سبحه و زنار بندم برمیان
عشق ترسا بچه‌ای خواهم که صنعانم کند

بحث در بارهٔ قصهٔ شیخ صنعان و داستان ابن سقا : بقول استاد فروزانفر داستان شیخ صنعان و دیر گزینی و عاشق شدن او برترسادختری قصه‌ای تازه نیست، بلکه ازعهد قدیم وصدر اسلام بعضی ازخلفای اموی و عباسی واکثرمردم با ذوق و شاد خوار و باده گساربدیرهای مسیحیان که دراقطار ممالك اسلامی هنوزبرپا بود روی آورده روزها و شبهایی درآنها بسرمیبردند . این دیرها غالباً درجاهای سرسبزوخرم بناشده بودوگرداگرد آنهارا حصاری احاطه میکرد و درون آنهاکلیساوکتابخانه ودیگروسائل آسایش راهبان وجود داشت . این سکوت و آرامش که حکایت از آسایش خیال ساکنان آنها میکرد موجب آن میشدکه ظریف طبعان اسلام بجهت تحصیل آسایش و آرامش خاطروعیش ونشاطی دور از هجوم عامه وخشك زاهدان دمشق و بغداد وبلاد مصروشام بدانجا پناه برند ، وروزی چند بافراغ بال و آرامش دل سر بردامن امن و آسایش وکامرانی فرونهند. دراینجا بودکه آوازهای دل انگیز وسرودهای مذهبی و نوای موسیقی و گشاده رویی دختران دیرنشین وزیبایی ترسابچگان برای مردمی که براثرمحرومیتهای جنسی یاطبع هوسباز ازهمهٔ این امورممنوع بودندآنچنان مؤثر می‌افتادکه مردان مرد و پیروان پای برجارا می‌لغزانید تا چه رسد به مسلمان رویان ترسادل و تردامنان کفراندیش که درنخستین گام آتش درخرمن نیکنامی می‌زدند وبدام هوی وهوس درمی‌افتادند .

طبیعی است که درضمن این آمیزشها الفت و دوستی حصول می‌یافت وگاهی نیز کار بعشق وجنون میکشید وچه بسا داستانهای شورانگیزی از مراودهٔ مسلمانان با این دیرها روی‌داده که‌شرح آنهادرصفحات تاریخ اسلام وکتب دیارات ثبت است.

از این داستانها قصهٔ شخصی بنام ابن سقاست که یافعی درمرآت الجنان وابن الاثیر درالکامل درحوادث سالهای ۵۳۵ و۵۰۶ وابن الجوزی درالمنتظم ، ازوی یاد کرده و نوشته‌اند که: «چون ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی (۴۴۱-۵۳۵) ببغداددرآمدودرنظامیهٔ بغدادبوعظ مشغول شد روزی‌مردی‌متفقه بنام‌ابن‌سقاازوی‌مسأله‌ای‌پرسیدواورا بیازردوسخن بی‌ادبانه گفت. ابویعقوب گفت بنشین که از سخن تو بوی کفرمی‌شنوم و شایدکه سرانجام مسلمان نمیری. بقول‌یافعی پس‌ازچندی از این گفتگو رسول ملك روم نزد خلیفه آمد و ابن السقا نزد وی رفت و گفت

مرا باخود ببر که می‌خواهم دین اسلام را رها کرده بآیین مسیح آیم . با وی بقسطنطنیه رفت و نصرانیت اختیار کرد و بر آن کیش بمرد . سپس یافعی میگوید که سبب نصرانی‌شدن ابن سقا عشق او بر دختر ملك روم بود و ازاو خواستگاری کرد، گفتند این امر امکان ندارد مگر اینکه نصرانی شوی و او باین علت ترك اسلام گفت . مشروح این داستان در کتاب بهجة‌الاسرار و معدن‌الانوارفی‌مناقب‌السادة الاخیارتألیف نورالدین ابوالحسن علی‌بن یوسف شافعی معروف به ابن‌جهضم همدانی ازتألیفات اواخرقرن هفتم (طبع قاهره ص۶) آمده که ترجمه‌آن بپارسی چنین است .

« خبرداد مارا ابوسعید عبدالله محمد بن هبةالله بن علی‌بن مطهرابن ابی‌عصرون‌تمیمی شافعی بدمشق درسال ۵۸۰ هجری و گفت نوجوان بودم که درطلب علم ببغداد رفتم . درآن روزگار رفیق تحصیلی من در (دانشگاه) نظامیه ابن‌السقا بود . ماعبادت میکردیم وبزیارت صالحان‌ونیکوکاران میرفتیم. درآن‌روزگاردربغداد مردی بود که اورا« الغوث » میخواندند ومی گفتندکه او (ازروی‌کرامت) هرگاه بخواهد آشکار وپنهان تواند شد . روزی من و ابن‌سقا وشیخ عبدالقادر گیلانی که درآن روزگارجوان بود بزیارت‌آن شیخ رفتیم. دربین‌راه ابن‌سقا گفت که من ازاو مسأله‌ای رامی‌پرسم که پاسخ‌آن راندانند . من گفتم من ازاومسأله‌ای رامی‌پرسم ومنتظرمیشوم تاچه‌گوید .

شیخ عبدالقادر گفت که پناه برخداکه ازاوچیزی بپرسیم ، ومن منتظردیداربرکات‌او هستم . پس چون درآمدیم او را درجای خود ندیدیم ساعتی مکث‌کرده ناگاه او را برجای نشسته یافتیم . پس برابن سقا به خشم نظرکرده گفت وای برتو میخواستی از من مسأله‌ای بپرسی که جواب آن را ندانم . جواب‌آن چنین وچنان‌است ، من چنین می‌بینم که‌آتش‌کفر درتو زبانه‌کشد !

پس روی بمن‌کرد وگفت ای عبدالله ازمن میخواستی مسأله‌ای بپرسی ومنتظرشوی تا چگویم ، جواب آن چنان است . سپس گفت برای‌این بی‌ادبی که‌کردی « دنیا تادو نرمهٔ دو گوشت برتوفروخواهد افتاد ».

آنگاه به شیخ عبدالقادرنگریسته اورابنزد خود خواند وگرامی داشت وگفت :« ای عبدالقادرهرآینه خدای وپیغمبراورا بادب خوشنودکردی . دربارهٔ تو چنان می‌بینم که در بغداد برکرسی نشسته،درحال سخن‌گفتن باشی وگفته باشی این دوگام من برگردن همه اولیاء خداست .

وچنین می‌بینم که اولیاء زمان تو بسوی تو سرتعظیم فرود می‌آورند .» سپس درهمان هنگام ازنظرما غایب شد و دیگراورا ندیدیم.

اماکم امارات مقرب درگاه خدا بودن شیخ عبدالقادر بر مردم ظاهر شد و خاص وعام بروی گرد آمدند تا بدانجا که‌گفت این دوگام من برگردن اولیاء خداوند است ، زیرا درزمان خود برهمه فضیلت داشت .

اما ابن سقا مشغول تحصیل علوم دین بود تا اینکه در آن استادی و بر اهل زمان خود تفوق یافت و مشهور شد که کسی در جمیع علوم با وی مناظره نتواند کرد. چون زبانی شیوا داشت و مردی صاحب نظر و رأی روشن بود او را خلیفه بخود نزدیک کرد و برسولی بروم فرستاد. پادشاه روم چون اورا هنرمند و دانشمند و شیوا و رایومند یافت بپسندید. کشیشان و دانایان کیش نصرانی گرد آمده با وی مناظره کرده درمانده و به عجز خود اقرار نمودند.

پادشاه او را بزرگ داشت. روزی دخترشاه را بدید و بوی دل باخت و روزگاری دراز ازاوخواستگاری کرد، پادشاه ازدادن آن دختر باو سرباز زد مگراینکه به کیش نصرانی درآید. ابن سقا پذیرفت وآن دختررا بزنی گرفت. آنگاه سخن «شیخ غوث» را بخاطر آورد دانست که گرفتاری وی بسبب آن سخن بوده است».

قصهٔ ابن سقا درقرن ششم در ادب اسلامی مشهور بوده و خاقانی هم درشعر خود از او یادکرده است:

بدل سازم بزنّار و به برنس ... ردا و طیلسان چون پور سقا

وممکن بوده است که شاعری سحرآفرین مانند عطارازاین داستان الهام برگرفته با تصرفات شاعرانه آنرا بصورت قصهٔ «شیخ صنعان» بنظم آورد، ولی خود شهرت حکایت ابن‌سقا بشیخ عطارمجال نمی‌داده است که پهلوان‌داستان‌راعوض کند وازپیش خود نام‌دیگری رابگذارد و باوجودآنکه لفظ «ابن‌سقا» یا «پورسقا» با وزن منطق‌الطیر مناسب است و عطارمی‌توانست بجای «شیخ صنعان پیرعهد خویش بود» بگوید: «پورسقا پیرعهد خویش‌بود» اینکاررانکرده‌است. ازاین‌جهت برای‌ذکراین‌قصه‌درمنطق‌الطیرمأخذ دیگری‌باید جستجو کرد.

مأخذ اصلی قصهٔ شیخ صنعان: درکتابخانهٔ ایاصوفیا دراستانبول مجموعه‌ای وجود داردمشتمل بررسائلی‌چندازصوفیان مشهورمانند عین‌القضاة میانجی وابویعقوب‌یوسف‌بن ایوب همدانی وصدرالدین قونوی که بسال ۷۰۶ کتابت شده، و در آخرآن نصیحةالملوك از امام محمد غزالی وپس‌ازآن رساله‌ی دیگرموسوم به **تحفةالملوك** است که آنرا نیز به غزالی نسبت داده‌اند وچون این رساله مابین سالهای ۴۹۳ و ۵۸۳ برشتهٔ تحریر درآمده خواه‌آنکه ازآثار غزالی باشد و یا دیگری آنرا تألیف‌کرده‌باشد از نوشته‌های اواخرقرن پنجم یا اوایل قرن ششم شمرده میشود. و چون حکایت شیخ صنعان تقریباً مطابق گفتهٔ عطار دراینجا مسطوراست بالطبع این نتیجه بدست میاید که این‌قصه پیش‌ازنظم منطق‌الطیردرمتون پارسی راه یافته وعطارآن را از پیش خود نساخته و بی‌گمان مأخذ شیخ عطار در نظم قصهٔ شیخ صنعان همین رسالهٔ تحفةالملوك منسوب به غزالی بوده‌است.

اینك قصهٔ شیخ صنعان را مطابق آنچه درباب دهم از رسالهٔ تحفة الملوك منسوب به امام محمد غزالی‌مکتوب بسال۷۰۶ همانطورکه استاد فروزانفردرکتاب‌خود درشرح‌احوال وآثارعطارآورده‌است دراینجا نقل میکنیم:

«درحکایات چنین‌آورده‌اندکه حرم راپیری بود نام اوعبدالرزاق صنعانی و اوبزرگ

وصاحب کرامات بود قریب سیصد مرید داشت. شبی خفته بود بخواب دید بتی بر دامن او نشسته بود، ازخواب درآمد سخت دلتنگ و دل مشغول شد . دانست بصفای وقت و روشنائی دل که اورا کاری در راه است و برقدر گذر می باید کرد . درخاطرش چنان آمد که او را بجانب روم می باید رفت، ودلش چنان خواست و ایشان خلاف نتوانند کرد . روی در بلاد روم نهاد و جمله مریدان با او در راه ایستادند ومی‌رفتند . روزی بجایی رسیدند کلیسیایی دیدند شیخ درنگریست ، چشم او بربام کلیسیا بدختر ترسایی افتاده درحال عاشق شد و دلش بپرید، چون آن حال شیخ را واقع شد درحال مرقع بیرون آورد و جامهٔ مغان در پوشید ، کمر بندگی بگشاد و زنار تیرگی وترسایی بربست . مریدان گفتند یاشیخ این چه حالتست؟ گفت ما را بدل چنین کاری افتاد ، با دل منافقی نتوانیم کرد ، ظاهروباطن راست داشتن شرط کارست. گفتند اگرظاهرمسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت لشکری برنظاره گاه فرود آمده است و نظر او بدل است ودل داغ غیری دارد ظاهر برنگ اسلام داشتن چه سود دارد، که نه ما بندگی بعادت داشتیم . آن نشان دوستی او بود ، امروزدوستی دیگری که پای درمیان نهاد ما را، و اگر بندگی چه کار (ظ: وابندگی)؟ مریدان گفتند تاما نیز موافقت کنیم، او گفت که البته نشاید که در مخالفت موافقت نسزد ، مریدان ازدیر رفتند و اورا بقضا تسلیم کردند واو خوکبانی میکرد ومی‌بود ، پس اورا مریدی بود بخراسان بزرگ مردی، بخواب دید بخراسان اینحالت را، دانست که پیررا آفتی افتاده است برخاست وبمکه رفت و بامریدان گفت شیخ کجاست؟ مریدان گفتند شیخ را چنین کاری پیش آمد ، او گفت شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را ؟ گفتند ماخواستیم که موافقت کنیم شیخ گفت درمخالفت موافقت نبود. گفت راست گفت شیخ، و شما همه عین خلاف بودید و در مخالفت موافقت نبود ، شما سیصد مرد خداوند وقت و حال وصفا مقدم وپیرخود رابردید وتسلیم کردید ، درمیان شما خود مقبول قولی نبود ، خداوند همتی نبود ، چرا جمله آنجا سجاده نیفکندید ونگفتید که ما ازاینجا برنخیزیم نان و آب نخوریم تا شیخ ما را با ما ندهی پس این مرد برخاست وروی دربلاد روم نهاد ومی‌رفت تا بدو رسید ، شیخ را دید کلاه مغان برسرنهاده و خوک بانی میکرد . چون آن حالت را بدید از هیبت بیفتاد وغش کرد. درآن میان دیدهٔ او درخواب شد و رسول رادید علیه السلام باو گفت تو دربلاد روم چه میکنی ؟ او گفت یا رسول الله تو در بلاد کفر چه میکنی ؟ رسول علیه السلام گفت ما آمده‌ایم که واپیرعتابی رفته است ما آن برداریم. درحال ازخواب درآمد شیخ را دید کلاه مغان می‌انداخت وزنار میبرید . پس باو گفت آبی بیاور تاغسلی بکنیم، غسلی بکرد واسلام تازه کرد وجامهٔ صلح بازدرپوشید ، چون آن دختر حال چنان دید بیامد و گفت اسلام برمن عرضه کن ، شیخ اسلام بروعرضه کرد وهمه بهم باکعبه آمدند وآن همه تعبیه و وکاربایست تاگبری ازگبری برخیزد و ببساط اسلام ره ببرد »

از مقایسهٔ این روایت با گفتهٔ عطار در داستان شیخ صنعان بدین نتیجه میرسیم که

میان آنها چندان اختلافی وجود ندارد وارکان قصه درهردو کتاب یکسان است .

ابراهیم یحیی الابشیهی (۷۹۰-۸۵۰ ه) درکتاب المستطرف فی کلّ فن مستظرف از یکی از مشایخ صوفیهٔ قرن چهارم هجری بنام ابو عبدالله مالکی همین حکایت را که به شیخ صنعانی نسبت داده‌اند نقل کرده که عین آن قصه در طرائق الحقایق نایب الصدر شیرازی (طبع طهران ج ۲ ص ۲۰۶) نیز آمده است.

استاد مجتبی مینوی در مقالهٔ تحقیقی خود در بارهٔ نسخ خطی ترکیه تحت عنوان «از خزائن ترکیه» مینویسد : «اما اینکه مراد از شیخ صنعان در مثنوی عطارهمین شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفة الملوك باید باشد ، از اینجا مبرهن میشود که عین قصهٔ غزالی است وشاعر ترك معروف به گلشهری هم که منطق الطیر را براصل ترکی ترجمه کرده ودر ۷۱۷ هجری بپایان برده است (طبع آنکارا ۱۹۵۷م) این فصل ازکتاب عطار را بنام «داستان شیخ عبدالرزاق» آورده ومنظومهٔ او بترکی چنین آغازمیشود :

بو مثل بیله شکر افشان و نر	داستان شیخ صنعان در مگر
واردی صنعان شرنده بر اولو	کگل دریا واچی در لر طلو
عبدالرزاق ایدی اول اولو آدی	کم بلشدور وردی حقه یدی
دك‌حرم‌ایچنده اول صاحب زمان	اللی یل‌شیخ اولمیشدی بی گمان

یعنی: درشهرصنعابزرگی بوددلش دریابودو درون آن ازدرهاپر بودنام‌اوعبدالرزاق بود.

اما عبدالرزاق نامی از اهل صنعان (صنعاء) که از برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده‌اند پیش آمده باشد بنده هنوزدرکتابی معتبر نیافته‌ام. بلی‌بقول سمعانی عبدالرزاق همان نام صنعانی ازمحدثان بسیارمشهوروموثق بوده است که در۱۲۶ هجری متولد شده ودر ۲۱۱ هجری درگذشته است ، وگفته‌اندکه بعد از رسول‌الله کسی نبودکه برای دیدنش بآن اندازه مردم تحمل رنج کرده باشندکه برای دیدن آن عبدالرزاق وشنیدن اقوال‌او یاقوت درمعجم البلدان درذیل صنعاء بتفصیل ازاحوال ومقام اوبحث میکند ، ومیگویدکسانی مانند احمد بن حنبل ویحیی بن معین وزهیر بن حرب بصنعاء یمن‌سفر کردند ومرویات اوراشنیدند وحفظ وثبت کردند . ولی بعضی ازروات براو دو عیب میگرفتند : یکی آنکه در اواخرعمر کورشد ونمی‌توانست باصول خود مراجعه‌کند ، وسهوها و خطاها ازاوسرمیزد ، دیگرآنکه مفرط درتشیع بود، درمورد معاصرین علی‌بن‌ابی‌طالب مانند خلفای راشدین ومعاویه الفاظ موهن بکارمیبرد .

حال ، آیا می‌توان تصورکردکه آن حکایت نصرانی‌شدن عبدالرزاق صنعانی ازجملهٔ موهومات ناشی از« یك‌کلاغ، چهل‌کلاغ » باشد ، و از اینجا پیداشده باشدکه عظمت مقام این عبدالرزاق بن‌همام حمیری‌صنعانی رادرعلم دانسته ، ودرعالم تعصب تسنن عقیدهٔ افراطی تشیع اورا همرتبهٔ نصرانی شدن وزناربستن شمرده باشند، وبعدها نسبت‌نصرانی‌شدن‌باو بسته

وبتدریج جزئیات افسانه راتکمیل نموده و درافواه انداخته باشند؟

امادرنسبت شیخ به صنعان دراینکه صنعاء (پایتخت یمن) راسابقاً صنعان میگفته‌اند بدو دلیل ثابت میشود اولا این شعرازخالدبن صفوان القناص :

جاءوا علی مهل من غیر ما علل　　یمشون فی حلل من وشی صنعان

ازقصیده‌ی معروف به العروس (الطرائف الادبیة قاهره ۱۹۳۷ ص ۱۱۱)

ثانیاً یاقوت حموی درمعجم البلدان (ذیل کلمهٔ صنعاء) ازقول نصر بن عبدالرحمن الفزاری الاسکندری (متوفی در ۵۶۱) که ازعلمای نحو بوده است نقل میکند که صنعان لغتی است درصنعاء (یعنی صورت دیگری ازاسم آن شهراست).

استاد فروزانفر مینویسد : منصوب به صنعان درلغت بنابرقیاس صنعانی است وچون این یاء در زبان پارسی مخفف تلفظ میشود نه بتشدید شیخ عطارصنعانی را به تخفیف یاء آورده « صنعان » گفته است مانند « یمان » در« یمانی » ناصرخسرو گوید :

شعری چو سیم خرد شده باشد　　عیوق چون عقیق یمان احمر

قصهٔ شیخ صنعان بزبان کردی :

قصهٔ شیخ صنعان باروایت دیگری نیز بزبان کردی راه یافته ومنظومهٔ دلکش و شیرینی ازآن دردست است که دراصطلاح ادبیات کردی « بیت شیخ صنعان » نام دارد .

نسخه‌های این منظومهٔ ادبی را آقای قادر فتاحی قاضی، که از جوانان فاضل مهابادی است بدست آورده پس‌ازتحقیق‌ومقایسه، کتابی‌منقح ازآن‌پرداخته ، و درسلسله ادبیات‌عامیانه ایرانی به نفقهٔ مؤسسهٔ تاریخ‌وفرهنگ ایران که منتسب به دانشکدهٔ ادبیات تبریزاست‌درآن شهردانشگاهی درسال ۱۳۴۶ شمسی بطبع رسانیده است .

مااینك برای مزید فایده خلاصهٔ‌آن داستان‌را دراینجا نقل میکنیم :

« دربیت شیخ صنعان مذکوراست که چون حضرت غوث گیلانی به بغداد رفت ، تمام مشایخ وی را بریاست خودپذیرفتند مگرشیخ صنعان که خود رابر او مقدم میشمرد ، وی‌را بریاست و پیشوائی اولیاء قبول نکرد . بدین سبب حضرت غوث ، شیخ صنعان رانفرین کرد وضلالت وگمراهی اورا ازدرگاه خداوند خواستارشد .

بدعای بد حضرت غوث گیلانی، دخترفتنه‌انگیزوآشوبگرشاهرخ شاه ، پادشاه فرنگ هرروزبصورت مرغی زیبابرشیخ صنعان وارد میشد ، ودوباره درنزد اوبصورت انسان‌درمی-آمد . هنوزاین ماجرا چند بارتکرارنشده بودکه شیخ صنعان سودا زده وفریفتهٔ‌آن مه پارهٔ عابد فریب گشت ، ونمازوخانقاه وتسبیح‌وسجاده را درره جانانه نهاد .

مریدان شیخ صنعان چون حال پیرخود راچنین یافتند بناله وزاری درآمدندو گریان وپریشان خاطرشدند ، اماکوشش‌آنان بی‌ثمروبی‌نتیجه ماند .

روزی آن دختربرای بردن شیخ صنعان کشتی فرستاد وشیخ درآن نشست وبفرنگستان

رفت . شیخ درآن دیار زنار بست وشراب نوشید وبخوك چرانی پرداخت .

تنی چند از مریدان باصفای شیخ صنعان چون دریافته بودند که داروی دردگمراهی شیخ بدست شیخ غوث گیلانی است ، از اینرو بدرگاه او رفتند وسالهایی‌مزد ومنت او را به جان خدمت کردند .

حضرت غوث گیلانی که ازآغازکارمقصود آنان را دریافته بود ، پس ازگذشتن سالی چندآنان رابه پیش فراخوانده گفت منظورشما ازاین خدمتگزاری چیست وچه میخواهید ؟

مریدان شیخ صنعان گفتند که حضرت شیخ میداندکه ما چرابدین درگاه آمده‌ایم و چه میخواهیم مارا به گفتن حاجت نیست .

حضرت غوث گیلانی وفا وصفای آن مریدان رابستود و درحق شیخ صنعان دعای خیر کرد . سپس مریدان را فرمودکه به‌کناردریا روید وحلقه ذکربگیرید ، شیخ صنعان بانك شمارا خواهد شنید ، زیرا خداوند او را هدایت کرد و دلش را ازتاریکی وظلمت برهانید واورابسوی شما بازخواهد گردانید .

مریدان شیخ‌صنعان‌ازاین‌مژده شادمان شدند وبه‌کناردریا رفتند وبیانگ بلند ذکرخدا آغازنهادند. شیخ صنعان درآنجا آوازمریدانش راشنید، سربسوی‌آسمان‌کرد وازخدا توفیق هدایت خواست ، عقل وهوش به سرش بازآمد . صلیب و زناربینداخت وبکناردریا ایستاد و کلمهٔ شهادت برزبـان راند و شیطان را لعنت‌کرد . خداوند ازگناهان او درگذشت .

آنگاه شیخ سجاده برآب‌افکند وچنانکه به‌کشتی‌می‌نشیند برآن‌بنشست،ازدریا بگذشت و بنزد مریدان‌آمد .

دخترشاهرخ شاه‌که آن روزبرای سیاحت وگردش بکناردریا آمده بود،چون‌حال‌شیخ صنعان رامشاهده‌کرد ، نورایمان در دلش تابیدن گرفت او نیز چادرش را از سربر سردریا افکند . چادربصورت‌کشتی‌درآمد ودختربرآن سوارشد وازدریابگذشت وبنزدیك شیخ‌صنعان ومریدان او رسید و ایمان آورد و مسلمان شد . پس شیخ صنعان بامریدان و آن دخترهمه بخدمت حضرت غوث گیلانی رفتند . شیخ صنعان ازآن‌حضرت بخشایش‌طلبید ، حضرت‌غوث هم اورابخشید وآن دختر‌راهم بعقد وی درآورد» .

بلاشك این داستان تحت تأثیرداستان ابن سقا وشیخ غوث قرارگرفته وباداستان شیخ صنعان درمنطق‌الطیر بهم آمیخته است .

غیاث‌الدین محمد رامپوری درفرهنگ غیاث‌اللغات به نقل ازفرهنگ : مؤیدالفضلاء، وکشف‌اللغات ، ومدارالافاضل، به این قصه اشاره‌کرده درلغت «صنعان» چنین مینویسد :

« صنعان بالفتح ، نام بزرگی‌که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست، گویندکه ازدعای‌بدحضرت‌غوث‌اعظم بردخترترساعاشق‌شده ازاسلام درگذشت مگربه‌آخرهدایت غیبی دست اوگرفت .»

فصل پنجم ۱

منشاء منطق الطیر و رسالة الطیرها

دربادی امرچنین بنظر میرسد که عطارخود مبتکر داستان سفر پرندگان بدرگاه شاه مرغان‌سیمرغ باشدولی‌ازتصفح درکتب قدماملوم میگرددکه وی مخترع این‌قصه نبوده بلکه ازپیشینیان الهام گرفته است

رسالةالطیر ابوعلی سینا : ابن سینا این داستان را نخستین بار در یکی از قصص فلسفی خود آورده و آن را « رسالةالطیر » نام نهاده است و این همان رساله است که شیخ شهاب‌الدین‌سهروردی‌شهید آنرا بپارسی ترجمه کردوقاضی عمر بن‌سهلان‌ساوی بفارسی‌وشیخ کمال‌الدین علی بن سلیمان بحرانی بنام « مفتاح الخیر فی‌شرح رسالةالطیر » بعربی برآن شرح نوشته ، غزالی نیزازروی آن داستانی بزبان مرغان ساخت . رسالةالطیرابوعلی‌سینارامهرن Mehren با ترجمهٔ فرانسه با دو رسالهٔ دیگربنام « سه رسالهٔ عرفانی از ابن سینا » در ۱۸۹۴،۱۸۹۹ درلیدن بطبع رسانید .

ترجمهٔ فارسی سهروردی و شرح عمربن سهلان ساوی با دو رسالهٔ دیگر عرفانی ابن سینا : صفیرسیمرغ ، و لغات موران با سرگذشت سهروردی از شهر زوری را، س ، ك خاتاك ، واتو اسپایز S . K . Khattak and otto Spies بنام سه « رسالهٔ عرفانی» باترجمهٔ انگلیسی در۱۹۳۵ دراشتوتکارت بچاپ رسانیدند . درکتابخانهٔ آستانه رضوی شرحی از رسالةالطیر ابن سینا تحت شمارهٔ ۸۰۷ بفارسی وجود دارد . نسخهٔ عربی رسالةالطیر ابن سینا درکتابخانهٔ دانشگاه تهران ضمن کتب اهدایی استاد سید محمد مشکوة در مجموعه شمارهٔ ۱۰۷۴ ازبرگ ۱۲۴ تا ۱۲۷ موجود است و آن رساله بس مختصرو آغازآن چنین است : « رسالة عرف برسالةالطیر کتبها ابوعلی سینا الی کافةاخوانه واصدقائه، وانجام‌آن اینست، :«وباللهالاستعانة وعن‌الناس البرائةومن‌اعتقد غیرهذاخسرفی‌الاخرة وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ».

رسالةالطیرابوعلی‌سینا (۴۲۸-۳۷۰)، رساله‌ای است لغز مانند وآن قصهٔ مرغی است که باجماعت مرغان دیگر بدام صیاد افتاده اسیر قفس شده روزگاری بدانحال مانده تااز

درون قفس مشاهده‌کرده است که بعضی از مرغان قفس را در هم شکسته‌اند و در فضا پرواز میکنند ، مرغ گرفتار ازایشان خواسته است تا اورا بجهان آزادی رهنمون شوند و چندان زاری میکند تا راه رستگاری را بدو می‌آموزند . سپس بهمراه یکدیگرسفر آغازمیکنند واز وادی‌کوه اله Aloh یاکوه عقاب (الموت) بروادیی سبز وخرم میگذرند تا بقلهٔ‌کوه میرسند و درآنجا هشت‌کوه بلند پیش روی خود مشاهده میکنند و برشش‌کوه میگذرند و درهفتمین کوه اندك استراحتی‌کرده بسوی‌کوه هشتم بپروازدرمیآیند . درآنجا مرغانی زیبا می‌بینندو با آنان هم صحبت میشوند و درمی‌یابندکه در پس آن‌کوه شهری است‌که شاه بزرگ درآن شهرجای دارد ، بسوی‌آن شهرمیشتابند و شاه بزرگ را دیدارمی‌کنند و از وی میخواهند تا رشتهٔ تعلق را ازپایشان بازکند ، پادشاه بزرگ میگوید آن رشته‌را آنکس باز تواندکردکه بسته‌است ومن‌کس بدو میفرستم تا بند ازپای شما بگشاید ، مرغان بازمیگردند وهمچنان‌در راهند تابگشایندهٔ بندها برسند . »

استاد فروزانفر مینویسد : باحتمال قوی دام گستردن صیاد و گرفتاری مرغان در رسالةالطیرمتأثراست ازباب «الحمامةالمطوقة» درکلیله ودمنه. بااین تفاوت‌که جنبهٔ همکاری اجتماعی دررسالةالطیرمفقوداست‌وفکرفردی‌غلبه‌داردومرغان‌هریك به‌تنهایی خلاص شده‌اند. این سخن درکلام ابن‌سینا رمزیست از تعلق نفس ناطقه ببدن‌که شیخ‌الرئیس دراینجا ازآن بطیر و در قصیدهٔ عینیه :

هبطت الیك من المحل الارفع ورقـاء ذات تعـزّز و تمنع

ازآن بورقاء (کبوتر) تعبیرمی‌کند، ومرغان‌آزاد حکماء هستندکه بسبب تعلیم‌حکمت، نفس را از قفس رهایی می بخشند و هشت‌کوه عبارت است از افلاك سیارات فلك و ثوابت . مرغان زیبای لطیف منظرنفوس مفارقه‌اند ، و شاه بزرگ عقل است‌که منتهای سیراهل‌حکمت و فلاسفه بشماراست و غایت آمال این دسته اتصال باوست ، و این تأویلات از شرح عمربن سهلان ساوی بررسالةالطیر ابوعلی‌مستفادمیشود. ابن‌سینا این‌رساله را درحدود ۴۱۲ بوقت آنکه درقلعه‌ی فرد جان بود و پیش ازآنکه در۴۱۴ باصفهان برود تألیف‌کرده است .

آقای سید محمد باقر سبزواری استاد دانشکده الهیات در سال ۱۳۴۰ هجری‌کتابی تحت عنوان **چهارده رساله** ازقدما بنفقهٔ دانشگاه تهران بطبع رسانیده‌که سه رساله ازآن دربارهٔ شفرمرغان و بحث فلسفی دربارهٔ آنها است .

رسالة الطیر اول که رسالهٔ هشتم آن کتاب محسوب میشود . ترجمهٔ رسالة الطیر، شیخ‌الرئیس ابوعلی سیناست (ص۱۵۲–۱۶۲) بزبان فارسی به قلم احمدبن محمد بن القاسم الاخسیکتی‌که عنوان‌آن پس‌از بسم‌الله چنین است : ترجمهٔ رسالة الشیخ‌الرئیس ابی علی سینا مرموزة فی وصف مایوصل الی العلم الحق و هی تعرف برسالة الطیر ترجمها بالفارسیة الشیخ الامام الادیب ذوالفضایل احمد بن‌محمد بن القاسم الاخسیکتی ره .

سپس چنین آغاز میشود : « هیحکس هست ازبرادران من که چندان بسمع عاریت دهد که طرفی ازاندوه خویش بااو بگویم ، مگر بعضی ازاندوههای من بشرکت برادری وی کمتر شود الخ ... »

اما مترجم که ابورشاد احمد بن محمدبن القاسم بن احمد بن خدیوالاخسیکتی باشد ملقب به ذوالفضایل است ودر۴۶۶ﻫ زاییده شده و در۵۲۸ﻫ درگذشته وازدانشمندان ایرانی ماوراء النهری درقرن پنجم واوایل قرن ششم هجری بشمار میرود. وی ازشاگردان ابوالمظفر سمعانی بوده و شرح مفصلی برسقط الزند ابوالعلای معرّی نوشته وعمری درازیافته ووفات اودرمرورود بوده است. ملخص این رساله وخلاصهٔ سفرمرغان ازبان یکی ازایشان بترجمهٔ اخسیکتی چنین است :

« جماعتی صیادان بصحرا آمدند ودامها بگستردند ودانه ها بپاشیدند ودام ودامولها بپا کردند ودرخاك پنهان شدند ومن درمیان گله مرغان میآمدم ، چون مارا بدیدند صفیرمیزدند روی بدان دامگاه نهادیم ودرمیان دام افتادیم . هرچند بیش جنبیدیم بندها سخت تر بود بدان رنج تن دردادیم وهریکی برنج خویش مشغول شدیم. پس روزی از میان این بندها بیرون نگریستم جماعتی رادیدم ازیاران خود سرها وبالها ازدام بیرون کرده آهنگ پریدن میکردند وهریکی را ازآن دامولها برپای ماندکه بدان ایشان را ازپریدن بازمیداشت .

پس آوازدادم ایشان راکه بنزدیك من آییدو بامن دررنج شریك باشید . پیش من آمدند وپرسیدم ایشان راکه به چه وجه خلاص یافتید. پس ایشان مرا معونت کردند تا گردن وبال خود ازدام بیرون کردم ودرقفس بازکردند. چون بیرون آمدم گفتم این بندازپای من بردارید گفتند اگراین درقدرت مابودی اول ازپای خود برداشتیمی . پس من با ایشان برپریدم ایشان بامن گفتند که مارادرپیش راههای درازاست ومنزلهای سهمناك .

پس براه افتادیم آنگه میان دوراه رابگرفتیم وادی بود باآب وگیاه بسرکوهی رسیدیم بنگریستم درپیش ماهشت کوه دیگربود. پس رنج بسیاربرداشتیم تا به شش کوه بگذشتیم وبه هفتم رسیدیم .پس بعضی گفتند وقت آسایش است که ماراطاقت پریدن نیست . پس آوازبرآمد که قصد رفتن بایدکرد که هیچ امن ورای احتیاط نیست .

پس برفتیم تابه هشتم کوه که ازبلندی سرش بآسمان رسیده بود ،چون بوی نزدیك شدیم الحان مرغانی شنیدیم که از خوشی آن بالهای ما سست شد فرودآمدیم با ما لطفها کردند و میزبانی کردند . چون والی آن ولایت مارا باخویشتن گستاخ گردانید اورا بررنج خودواقف گردانیدیم وشرح آنچه برماگذشته بود پیش وی بگفتیم ، رنجور شد . پس گفت در پس این کوه شهری است که حضرت ملك آنجاست وهرمظلومی که بحضرت اورسید وبروی توکلی کرد آن ظلم ورنج ازوی بردارد .

براشارت اوقصد حضرت کردیم. فرمان آمدکه واردان راپیش خدمت آرید. پس کوشکی وصحنی دیدیم که فراخی آن در دیدهٔ ما نیامده بود . چون بگذشتیم حجابی برداشتند صحنی

دیگر پدید آمد از آن خوشتر وفراختر، پس بحجرهٔ رسیدیم چون قدم درحجره نهادیم ازدور نورجمال ملك پدید آمد . درآن نوردیده‌ها متحیرشد. بیهوش شدیم، پس بتلطف عقلهای ما باز داد وما را برسخن گفتن گستاخ کرد . رنجهای خود پیش آن ملك باز گفتیم و درخواستیم تاآن بقایاء بند ازپای ما بازدارد تا درآن حضرت بخدمت باشیم .

پس جواب دادکه بند پای شما همان گشاید که بسته است ومن رسولی باشما بفرستم تا ایشان را الزام کند . حاجبان بانگ برآوردند که بازبایدگشت . ازپیش ملك باز گشتیم و اکنون درراهیم. بارسول ملك همی آییم .

بعضی ازدوستان ازمن درخواستند که صفت حضرت ملك بگوی . اگرچه بدان نتوانم رسید بعضی موجز بگویم :

بدانید که هرگاه درخاطرخود جمالی تصور کنید که هیچ زشتی بااو نیامیزد وکمالی که هیچ نقص پیرامون اونگردد اورا آنجا یابید . هرکه خدمت اوکرد سعادت ابد یافت.»

رسالة الطیردوم ـ امااین رساله که دهمین رسالهٔ این مجموعه است(ص۱۷۵-۲۱۱) **شرح رسالة الطیر**، یا **الشبکة و الطیر** نام داردکه شرح رسالة الطیرحکیم ابوعلی سینا بفارسی است وچنین آغازمیشود :«کثرت التماس ازمن مرادلیرگردانید به شرح کردن رسالت طیرازاملای ملك‌الحکماء شیخ رئیس ابوعلی بن سینا روّح‌الله رمسه ».

انجام آن چنین است: « پس ازاین گفت خواجه که باشارت گفت من رسولی فرستم تااین بندازشما بردارد وشماآزاد شوید . تم شرح رسالة‌الطیر بعون‌الله و همه‌الخیر. نهارالعاشرمن شعبان سنة اربع و سبعین و ثمانمأة علی یدی الفقیرالی‌الله الودود عبدالغنی بن داود غفرالله ذنوبه وسترعیوبه ».

چنانکه ازاین عبارت برمی‌آید این رساله درروزدهم شعبان سال ۸۷۴ هجری بدست عبدالغنی بن داود نوشته شده‌که معلوم نیست‌که وی شخص شارح یاکاتب رساله است .

مطالب رساله همان است که درخلاصهٔ رسالهٔ پیش گذشت،منتها دراین شرح به مباحث فلسفی بیش‌ازبیان قصه‌ای این داستان عرفانی پرداخته ومختصرابواب آن ازاین‌قراراست: شرایط دوستی ومعنی برادری ، نفس ناطقه ودوقوت عالمه وعامله ، فواید گرسنگی‌وارتیاض نفس، کیفیت مبارزه بانفس ، رمزشترمرغ و افاعی وخفاش ، چرا آدمیان ازملك بالاتر ویا ازحیوان کمترند، آغازداستان پروازوگرفتاری بدام صیادان، نجات یافتن ونبرارتفاع هفت کوه گذشتن، عجائب هشتمین کوه و باریافتن به پیشگاه ملك، سخن گفتن باملك و عرض‌حال خویش درپیش وی ، دستوربازگشتن، بیان احوال نفس درسعادت وشقاوت ، فصل آخررساله درایجازواختصارداستان که سفرمرغان باشد ونتیجهٔ فلسفی وعرفانی آن .

رسالة‌الطیرسوم که یازدهمین رسالهٔ این مجموعه است (ص۲۱۲-۲۱۹) وداستان سیمرغ وکوه قاف یا سیاح وبازنام دارد چنین آغازمیشود :

« حمد باد ملکی راکه ملك هردوجهان درتصرف اوست، بود هرکه بود از بود او

وهستی هر که هست ازهستی اوست و بودن هر که باشد از بودن او باشد ...». سپس گوید: «دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند، گفتم بلی دانند، گفت ترا از کجا معلوم گشت، گفتم در ابتدای حالت چون مصور بحقیقت خواست که بنیت مرا پدید کند مرا درصورت بازی آفرید. درآن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند ما با یکدیگر سخن گفتیم، روزی صیادان قضاوقدر دام تقدیر باز گستردند و دانهٔ ارادت درآنجا تعبیه کردند ومرا بدین طریق اسیر گردانیدند.

پس ازآن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند. آنگه هردوچشم من بدوختند وچهار بند برمن نهادند و ده کس برمن موکل کردند. پنج را روی سوی من وپنج را پشت سوی من. آنگه مرا در عالم تجرید بداشتند چنانکه آشیان خویش فراموش کردم. چون مدتی برآمد قدری چشم من باز گشودند بدان قدر چیزها میدیدم که دیگر ندیده بودم. تا هرروز بتدریج قدری چشم من زیادت بازمیکردند ومن چیزها میدیدم. عاقبت تمام چشم من باز کردند وجهان را بدین صفت که هست بمن نمودند. تاروزی موکلان را ازخود غافل یافتم بگوشه‌ای فرو خزیدم وهمچنان با پای لنگان روی سوی صحرا نهادم. درآن صحرا شخصی رادیدم می‌آمد. فرا پیش رفتم و سلام کردم، جواب فرمود. چون درآن شخص بنگریستم محاسن و رنگ روی وی سرخ بود. گفتم ای جوان ازکجا میآیی؟ گفت ای فرزند این خطاب خطاست من اولین فرزند آفرینشم تو مراجوان همی‌خوانی. گفتم ازچه سبب محاسنت سپید نگشته. گفت محاسن سپید است ومن پیری نورانی‌ام، اما آنکس که تراآورد و اسیر گردانید واین بندهای مختلف برتو نهاد واین موکلان برتو گماشت، مدتهاست مرا درچاه سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ می بینی ازآنست، که اگرنه من سپید ونورانی وهرسپیدی که نور بازرد تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید. چون شفق اول شام و بآخرصبح که سپید است سرخ می‌نماید. وچراغ همین صفت دارد زیرش سپید باشد وبالا دود سیاه میان آتش و دود سرخ نماید. پس گفتم ای پیراز کجا می‌آیی؟ گفت ازپس کوه قاف که مقام من آنجاست.

گفتم اینجایگه چه میکردی؟ گفت من سیّاحم پیوسته گرد جهان گردم وعجایب بینم. گفتم ازعجایب چه دیدی؟ گفت هفت چیز:

اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهرشب افروز، سوم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داودی، ششم تیغ بلارك، هفتم چشمهٔ زندگانی.

گفتم مرا ازاین حکایتی کن. گفت اول کوه قاف، گرد جهان درآمده است و یازده کوه است، وچون ازبند خلاص یابی هم آنجاخواهی رفت وهرچیز که هست عاقبت باشکل اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم. گفت راه دشواراست اول دوکوه در پیش است. گفتم چون شرح کوه قاف گفتی حکایت گوهرشب افروز کن. گفت گوهرشب افروزهم درکوه سوم است وازوجود او شب تاریك روشن شود. روشنی او ازدرخت طوبی است، هروقت که در برابر درخت طوبی باشد ازاین طرف که توئی تمام روشن نماید، همچو گوی گرد روشن و

چون پاره‌ای ازآن سوترافتد قدری ازدایرهٔ اوسیاه نماید...

پس گفتم درخت طوبی چه‌چیزاست وکجا باشد ؟ گفت درخت طوبی درختی‌عظیم‌است، هرکس بهشتی بود چون به بهشت رودآن درخت رادربهشت ببیند و درمیان این یازده‌کوه قاف‌که شرح دادم‌کوهی‌است او درآن‌کوه است، وهرمیوه‌ای‌که درجهان بینی بدان درخت باشد وسیمرغ آشیانه برسرطوبی دارد . بامداد سیمرغ ازآشیانهٔ خود بدرآید و پربرزمین بازگستراند ، ازاثرپراو میوه بردرخت پیداشود ونبات برزمین.

پیررا گفتم شنیدم‌که زال راسیمرغ پرورد ورستم اسفندیاررا بیاری سیمرغ‌کشت .

پیر گفت بلی‌درست است. گفتم‌چگونه بود گفت‌چون زال ازمادردروجودآمد ورنگ‌روی سپید داشت پدرش سام بفرمودکه وی را بصحرا اندازند . چون چند روزی برآمد مادرش گفت یکباری‌بصحراشوم وحال فرزند ببینم . چون‌بصحراشد فرزند دید وسیمرغ وی‌رابزیر پرگرفته، چون نظرش‌برمادرافتادتبسمی‌کرد. مادرویرادر برگرفت وشیرداد وزال رابهمان مقام زیرپرسیمرغ فروهشت . چون شب درآمد سیمرغ ازآن صحرا منهزم شد . آهویی بر سرزال آمد وپستان دردهان زال نهاد . مادرش‌برخاست وآهورا ازسرپسردورکرد وپسررا سوی خانه‌آورد . پیررا گفتم این‌چه سرّ بوده‌است؟ پیر گفت من این‌حال ازسیمرغ پرسیدم . سیمرغ گفت زال درنظرطوبی بدنیاآمد مانگذاشتیم که‌هلاك شود. آهورا بدست صیاد بازدادیم وشفقت زال دردل‌آهو بنهادیم تاشب ویراپرورش میکرد وشیرمیداد وبروز،خود منش زیرپر میداشتم .

گفم حال رستم واسفندیار؟ گفت چنان بودکه رستم ازاسفندیارعاجزآمد و ازخستگی سوی خانه رفت . پدرش پیش سیمرغ تضرعهاکرد و درسیمرغ آن خاصیت است‌که‌اگرآئینه یامثل آن برابرسیمرغ بدارند هردیده‌که درآن‌آینه نگرد خیره شود . زال جوشنی‌ازآهن بساخت چنانکه جمله مصقول بود ودر رستم پوشانید، وخودی مصقول برسرش نهاد وآینهای مصقول براسبش‌بست .آنگه رستم را ازبرابر سیمرغ درمیدان فرستاد . اسفندیار را لازم‌بود درپیش رستم آمدن .

چون بنزدیك رستم رسید پرتو سیمرغ برجوشن وآینه افتاد ، ازجوشن وآینه عکس بردیدهٔ اسفندیارآمد چشمش خیره شد هیچ‌نمیدید . توهّم کرد پنداشت‌که زخمی بهردوچشمش رسید،ازاسب درافتاد وبدست‌رستم هلاك شد،پنداری‌آن دوپاره گز که حکایت‌کنند درپرسیمرغ بود .

پیررا پرسیدم‌که گویی درجهان همان‌یك‌سیمرغ بوده‌است؟ گفت‌آنکه نداندچنین پندارد وگرنه هرزمان سیمرغی ازدرخت طوبی بزمین‌آید واین‌که درزمین‌بوده معدوم شود. گفتم ای پیردوازده‌کارگاه چه چیزاست ؟ گفت بدانکه پادشاه ماچون خواست‌که ملك خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان‌کرد پس مارادرکارانداخت و دوازده‌کارگاه بنیاد فرمود و درهر

کارگاهی شاگردی چند بنشاند، پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، کار-گاه دیگری پیدا گشت واستادی را در این کارگاه بنشاند. پس آن استاد را خرد داشت تا زیر کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد . آنگاه استاد دوم را همچنین کارفرمود تا زیر کارگاه دوم کارگاهی واستادی دیگر همچنان تا هفت کارگاه ، و در هر کارگاهی استادی معین گشت . آنگه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند ، هریکی را خلعتی داد. پس از آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه دیگر بدو سپرد ، سوم را نیز همچنان وچهارم استاد را خلعت داد وکسوتی زیباتر، واورا یك کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما امرفرمود تا بردوازده نظر دارد پنجم وششم را همچنانکه اول و دوم را وسوم را داده بود هم بر آن قرارداد .

چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده ، یك کارگاه مانده بود و وی را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد بر آورد که هر استادی را دو کارگاه باشد ومرا یك کارگاه وهمه را خلعت باشد ومرا نبود .

بفرمود تا زیر کارگاه اودو کارگاه بنیاد کنند وحکمش بدست وی دهند، وزیر همه کارگاه‌ها مزرعه اساس افکندند وعاملی آن مزرعه هم باستاد هفتم داد ، وبر آن قرار کردند که از کسوت دیبای دواستاد پیوسته هم نیم جبه پرانی بدین استاد هفتم دهند وکسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود .

گفتم ای پیر در این کارگاهها چه بافند؟ گفت بیشتر دیبا بافند وزره داودی هم درین کارگاهها بافند . گفتم ای پیر زره داودی چه باشد ؟ گفت زره داودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده‌اند . گفتم این چگونه میکنند ؟ گفت در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یك حلقه کنند بدان دوازده درچهار حلقه تا تمام کنند.

پس از آن چهار حلقه را بر این استاد هفتم عرض دهند تا هریکی بروی عملی کند چون بدست هفتمین استاد افتد سوی مزرعه فرستد ومدتها ناتمام بمانند آنگه چهار حلقه دریك حلقه اندازند وحلقه ها جمله سفته بود . پس همچون تو بازی اسیر کنند وآن زره گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود.

گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟ گفت به تیغ بلارك . گفتم تیغ بلارك کجا بدست آید ؟ گفت در ولایت ما جلادی هست آن تیغ در دست وی است ومعین است که هر زرهی چند مدت وفا کند . چون مدت بآخر رسد آن جلاد تیغ بلارك چنان زند که جمله حلقه‌ها از یکدیگر جدا افتد . گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود ؟ گفت چشمهٔ زندگانی بدست آور واز آن چشمه آب برسر ریز تا این زره برتن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی. که آن آب این زره را تنگ کند وچون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیر این چشمهٔ زندگانی کجاست ؟ گفت در ظلمات ، اگر آن میطلبی خضروار راه توکل پیش گیر تا به ظلمات رسی. گفتم راه از کدام جانب است؟ گفت از هر طرف که روی راه بری . گفتم نشان

ظلمات چیست؟ گفت سیاهی وتوخود ظلماتی اما نمیدانی، پس اولین قدم راه زوال اینست. مدعی چشمهٔ زندگانی درتاریکی بسیارسرگردانی بکشد اگراهل آن چشمه بود بعاقبت بعد ازتاریکی قدری روشنایی بیند. پس اورا پی آن روشنایی باید گرفتن، که آن روشنایی نوری است ازآسمان برسرچشمهٔ زندگانی. اگرراه برود و بدان چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارك ایمن گشت.

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی[1] نشان ندهد کس از احیا

هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود. اگرخضر شوی ازکوه قاف آسان توانی گذشت.

چون باآن دوست عزیزاین ماجرا بگفتم گفت توآن بازی که دردامی وصید میکنی. اینك مرا برفتراك بندكه صیدی بد نیستم.

من آن بازم که صیادان افلاك همه وقتی بمن محتاج باشند» انتهی

ازاین رساله نسخهٔ دیگری درکتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی وجود داردکه تحت شمارهٔ ۶۵۵ به ثبت رسیده وانجام آن چنین است: «بنزد ما از این معنی تراشند» وتاریخ کتابت آن جمادی الاولی ۱۲۷۳ هجری است.

رسالة الطیر غزالی: حجة الاسلام ابوحامدمحمدبن محمدالغزالی متوفی در ۵۰۵ هجری را رساله‌ای است بزبان عربی بنام «رسالة الطیر» که باهتمام شیخ محی‌الدین صبری الکردی الکانیمشکانی درکتاب «مجموعة الرسائل» که مشتمل بررسائل کوچکی ازغزالی است و رسالهٔ بیستمین آن مجموعه راشامل میشود بسال ۱۳۲۷ هجری درمصر بطبع رسیده است.

خلاصه‌ی آن رساله اینست که: «اصناف مرغان با اختلاف انواع وطبایعشان گردآمده گفتند بناچارمارا پادشاهی است ودراین سخن همداستان شدندکه جزعنقانشایدکه ملك ایشان باشد وپس ازاستخبار بسیار خبر یافتندکه تخت گاه این شهریار در برخی ازجزایرکشورهای غربی است پس داعیه‌ی شوق ایشان را بر آن داشت که رخت سفر بر بندندومیهن وباشگه خودرادرطلب اوترك کنند، دراین هنگام منادی غیب ایشان راندا درداد که بجای خود بمانید وازمساکن خود دورنشوید زیرا اگر ازوطن خود مفارقت کنید دچارانواع محن وبلاخواهیدشد، وچه بساکه بهلاکت رسید. ولی این ندادرایشان کارنکردوجزشوق ایشان رانیفزود سر بسوی مقصود نهاده ازکوههای بلند ودریاهای پهناورکه درپیش راه داشتند نیندیشیدند. دراین سفر براثرانواع مصائب بسیاری ازایشان هلاك شدند وجز گروه اندکی نتوانستند خودرا بدرگاه پادشاه مرغان برسانند، درآنجابارخواستندتابه پیشگاه اودرآیند. شاه مرغان درکوشکی بس بلندواستوارجای داشت کس فرستاد وسبب آمدن ایشان بپرسید. گفتند که شوق دیدارملك مارا بدینجا آورد. شاه گفت

(۱) بویحیی کنیهٔ عزرائیل یاملك الموت است

آمدن شما بیهوده است خواه باینجا بیایید خواه نیایید ما شاهیم و ما را بشما نیازی نیست. گفتند تدبیری جز بازگشتن نیست ولی چگونه باز گردیم که ما را تاب و توان نمانده و ناچار همگی باید دراین جزیره بمیریم. دراینحال آنانرا ندا دردادند که جای نومیدی نیست، چون استغناء اورادریافتند ناامید شدند وشرمنده گشتند. پس ملك گفت چون ناتوانی وعجز خودرا ازمعرفت وشناسایی مقام وقدرمادریافتید برماست که شمارامنزل ومأوی دهیم زیرا اینجاخانه‌ی کرم و محل نعمت است، وهرکه حقارت وناشایستگی خودرا دراین درگاه دریافته باشد شایسته است که عنقاشاه مرغان اورادمسازوهمنشین خود سازد ».

. درمجموعهٔ رسائل غیرمطبوعهٔ اسلامی ومسیحی که توسط الاب لویس معلوف شیخودرسال ۱۹۱۱ میلادی منتشرشده بعدازذکراصل این رساله ملحق دیگری بنام « کشف الاسرارعن حکم الطیوروالازهارندعی الاشارة العنقاء » آمده که خلاصهٔ رساله سابق است وچنین آغازمیشود :

« اجتمعت الطیوریوماً وقالوا لابد لنامن ملك نعترف له و تعرف به فهلمّوا ننطلق فی طلبه ونستمسك بسببه ونعیش لطلبه ونعتصم بحبله وقد بلغنا انّ فی بعض جزایر البحرملکاً یقال له عنقاء مغرب... قد نفدت احکامه فی المشرق والمغرب... الخ »

رسالة الطیرهابیشك تأثیرفراوانی درنفس شیخ عطارداشته است وی از آنهادرسرودن منطق الطیرخود الهام گرفته است. الحق عطارگوی سبقت ازپیشینیان خود ربوده واین قصه راکه ابن سینا وغزالی بسیارکوتاه وخشك وفلسفی بیان کرده‌اند اوباتفصیل وبطرزی بدیع وشیرین و دلنشین اداکرده است که خوانندهٔ صاحبدل کمترازخواندن آن سیرمیشود. شاهکارعطاردربیان این داستان گذاشتن کلمه‌ی «سیمرغ» بجای «عنقا» وبازی کردن با آن کلمه ازنظرفن بدیع و جناس آوردن سیمرغ باسی‌مرغ است که تنهاازهنروی دقت اودراین تجنیس است تاصدهامرغ طالب سیمرغ رادرسفرپرمصائب‌خود به سی‌مرغ رسانیده وآنانرادربرابرآیینه‌ی حقیقت بین وحدت وجود محودرجمال خویشتن کند.

این منظومه‌ی عالی کم نظیرکه حاکی ازقدرت ابتکارو تخیّل شاعردربکاربردن رمزهای عرفانی وبیان مراتب سیروسلوك وتعلیم سالکانست، ازجمله شاهکارهای جاویدان زبان پارسی است. نیروی شاعردرتخیلات گوناگون، قدرت وی دربیان مطالب مختلف وتخیلات وتحقیقات ومهارت اودراستنتاج ازبحث‌هاولطف وشوق و ذوق مبهوت کنندهٔ وی در همه موارد و در تمام مراحل خواننده رابحیرت می‌افکند.

عقل سرخ: رساله‌ای فارسی است منسوب به حکیم معروف شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی مشتمل برداستانی اززبان مرغان.

این رساله یکبار توسط مرحوم دکترمهدی بیانی بسال ۱۳۱۹ شمسی در اصفهان و بار دیگر از روی نسخهٔ مورخ ۶۵۹ باانضمام متن‌عکسی نسخه توسط آقای دکتر محسن صبا در سال ۱۳۳۲ در تهران منتشر شده است.

الغربة‌الغريبة : رسالهٔ دیگری است از شیخ شهاب‌الدین‌یحیی بن حبش سهروردی مقتول در سال ۵۸۷ هجری که‌به‌عربی نوشته‌شده‌و آن‌راشیوایی بسیار است ومانند رسالة‌الطیر ابن سینا است . وی‌درآن رساله به‌حدیث نفس واحوال متعلق به‌آن اشاره‌کرده است .

این رساله در جزء «مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق» توسط پروفسورهانری کربین فرانسوی در سال ۱۳۳۱ درتهران انتشار یافت.

لسان‌الطیر امیرعلیشر نوایی ــ درگذشته در سال ۹۰۶ ﻫ . از این‌رساله‌فقط‌در کشف‌الظنون حاج خلیفه یاد شده ومعلوم نیست کـه نسخهٔ آن وجود دارد یانه اگر هست درکجاست ؟

رسالة‌الطیر بیهقی ــ ابوالحسن علی‌بن‌زیدبیهقی معروف به‌ابن فندق درگذشته‌در ۵۶۵ ﻫ که صاحب کتاب‌مشارب‌التجارب، وتاریخ بیهق‌وکتب‌دیگراست.بقول صاحب‌معجم‌الادباء وی‌رسالة‌الطیری‌داشته‌که‌ظاهراً‌شرحی بررسالة‌الطیر ابن‌سینا بوده است ، چه‌اوشرحی برنجاة وشرحی‌براشارات شیخ‌نیز نوشته است .

بـایـد دانست درقـرن پنجم پیش از میـلاد نیز اریستوفانس **Aristophnes** «۳۸۰ ــ ۴۴۸ق م» کمدی‌نویس‌معروف یونانی نمایشنامه‌ای بنام «مرغان» نوشته‌که‌موضوع آن سفرکردن اهالی شهرآینه است با مرغان به پیشوایی هدهد برای بنای شهری . (رك : یادداشتهای قزوینی.ج ۵ ص۳۰۵-۳۰۶)

منطق‌الطیرخاقانی : خاقانی شروانی متوفی در۵۹۲ را نیز قصیده‌ای است بنام منطق‌الطیرکه مطلع اول‌آن صفت صبح ومدح‌کعبه ومطلع ثانی وصف بهارو سرائیدن انواع مرغان‌است براشجارکه آنها رایکایك نام می‌برد و درآخر هم بستایش محمد مصطفی‌خاتمه پیدا میکند .

بیت اول مطلع نخستین اینست :

زد نفس سربمهرصبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت‌معنبرطناب

وبیت‌اول مطلع ثانی‌این:

رخش بهرابتافت برسرصبح آفتاب — رفت بچرب آخوری گنج‌روان‌درر‌کاب

واین‌قصیده درمطلع اول‌وثانی‌رویهم شصت‌وهفت بیت‌است. بعلاوه وی‌درچندمورد،سخن خودرا منطق‌الطیرنا میده‌است وگویامرادش آنست‌که فهم آنراسلیمانی بایدوآن درعدم است .

چنانکه درقصیده‌ای‌که مطلع اول‌آن :

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عـاشق و بـوی پاکان نماید

ومطلع دوم‌آن :

شه اختران زان زرافشان نماید — که اکسیر زر های آبان نماید

گفته‌است :

ملك منطق الطیر طیّار داند — نه ژاژ مطیّن که طیّان نماید

ونیز درقصیده‌ای که مطلع آن اینست :

دراین‌اهل منزل وفائی نیابی مجوی اهل کامروزجایی نیابی

میگوید :

زخاقانی این منطق‌الطیر بشنو که‌چون‌اومعانی سرایی نیابی
لسان طیوراذدمش، یابی ارچه جهان را سلیمان‌لوائی نیابی

آقای بدیع‌الزمان‌فروزانفر درسخن‌وسخنوران مینویسد :

« بعضی ازمتقدمان پنداشته‌اند که بیش‌ازپانصد بیت ازابیات‌خاقانی دارای معانی‌محصل نیست واین‌سخن بیرون‌ازانصاف است چه بعدازآشنائی به لهجه وطرزتعبیراومعلوم میگردد که هیچ‌بیت بی‌معنی نمیباشد. ولی‌هم بقضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان درادراك قصاید اوبانتیجه‌ای‌که پس‌ازغورودقت ومراجعهٔ مشروح حاصل میکنند برابرنیست. ازاینروی همه خوانندگان را آن لذت‌که از تفکردر ابیات حافظ و مولوی دست میدهد درمطالعهٔ دیوان خاقانی میسرنمیگردد وگویا بهمین نظراست‌که مولوی منطق‌الطیرخاقانی را بصدا و انعکاس صوت تشبیه کرده‌است :

منطق‌الطیران‌خاقانی‌صداست منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

وبقرینهٔ منطق‌الطیرسلیمانی که بنابتعریف‌خودمولوی‌بیان معانی بروفق‌استعدادوبه‌تناسب حال مستمع میباشد، توان گفت که غرض‌ازتشبیه منطق‌الطیرخاقانی بصداتوجه‌آن باکفاء خود وی وعدم انطباق آن برافق جمهورمستمعان است . چه دراین صورت ازحیث عدم انتفاع به حکم اغلب بصداشبیه خواهد بود، وابیات مولوی درتعریف منطق‌الطیرسلیمانی‌چنین است ، و گویادراین ابیات نظربه منطق‌الطیرعطارداشته است :

منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هرمرغی که‌آید می‌سرا
چون‌بمرغانت‌فرستاده‌است‌حق لحن هرمرغی بدادستت سبق
مرغ جبریرا زبان جبر گو مرغ پراشکسته‌را ازصبر گو
مرغ‌صابرراتوخوش‌دارومعاف مرغ‌عنقارا بخوان‌اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فرما زباز بازرا از حلم‌گوی واحتراز
کبك‌جنگی‌رابیاموزان‌توصلح مرخروسانرانما اشراط صلح
همچنین میرو زهدهدتاعقاب ره نما و الله اعلم بالصواب

منطق‌الطیرهای دیگر : پس‌ازعطار کتاب های‌دیگر بنام منطق‌الطیر نوشته شده است چنانکه حاج خلیفه درکشف الظنون نقل میکند ازجمله‌آنها« یکی منطق‌الطیر بارادة‌الخیر تألیف زین الدین عمربن مظفربن الوردی متوفی بسال ۷۴۹ ، و دیگر منطق‌الطیر تألیف شهاب‌الدین احمدبن‌یحیی‌بن‌ابی حجلة‌التلسمانی متوفی‌بسال۷۷۷» است .

مختصر منطق الطیر وشرح بر آن : حاج خلیفه در کشف الظنون از کتابی بنام «اختیارمنطق الطیر» از شیخ سیدعلی همدانی که مختصری از آن کتاب انتخاب کرده نام میبرد. ازاین منتخب نسخه‌ای درحاشیه‌ای از مثنوی مولوی درنزد مرحوم سعید نفیسی موجودبوده است که ۶۲۳ بیت دارد. مرحوم نفیسی مینویسد که «این میرسیدعلی همدانی همان عارف بسیار مشهورقرن نهم ایران است ، بعداً دیگران ازاین انتخاب میرسیدعلی نسخه برداشته وآنرا هفت وادی نامیده‌اند یا «هفت مرتبهٔ سلوك» . بر کتاب منطق الطیرعطار بنا به نوشتهٔ حاج خلیفه در کشف الظنون مولی شمعی نامی متوفی در ۱۰۰۵ هجری بدرخواست حسن آغا معروف به طرنقجی بزبان ترکی شرحی نوشته است .

ترجمه‌های منطق الطیر : این کتاب را بنام «پنچهی باچها» و جدی نام ازشعرای هندوستان بزبان اردو ترجمه کرده است .

گارسن دوطاسی . Garcin de Tassy نخست درسال ۱۸۵۷ متن کامل منطق الطیر رادرپاریس چاپ و سپس در ۱۸۶۳ میلادی ترجمهٔ تمام آنرا به نثربفرانسه منتشر کرد ادوارد فیتزجرالد Edward Fitzgerald (۱۸۸۳-۱۸۰۹) شاعرانگلیسی و مترجم رباعیات خیام بشعر، خلاصهٔ منطق الطیر را درنوعی سجع موزون بزبان انگلیسی بنظم آورده که تاحدی مهیج احساسات است .

دیگرغلام محمد عبید شیخ هندی است که ۱۱۷۰ بیت ازمنطق الطیرعطار را ترجمهٔ تحت اللفظی به انگلیسی کرده ودر سال ۱۹۱۱ منتشرساخته است.

منطق الطیرنیز از روی ترجمهٔ فرانسه بزبان سوئدی توسط بارون اریك هرملین Baron Erik Hermlelin ترجمه شده و در ۱۹۲۹ دراستکهلم بطبع رسیده است.

ونیزرستم ، پ . مسانی Masani از زرتشتیان هندوستان قریب نیمی ازنسخه‌ی اصلی را تحت عنوان انجمن مرغان :

The Confrence of the Birds به نثر انگلیسی ترجمه و در منگلور Mangalore هند طبع و اوراق آنرا به انگلستان برده در ۱۹۲۴ در شهر آکسفورد انتشار داده است .

متن فارسی منطق الطیرعطارمکرر درهندوستان وایران بطبع رسیده حتی ملخص هائی نیزازآن چاپ شده است .

آخرین ترجمه‌ای که ازاین کتاب شده توسط ، س.ث. نوت S . C . Nott است که آنراازروی ترجمهٔ فرانسهٔ گارسن دوطاسی بزبان انگلیسی تحت عنوان The Confrence of thc Birds) تلخیص کرده وبسال ۱۹۵۴ در لندن منتشرساخته است .

فصل ششم

نسخه های اساس طبع کتاب

درطبع این کتاب مصحح ازچهارنسخه‌ی ذیل استفاده کرده است :

۱- نسخهٔ (ح ـ ن) این نسخه متعلق بدانشمند محترم جناب آقای حاج حسین‌آقا نخجوانی ازبازرگانان وفضلای ارجمند تبریزاست .

قطع این‌نسخه ۱۰ × ۱۷سانتیمتردارای ۱۹۲ برگ است و دو صفحهٔ اول که مقابل هم قراردارند مذّهب است و دربالای صفحهٔ اول « کتاب منطق » و در دوم‌کلمه « الطیر» و درذیل صفحهٔ اول « قدّس‌الله » و دردوم « روّح قائله » نوشته شده است اشعارصفحهٔ اول :

آفرین جان آفرین پاك را — آنك جان‌بخشید وایمان‌خاك را
عرش را بر آب بنیاد اونهاد — خاکیانرا عمر بر باد او نهاد

ودرصفحهٔ دوم که روبروی‌آن است :

آسمان را در زبر دستی بداشت — خاك را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد — وین دیگر را دائماً آرام داد

از این نسخه اوراق زیادی افتاده است بخصوص چنانکه استنباط میشود چون کاتب شیعی مذهب بوده مدائح مربوط به خلفای ثلاثه (ابوبکروعمروعثمان) را متعمداً از قلم انداخته‌است.

از جهت پاره شدن ورق آخرکتاب نام کاتب درست معلوم نیست فقط میتوان این کلمات راخواند :

« تمّ‌الکتاب بعون‌الله‌وحسن‌توفیقه علی یدالعبد شیخ مرشد . فی‌سنة خمس و سبعمائة »

بنابراین درسال هفتصد و پنج هجری نوشته شده است : درپشت نسخه این‌دو بیت‌شعر بخطی دیگرغیرازرسم‌الخط متن آمده است :

بده مراتو خدایادراین خجسته سفر — هزارنصرت و شادی هزارفتح وظفر

بحرمت سه محمد بحق چهار علی   بدو حسن بحسین و بباقر و جعفر

ازاین قطعه شاید توان گفت که وقتی مالك این نسخه پادشاه یا امیری بوده که مذهب شیعهٔ اثنی‌عشری داشته است .

۲ـ نسخهٔ (م ـ ن) ازکتابخانهٔ دانشمند مرحوم حاج محمد آقانخجوانی ازبازرگانان واعیان محترم تبریز وبرادرمهترحاج حسین آقانخجوانی است . قطع آن ۱۴ × ۲۱ وبخط نستعلیق نسبةً پخته است ازاوائل آن اوراقی ساقط شده وازاواسط آن نیز اشعاری افتاده است وتاریخ تحریرآن سال ۸۷۷ هجری است .

نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تمّت الکتاب منطق‌الطیر بعون‌الله تعالی وحسن توفیقه علی یدالعبد الضعیف النحیف اقلّ‌العباد یوسف‌العسیفی؟ فی‌عاشرشهرذی‌القعده سنة ثمان وسبعین وثمانمایه تحریرشدوالسلام» شهرت کاتب بعلت سوراخ شدن کاغذ بخوبی خوانده نمیشود شاید بتوان آنرا «یوسف‌العفیفی» خواند .

۳ـ نسخهٔ (ط ـ پاریس) این نسخه منطق‌الطیر طبع پاریس است که درصد ویازده‌سال پیش درشهر پاریس باهتمام گارسن دوطاسی چاپ شده و عنوان پشت جلد آن بفارسی چنین است .

«کتاب منطق‌الطیرمن تصنیف شیخ فریدالدین عطار، طبع شد باهتمام کمترین بندگان خداگرسین دوطاسی ، در مدینه محروسه پاریز ، به مطبعه خانهٔ پادشاهانه ، درسنه ۱۸۵۷ عیسوی مطابق سنه ۱۲۷۳ هجری » .

وعنوان آن به فرانسه چنین‌است :

Mantic Uttair ، ou Le Langage des oiseaux , pudlié en persan , Par M. Garcin de Tassy ، Paris، MDCCLVII

این نسخه به قطع وزیری بزرگ بچاپ رسیده و پس ازنسخهٔ مصحح مجدی ازدیگر نسخ کاملتر و صحیحتر است. ابیات آن توسط ناشرشماره گذاری شده و ۴۶۴۷ بیت درآن آمده است .

۴ ـ نسخهٔ مجدی یا نسخهٔ متن ـ این نسخه صحیح‌ترین نسخ مورد استفادهٔ ماست وبهمین جهت ما آنرا دراین چاپ متن کارخود قراردادیم واختلافات دیگرنسخ رادر زیرصفحه نوشتیم . وآن نسختی است ازمنطق‌الطیرطبع مرحوم میرزامحمد حسینخان ملقب به ذکاء الملك و متخلص به فروغی منطبعه درذی قعدهٔ سنه ۱۳۱۹ هجری ، که آنرا مرحوم عبدالمجید مجدی سقزی اردلانی ملقب به ملك الکلام از آغاز تا انجام خوانده و در مدت چهارسال بامقابله باسه چهار نسخهٔ خطی و چاپی تصحیح کرده و در ۱۳۴۳ هجری باتمام رسانیده است . مرحوم مجدی‌اغلب برابیات چاپی‌متن خط بطلان کشیده وبجای آن بیت‌هایی

درحاشیه باخطی بسیارخوش ازروی نسخی که مشخصات آن برما معلوم نیست افزوده است .
باید یادآورشویم که مرحوم مجدی ازشعرای گرانمایه وازدانشمندان ارجمند ایران دراواخر دورهٔ قاجاریه بود و اورا اشعاری نغزو دلکش است وی در۱۲۶۸ هجری قمری درقصبهٔ سقزازتوابع اردلان تولد یافت و در۱۲۹۷ ازسنندج به حجازرفت وسپس ازناصرالدین شاه قاجارلقب ملك الکلام گرفت و در هفدهم خرداد ماه ۱۳۰۵ شمسی مطابق با ذیقعدهٔ ۱۳۴۴ قمری درهفتاد و پنجسالگی ازاین جهان درگذشت .

پسروی استادمن دانشمندادیب وهنرمندمعاصرمرحوم عبدالحمیدملك الکلامی ملقب به امیر الکتاب (۱۳۰۲-۱۳۲۸هق) خاتم‌الخطاطین بود که آخرین اثروی کتیبهٔ جلی خط ثلثی است که برای آرامگاه رضاشاه فقیدشروع به نگاشتن کرد ونمی‌دانیم آن کاربه کجا انجامید(درباره تذکره حال وی رجوع شود به‌مقالهٔ مرحوم دکتر مهدی بیانی درراهنمای کتاب سال یازدهم)

چون مقدمه‌ای راکه مرحوم مجدی برنسخهٔ مصحح منطق‌الطیرخودنوشته است فوائدی دارد ما آنرابی کم وکاست اینجانقل میکنیم تا همه نسخهٔ او دراین کتاب آمده ، آرزوی وی درطبع منطق‌الطیر برآورده شده باشد .

مقدمهٔ مجدی برنسخهٔ مصحح منطق‌الطیر: « بسم‌الله الرحمن الرحیم ، مقام ومرتبت حضرت شیخ فریدالدین عطاراعلی وارفع ازآنست که دست خیال ظاهر بینان بدان مناقبش تواند رسید چنانکه خودآنحضرت میفرماید :

در هر هزارسال ببرج دلی رسد   از آسمان عشق بدینسان ستارهٔ

حضرت حقایق پناه مولاناعبدالرحمن‌جامی طیّب‌الله رمسه درکتاب نفحات میفرمایند: که درسخنان مولاناجلال‌الدین رومی قدّس‌الله تعالی‌سره مذکوراست که نورمنصور بعدازصد و پنجاه سال برروح فریدالدین عطارتجلی کرد ومربّی‌اوشد. ونیز درنفحات میفرماید که آنقدر اسرارتوحید وحقایق اذواق و مواجیدکه درمثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیك ازاین‌طایفه یافت نمیشود ، جزاه‌الله سبحانه عن‌الطالبین‌المشتاقین‌خیرالجزاء انتهی. آنحضرت اسراردقایق شریعت وطریقت وحقیقت ومعرفت را باندازه‌ای مکشوف فرموده‌اند که ایشان راکاشف غطا بایدگفت، وهرکه را درد دین دامنگیر شود و درهریکی ازمؤلفات آنحضرت که یکی منطق‌الطیراست تأمل کند دین‌حق چون‌آفتاب بروی مکشوف وعیان گردد چنانکه گفته‌ام :

هرکه بیند تا باخر منطق‌الطیرآنکه هست   گوهری از مخزن عطّار پیر رهنما
پس نگردد دین حق بروی عیان میباشدش   گریه برخسران وجهل خویش تاروز جزا

ونیز گفته‌ام :

شیخ عطّار آنکه او را آیتی   از صفات و ذات ایزد دیده‌ام

آنچه گفته از کرامات خواص　　آنچنان باشد که من خود دیده‌ام

رباعی

عطّار بود کاشف اسرار وجود　　وزفیض خداست چون سنائی مجدود
پیوسته کلام او چومصحف میخوان　　کو اهل سلوك را کند اهل شهود

افسوس که بواسطهٔ نویسندگان عامی وناسی وساهی ودغل درهمه ایران ازهیچ کتابی نسخهٔ صحیحه نتوان یافت آری :

کاتبان بسکه نوشتند غلط　　نیست یك سطر ز اغلاط سلیم
کردم ازبسکه کتب راتصحیح　　رنج تصحیح مرا کرد سقیم

و از بد بدتراین است که درکتابخانهٔ علماء واعیان اقسام کتب قدیمهٔ خطی فراوان است، اکثر آنهارا باروپائیان میفروشند وازباقی آنهاهم نه خودشان استفاده میکنند ونه آنهارا بعاریت بکسی میدهند ، دراین معنی گفته‌ام :

اگر چه جملهٔ افراد خلق میباشند　　بدیدن کتب از هر فنی بسی محتاج
کتب درایران دیده نمیشود ازبخل　　مگر بمردن مالك بگاه بیع و هراج

در مدت چهارسال سه چهار نسخهٔ خطی و چاپی بعاریت خواسته و از روی آنها با هزاران زحمت افزون ازرنج مؤلف درتألیف منطق‌الطیراین نسخهٔ کریمه راکه چون‌مثنوی مولوی ومعنوی قرآن پارسی‌است باندازهٔ مقدور و میسورمقابله وتصحیح کردم . کتبی راکه تاکنون تصحیح کرده‌ام :

۱ ـ (لبّ لباب) و آن منتخبات مثنوی شریف و مشتمل برفصول و ابواب ، ۲ـ (چهارعنصر) مولانا ابوالمعانی بیدل هندوستانی ، ۳ـ (زبدة الحقایق تمهیدات) عارف ربانی عین القضاة همدانی قدس الله تعالی اسرارهم ، و این‌کتاب ـ (منطق‌الطیر) است . امیدوارم‌که بابهترین اسلوبی بطبع ونشرآنها موفق وفایزشوم ، بتاریخ ششم رجب ویازدهم دلوسنهٔ ۱۳۴۳ که زمستان درغایت سردی وسختی‌است درطهران نوشته شد العبدعبدالمجید مجدی سقزی اردلانی ».

تهران ـ دکتر محمد جواد مشکور
چهاردهم امرداد ماه ۱۳۴۷

منابع تحقیق در منطق الطّیر

رضاقلی خان هدایت : مجمع الفصحا طبع قدیم ج ۱ ص ۳۴۷ ، ریاض العارفین طبع طهران ۱۳۰۵ ص ۱۱۰ – ۱۱۱ ؛

دولتشاه سمرقندی : تذکرة الشعراء طبع لیدن ۱۹۰۱ ص ۱۸۷ – ۱۹۳ ؛

قاضی نورالله شوشتری : مجالس المؤمنین ؛

جامی؛ نفحات الانس ص ۶۹۹ ؛

عوفی: لباب الالباب طبع لیدن ۱۹۰۳ ج ۲ ص ۳۳۶، لباب الالباب طبع طهران ۱۳۳۵ باتعلیقات مرحوم سعید نفیسی ص ۷۳۴–۸۴۵ ؛

تذکرة الاولیاء طبع طهران ۱۳۳۱ ص ۶ ؛ محمد قزوینی : مقدمه بر تذکرة الاولیاء عطار، طهران ۱۳۲۱ ؛

مرحوم استاد سعید نفیسی: جستجو دراحوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری طبع طهران ۱۳۲۰ ؛

حاج خلیفه : کشف الظنون طبع اسلامبول ۱۹۴۳ ج ۱ ص ۸۷۷، ج ۲ ص ۱۸۶۴ ،

دیوان خاقانی شروانی ، به تصحیح عبدالرسولی طهران ۱۳۱۶ ص ۴۲–۴۵، ۱۲۵، ۱۳۱، ۴۴۷، ۴۵۲ ؛

دکتر مارگرت اشمیت: مجله روزگار نو طبع لندن ج ۲ شماره ۳ سال ۱۹۴۲ ۱۹۴۳ ؛

دکتر صفا : تاریخ ادبیات ایران ج ۲ طهران سال ۱۳۳۶ ص ۸۵۸ –۸۶۶، حماسه سرائی درایران طبع طهران ۱۳۲۴ ص ۵۲۲، ۵۲۳ ؛ استاد بدیع الزمان فروزانفر: سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۰۶–۳۰۷، رساله در تحقیق احوال مولانا ، طهران ۱۳۱۵ ص ۱۷–۱۸، شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۹۲–۹۱ و ص ۳۹۴–۳۱۳ ؛ دکتر محمد معین : برهان قاطع مادهٔ سیمرغ ؛ نایب صدر شیرازی: طرائق الحقائق چاپ طهران ج ۲ ص ۲۰۸ ؛

چهارده رساله از فخرالدین رازی ، شهاب الدین سهروردی ، اثیرالدین ابهری ، ذوالفضایل اخسیکتی و دیگران ، باهتمام استاد سید محمد باقر سبزواری طبع دانشگاه ۱۳۴۰ ؛ استاد جلال الدین همائی : طبلهٔ عطار و نسیم گلستان ، تهران ۱۳۴۶ ش ؛ منظومهٔ کردی

شیخ صنعان باهتمام قادرفتاحی قاضی، تبریز ۱۳۴۶؛
رسالة‌الطیر ابن‌سینا نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه تهران بشماره ۱۰۷۴؛ ابوحامد محمدبن‌محمد غزالی: رسالة‌الطیر مطبوعه درمجموعة‌الرسائل باهتمام الشیخ محی‌الدین‌صبری الکردی الکانیمشکانی، طبع مصر ۱۳۲۸ هجری؛ دانش پژوه: فهرست کتابخانهٔ اهدائی استاد مشکوة ج ۳ ص ۲۹۸؛ فرهنگ جغرافیایی کشور ج ۹ مادهٔ کدکن؛ عبدالرحمن بدوی: شخصیات قلقة طبع مصر ۱۹۴۶ص۹۷ و ۱۳۴؛ فهرست کتابخانهٔ آستانهٔ مشهد ج۴ ص ۱۳۲؛ دکترشفق: تاریخ ادبیات ایران طبع طهران ۱۳۲۰ ص۱۲۲–۱۳۷؛ شبلی‌نعمانی: شعرالعجم، طبع طهران ۱۳۲۷ ج۲ ص۶–۱۱، سوانح مولوی‌رومی طهران ۱۳۳۲ص۵۴؛ الدکتورعبدالوهاب عزام: التصوف وفریدالدین العطار، قاهره ۱۹۴۵؛ حمدالله مستوفی: نزهة‌القلوب طبع لیدن ۱۹۳۱ص۲۳۲؛ استاد پورداود: یشتها ج۱ ص۵۷۵؛ استاد مجتبی مینوی: از خز این ترکیه، رساله ضمیمه مجله دانشکده ادبیات سال هشتم شماره سوم ص ۱۱–۱۳ بامجموعهٔ رسائل فلسفی غیرمطبوعه اسلامی و مسیحیی: رسالة‌الطیر للرئیس ابن سینا و الشیخ الامام محمد الغزالی – عنی بنشرهما و تعلیق حواشیهما الاب لویس معلوف شیخو بیروت ۱۹۱۱ م.

Edward G Brown A Literary History of Persia Cambridge 1928 vol II´ P. 512–514.

Garcin de Tassy : la poésie philosophique et religieuse chez les persans d´ aprés le Mantic Uttaïr ou le langage des oiseaux de Farid-Uddin Attar, Paris 1857´ 2e édition 1860

Silvestre de Sacy Pand-Nameh ou le livre des Conseils Paris 1819.

Encyclopédie de l´Islam 1 Vol P. 522 Art : Attar Vol 4´ P. 445 Art : Simurgh.

S. c. Nott The confrence of the Birds London 1954.

Ritter H. Das Meer der Seele. Mensch Welt Und Gott in den geschichten des Fariduddin Attar E. J. Brill Leiden 1955

Krehl (Ludolf)–. Compte-rendu de la poésie philosopique et religieuse chez les persans d aprés le Mantic uttair´ par. M. Garcin de Tassy Cöttinge[illegible] 1857.

تکمله(۱)

لسان الطیر امیر علی شیر نوایی – امیر نظام الدین علی‌شیر نوایی متخلص به‌فانی (۸۴۴ – ۹۰۶ هـ) وزیر باکفایت و دانشمند سلطان حسین بایقرا آخرین پادشاه تیموری، (۸۷۵–۹۱۱ هـ)، منظومه‌ای به‌ترکی جغتائی درترجمهٔ منطق‌الطیر عطار بنام «لسان‌الطیر» دارد که آنرا بسال ۹۰۴ درمدت دوماه بنظم آورده است. نسخهٔ خطی این مثنوی درجزء مجموعهٔ شمارهٔ ۸۰۸، R موزهٔ توپقاپوسرای استانبول موجود است. قسمتی ازاین منظومه قصهٔ شیخ صنعان است که پانصد و دوازده بیت دارد وآنرا موسیو بلن باستناد تحفهٔ سامی‌اثر مستقلی‌دانسته‌است. ولی مرحوم بلوشه درفهرست خودآنرا قسمتی ازلسان الطیر امیر علی شیرشمرده‌است وبایستی‌همینطور باشد.

امیرعلی‌شیر درسبب نظم مثنوی لسان‌الطیرخویش میگوید:

«در روزگارکودکی بطوریکه رسم است. شاگردان پس از چند ماه که به مدرسه میروند درس قرآن فرا میگیرند. برای اینکه خواندن بیاموزند بعضی ازکتابهای ادبی مانند: گلستان و بوستان را فرا میگیرند. اما من ازروی‌ذوق‌منطق‌الطیرعطاررا پسندیده بودم وآنرا همه وقت میخواندم. استادم ازبیم اینکه آن‌کتاب افکارمرامختل و مشوش سازد و ازقرائت‌قرآن بازدارد، مطالعهٔ‌منطق‌الطیر رامنع میفرمود ومیگفت: کلام خداوند رامیگذاری وبه سخن مرغان میپردازی! به پدرم گفت تاآن‌کتاب را ازمن پنهان‌کند.»

علاقهٔ امیرعلی‌شیر نوایی به منطق‌الطیرعطارچنان خاطر او را بدان مشغول داشته بود

---

۱ – در صفحه چهل این مقدمه نوشته بودیم معلوم نیست که لسان الطیرامیرعلی‌شیر نوایی چگونه بوده و نسخهٔ‌آن وجود دارد ویا نه، خوشبختانه درکتابی‌که اخیراً (حمل ۱۳۴۶) ازطرف انجمن‌تاریخی افغانستان تحت عنوان «امیرعلی شیرنوایی (فانی)» منتشر گشته ازاین معما پرده برداشته شده ونسخهٔ لسان‌الطیرامیرعلی‌شیر دراستانبول بدست‌آمده است. مؤلف برای تکمیل‌کتاب، مطالب راجع به‌لسان‌الطیررا دراین تکمله ازصفحات ۷۲ و۸۶ و ۸۹ و ۱۰۲ و ۱۰۳ ازکتاب نامبرده اقتباس‌کرد وبه انجام این‌مقدمه بیفزود.

که هر آن میخواست آن منظومه را به شعر ترکی ترجمه کند. تا اینکه دراواخر سالهای عمرش یعنی درشصت سالگی موفق شد که بدانکار آغاز نماید.

وی آنقدر دلبسته این امر بود که هرشب اگر چهل ویا پنجاه بیت درترجمهٔ آن نمی‌سرود بخواب نمیرفت. چنانکه گوید:

آلتمیش قه عمر قویغاندا قدم		قوش تیلی شرح ایتکالی یوندوم قلم
خامه رفتارین نیچه سورسام نیچه		قرق ایلیك بیت هر یاریم کیچه
صفحه‌غه یازمای قراریم یوق ایدی		بو رقم دا اختیاریم یوق ایدی

یعنی. آنگاه که شصت ساله بودم، به نظم مثنوی لسان الطیر آغاز کردم. هرشب تا نیمه شب تا چهل پنجاه بیت نمی‌سرودم نمی‌توانستم بخواب روم.

امیرعلی‌شیر درهمه آثار ترکی خویش، تخلص نوایی را اختیار کرده و درآثار پارسی «فانی» تخلص کرده است. درمثنوی لسان الطیر میگوید دراینجا «فانی» شدن مناسب است ازاینرو دراین اثر ترکی مانند آثار پارسی تخلص فانی را مرجح دانستم.

مین که ترك الفاظی غه ایلاب شروع		نظم تاپتی طبع و کلکیم دین وقوع
چون سحاب طبعیم اولدی درفشان		نظمیما ایردی نوایی دین نشان
فارسی نظم ایچره چون سور دوم قلم		نظم نینگ هر صنفی نی قیلدیم رقم
فیض بیتکاج اول معانیدین منگا		تا پتی بیلگو نظم فانی دین منگا

یعنی: من که به‌شعر درزبان ترکی آغاز کردم و اشعاری هم باین زبان بوجود آوردم، به‌آن شعرها نوایی تخلص کردم. هنگامیکه به‌نظم اشعارپارسی پرداختم و هر صنف نظم را باین زبان رقم نمودم، تخلص فانی اختیار کردم.

چون لسان الطیر آغاز ایلادیم		طرفه قوش‌لاربیرله پروازایلادیم
مونداانسب‌ایردی کیم‌توزگاچ‌نوا		بولسه نظمیمغه نوایی دین ادا
ترکی‌اسلوب‌ایردی‌هم بوداستان		تاپقودیك ایردی نوایی‌دین‌نشان
بو رقم دا فانی ایلارگا لقب		مستمع بولغانغا ایتورمین سبب
کیم بودفتر نظمی‌دین کلی مراد		چونکه‌مرجع میلی ایردی ومعاد
موندافانی‌بولمای‌اولماس‌ایش‌تمام		فانی آندین تاپتی نضمیم اختتام

یعنی: اما آن وقت که کتاب لسان الطیررا آغاز کردم وبا پرندگان گوناگون پرواز کردم، چون مراد کلی درنظم کتاب میل مبدء و معاد بود، وازجهتی‌هم که در اشعار پارسی تخلص «فانی» داشتم. با آنکه این کتاب ترکی بود، تخلص فانی‌را مناسبتر ومرجح‌تر دانستم.

هم بو دفتر ایچره شیخ معنوی		کیم دیمیش‌قوش لارتیلی دین مثنوی
سیراول قوش لارغه کیم فن ایلامیش		بیتی وادی چون معین ایلامیش

چیکتوروب قوشلارغه کوپ رنج وعنا | سونگغی منزل بولدی وادی فنا
گر چه بو ایکی تناسب یار ایدی | نظمیما هم بو تخلص بار ایدی
گر تخلص موندا فانی ایلادیم | بو تناسب لار دین آنی ایلادیم

یعنی : همچنین دراین اثر، شیخ عطارسخن پرندگان را بیان و سیرمرغان رابرهفت وادی معین کرده است و وادی هفتم وادی فناست ، وازاین جهت هم تخلص « فانی » مناسب بنظر رسید.

مین که خلوت ایچره یوندوم خامه‌نی | نقش ایلارگا بو دلکش نامه‌نی
انبیا سر خیلی بطحا ساری دین | ایلاگان یثرب قه میل اظهاری دین
ییل تو قوز یوز او تمیش ایردی داغی تورت | کیم اولوس نینگ کونگلی، گاسالدیم بو اوت
کیم بو تاریخ ایچره کیم قیلدیم شروع | اختتامی غه داغی بولدی وقوع
بیر ایکی آی ایله کیم دیدیم درست | یو قاری راق شرحینی قیلیدیم نخست

یعنی : هنگامی که برای به نظم آوردن این نامهٔ دلکش قلم تراشیدم ۹۰۴ سال از هجرت سرخیل پیغمبران (حضرت محمدص) گذشته بود. من دراین سال این منظومه راشروع کردم و بانجام رسانیدم . چنانکه درنخست یادآورشدم نظم این کتاب دریکی دوماه باتمام رسید .

مَنطِقُ الطَّیر

لِقُطبِ العارِفین

الشَّیخ فَرِیدالدّین

مُحَمّدِ بنِ اِبراهیمَ العَطّارِ النّیشابوری

باهتمام

دکتر محمد جواد مشکور

۱۳۴۷

(چاپ افست اسلامیه)

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاك را — آنکه جان بخشید و ایمان خاك را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبر دستی بداشت — خاك را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد — وین دگر را دائماً آرام داد

آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد — ۵ — بی ستون کرد وزمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امرنه (۱) طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — با فلك(۲) درحقه هرشب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاك پر و بال کرد

بحر را بگداخت درتسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش

برّ(۳) را ازتشنگی لب خشك کرد — ۱۰ — سنگ را یاقوت وخون را مشك کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسرهنگی او افراخت سر

گاه گُل بر روی آتش دسته کرد — گاه پُل بر آب دریا بسته کرد

نیم پشّه بر سر دشمن گماشت — در سر او چارصد سالش بداشت

---

(۱) وز دوحرف آورد نه طارم پدید (ط پاریس)

(۲) تا فلك (ط پاریس)

(۳) بحررا (ح ن)

عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را ازو آرام داد
بست موری را کمرچون موی سر / کرد او را با سلیمان هم کمر
خلعت اولاد عبّاسش بداد / طاوسین بیزحمت طاشش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیهٔ بر رو فکندش(۱)لاجرم
تیغ کوه (۲) ازلاله‌خون آلود کرد / گنبد نیلوفری از دود کرد ۵
پاره پاره خاك را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت
درسجودش روزو شب خورشید وماه / سوده پیشانی خود بر خاك راه
هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بود بی سجده سیماراوجود
روز از بسطش سپید افروخته / شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطئی را طوق از زر ساخته / هدهدی را پیك رهبر ساخته ۱۰
مرغ گردون در رهش پر میزند / بر در او حلقه‌سان سر میزند(۳)
چرخ را دور شبانروزی دهد / شب برد روز آورد روزی دهد
چون دَمی در گِل دمد آدم کند / وز کف و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه / گه کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند / شیر مردی را بسگ نسبت کند ۱۵
گاه دیوی‌را سلیمانی دهد (٤) / گاه موری را سخن دانی دهد
از عصائی آورد ثُعبان پدید / وز تنوری آورد طوفان پدید
در زمستان سیم آرد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار
چون فلك را کُرّهٔ سر کش کند / از هلالش نَعل درآتش کند
او نهد از بهر سُکّانِ فلك / گِردهٔ خورشید برخوان فلك ۲۰

---

(۱) بخیه بارو او فکندش (ط پاریس)
(۲) کوه را از لاله (ح ن)
(۳) بردرش چون حلقهٔ سرمیزند (ح ن)
(٤) که عصائی را سلیمانی دهد (ح ن)

ناقه ازسنگی پدیدار آورد — گاو زر درنالهٔ زار آورد
روح را در صورت پاك او نمود — اینهمه کار از کف خـاك او نمود
نفس سر کش را بشرع افکنده کرد — تن بجان وجان بایمان زنده کـرد
کوه چون سنگی شد از تدبیر او — بحر آبـی گشت از تشویر او
هم زمینش خاك بر سر کرده است — ۵ — هم فلك چون حلقه بردر کرده است
هشت خُلدش یك نشانی بیش نیست — هفت دوزخ یکزمانی بیش نیست
جمله در تـوحید او مُستغرقند — چیست مُستغرق کـه محو مُطلقند
گر کسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه خـون درون پیکان کند
یاسمین را چار ترکی برنهد (۱) — لاله را از خون کُلَه بر سر نهد
گه نهد بر فـرق نرگس تاج زر — ۱۰ — گه کند در تـاجش از شبنم گهر
عقل کارافتاده‌دل داده ز اوست (۲) — آسمان گردان زمین افتاده زاوست
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جملهٔ ذرّات (۳) بر ذاتش گـواه
پستی خاك و بلندیِ فلك — دو گواهش بس بود هریك (۴) بیك
باد و خاك و آتش و آب آورد (۵) — سِرّ خویش از جمله‌در تاب آورد (۶)
خاك را گِل کرد در چـل بامداد — ۱۵ — بعد از آن جـان را درو آرام داد
جان چودر تن رفت تن زوزنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد

(۱) چاربرگی (ط پاریس)
(۲) عقل کار افتاده جان داده ز اوست (ح ن)، عقل‌کار افتاده جان دل داده (ط پاریس)
(۳) جمله ذراتند برذاتش گواه (ح ن)
(۴) بس بود بریك بیك (ح ن)
(۵) آتش و خون آورد (ح ن)
(۶) از جمله بیرون آورد (ح ن)

عقل را چون دید بینائی گرفت | علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد(۱) | غرق حیرت گشت و تن در کار کرد(۲)
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست | جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت وی می‌دهد بار همه | وین عجب او خود نگهدار همه
گرچه کس را هیچ کار و بار نیست ۵ | جمله درکارند و کس بیکار نیست
جزو و کل برهان ذات پاك اوست | عرش و فرش اقطاع مشتی خاك اوست
کوه را میخ زمین کرد از نخست | پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین برپشت گاو استاد راست | گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس | هیچ هیچست اینهمه ای هیچکس
فکر کن در صنعت آن پادشاه ۱۰ | کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی | این همه پس هیچ باشد بیشکی
عرش بر آب است و آب اندر هواست | بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست | اوست بس اینجمله اسمی بیش نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست | نیست غیر از او و گر هست آنهم اوست(۳)
جمله ذرّات وبصورت مُتَّصِف ۱۵ | جمله یك حرف وعبارت مختلف
مرد میباید که باشد شه شناس | تا شناسد شاه را در هر لباس
ور غلط نبود که میداند که کیست | چون همه اوست اینهمه گفتن ز چیست(۴)
در غلط افتادن احولرا بود | این نظر مرد معطّلرا بود
ای دریغا هیچکس را نیست تاب | دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر به بینی این خرد(۵) را گم کنی ۲۰ | جمله او بینی و خود را گم کنی

(۱) اقرار داد (ط پاریس)
(۲) تن در کارداد (ط پاریس)
(۳) نیست غیراو و گرهست آن هموست (ح ن)
(۴) این غلط گفتن ز چیست (من)
(۵) وان خرد را (ح ن)

جمله دارند ای عجب دامن بدست — عذر میآرند و میگویند هست(۱)

ای ز پیدائی خود بس ناپدید — جملهٔ عالم تو و کس ناپدید (۲)

جان نهان درجسم وتودرجان نهان — ای نهان اندرنهان ای جان جان

ای زجمله بیش و هم پیش از همه — جمله ازخود دیده و خویش ازهمه

بام تو پر پاسبان و پر عسس — سوی تو چون راه یابد هیچکس ٥

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرچه درجان گنج پنهان هم‌توئی — آشکارادر دل (۳)و جان هم توئی

جملهٔ جانها ز کُنْهت بی نشان — انبیا بر خاك راهت جانفشان

عقل‌اگر از تو وجودی پی برد — لیك هرگز ره بکنهت کی‌برد

چون توئی جاوید در هستی تمام — دستها کلّی فرو بستی مدام ١٠

ای درون جان برون جان توئی — هرچه گویم آن نهٔ تو آن توئی

ای خِرَد سرگشتهٔ درگاه تو — عقل را سررشته گم‌درراه تو

جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داد باز — خود نشانت نیست ای دانای راز

گرچه چندین چشم گردون‌باز کرد — هم ندید از راه تو یك‌ذرّه گرد ١٥

نی‌زمین هم‌دید هرگز گرد تو — گرچه بر سر کرد خاك ازدردتو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش — هر شبش از شوق میمالید گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته — هرمه از حیرت سپر انداخته (٤)

بحر از شورت سر انداز آمده — دامن تر خشك لب باز آمده

---

(۱) هست او را آستین بکرفته دست (ح ن) ، عذر می‌آرند و میکویند چست (ط پاریس)

(۲) جملهٔ عالم تو، رویت کس ندید (ح ن)

(۳) آشکارا برتن و جان (ط پاریس)

(٤) از حیرت بسرانداخته (ط پاریس)

کوه را صد عقبه در ره مانده — پای در گـِـل تا کمرگه مانده
آفتاب از شوق چون آتش‌شده — گرم‌رو سوزنده وسر کش شده(۱)
باد از تو(۲) بی‌سرو پا آمـده — خاك در کف باد پیمـا آمـده
آب‌را آبی نمانده درجگر (۳) — وآبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاك در کوی(٤)تو بر در ماندهٔ — خاکساری خاك بر سر مـاندهٔ ۵
چندگویم چون نیائی در صفت — چون کنم‌چون من‌ندارم معـرفت
گرتوای دل طالبی در راه رو — می‌نگر از پیش‌و پس آگاه شو
سالکان را بین بدرگـاه آمده — جمله پشتا پشت همـراه آمده
هست در هر ذرّه درگاهی‌دگر — پس زهر ذرّه بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره‌روی — وزکدامین ره بدان درگه روی ۱۰
آن زمان کورانهان جوئی عیان — و آنزمان کوراعیان جوئی نهان
گر عیان جوئی نهان آنگه‌بود — ور نهان جوئی عیـان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است‌او — آن زمان از هردو بیرون است‌او
تو نکردی هیچ‌گم چیزی مجوی — هرچه گوئی نیست‌آن‌چیزی‌مگوی
آنچه‌گوئی وآنچه دانی آن توئی — خویش رابشناس صد چندان توئی ۱۵
تو بدو بشناس او رانی بخـود — راه ازو خیزد بدونی از خـرد
واصفان را وصف او در خوردنیست — لایق هر مرد وهر نـامرد نیست
عجزاز آن‌همراه(۵) شدبا معرفت — کونه در شرح آیدونی در صفت
قسم خلق ازوی خیالی بیش نیست — زو خبـر دادن محـالی بیش نیست
گر بغایت نیك ور بد گفته‌اند — هرچه زو گفتند ازخـود گفته‌اند ۲۰

(۱) آتش از شوق توچون آتش شده — پای در آتش چنین سر کش‌شده(ح ن)
(۲) باد بی‌تو (ح ن)
(۳) خاك را آبی نمانده درجگر(ح ن)
(٤) آب در کوی تو (ح ن)
(۵) همشیره شد (ط پاریس)

برتر از علم است و بیرون از عیان(۱) | ذاتش اندر هستی خود بی‌نشان(۲)
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت | چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی | زو نصیبی نیست جز الّا الّذی
ذرّه ذرّه در دو گیتی فهم تست | هرچه را گوئی خدا آن وهم تست(۳)
نیست او آن کسی آنجا که او ست | کی رسد جان کسی آنجا که اوست ۵
عقل را در کنج وصلش راه نیست | علم نیز از سرّ او آگاه نیست
صدهزار اطوار از جان(٤) برتر است | هرچه خواهی گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند | جان زعجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشتهٔ | دل جگر خواری بخون آغشتهٔ
هین(٥) مکن چندین قیاس ای حق شناس | زانکه ناید کار بیچون در قیاس ۱۰
در جلالش عقل و دل حیران بماند | تا بدیر انگشت بر دندان بماند
در کمالش(٦) عقل و جان فرتوت شد | عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد(۷) از انبیا و از رسل | هیچکس یك جزو پی از کلّ بکلّ
جمله عاجز روی بر خاك آمدند | در خطاب ما عرفناك آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت | آن شناخت او را که جز با او نساخت ۱۵
چون جز او در هر دو عالم(۸) نیست کس | با که سازی (۹) اینت سودا و هوس

(۱) از عیانست (ح ن)
(۲) زانکه درقدّوسی خود بی‌نشانست (ح ن)
(۳) ذره‌ذره در دو گیتی وهم تست هرچه گوئی نه خدا آن فهم تست(ح ن)
(٤) صد هزاران عقبه از جان (ح ن)
(٥) تومکن (ط پاریس)، نه مکن(ح ن)
(٦) در جلالش (ح ن)
(۷) چون نزد (ط پاریس)
(۸) چونکه جز تو در دوعالم (ح ن)
(۹) با که سازد (ح ن)

هست دریائی ز جوهر موج زن ‌‌ ‌ تو ندانی‌در حضیض واوج زن (۱)

هر که‌این گوهر درین‌دریا نیافت(۲) ‌ ‌ لاشد واو راه در اِلّا نیافت (۳)

هرچه آن موصوف شد آن کی بود ‌ ‌ با منت آن گفتن آسان کی بود

آن مگو چون دراشارت نایدت(٤) ‌ ‌ دم مزن چون‌در عبارت‌نایدت(٥)

نه اشارت میپذیرد نی بیان ‌ ‌ نی کسی زو علم داردنی نشان ۵

تومباش اصلا کمال این‌است وبس ‌ ‌ توز تو گم‌شو(٦)وصال این‌است وبس

تو دراو گم شو حلولی این بود ‌ ‌ هرچه این نبود فضولی این‌بود

دریکی رو وز دوئی یکسوی‌باش ‌ ‌ یکدل ویك‌قبله ویك روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت ‌ ‌ با پدر در معرفت شوهم صفت

هرچه آورد از عدم حق‌دروجود ‌ ‌ جمله افتادند پیشش در سجود ۱۰

چون رسید آخر بآدم فطرتش ‌ ‌ در پس صد پرده برد از غیرتش(۷)

گفت ای آدم تو بحر جود باش ‌ ‌ ساجد نداینان و تو مسجود باش

آن‌یکی کز سجدهٔ او سر بتافت ‌ ‌ مسخ‌وملعون گشت واین‌سِر درنیافت

چون سیه رو گشت گفت ای بینیاز ‌ ‌ ضایعم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه ‌ ‌ هم خلیفه است آدم و هم پادشاه ۱۵

باش چشما روی او امروز تو ‌ ‌ بعد از آن فردا سپندش سوز تو

جزو کل‌شد چون‌فروشد جان‌بجسم ‌ ‌ کس نسازد زین عجایب ترطلسم

---

(۱) توندانی این سخن شش‌پنج زن (ح ن)

(۲) هر که او آن گوهر دریا نیافت (ح ن) ، هر که او آن جوهر دریا نیافت (ط پاریس)

(۳) لا شدو ازلانشان جزلا نیافت (ح ن)

(٤) آن گهر چون در اشارت نامداست(ح ن)

(٥) نامد است (ح ن)

(٦) تو زخود گم شو(ح ن)

(۷) از عزتش (ح ن)

جان بلندی داشت تن پستی زخاك | مجتمع شد خاك پست وجان پاك
چون بلند و پست باهم یار شد | آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیك کس واقف نشد ز اسرار او | نیست کار هر گدائی کاراو
نی بدانستیم و نی بشناختیم | نی زمانی نیز دل پرداختیم
چند گویم (۱) جز خموشی راه نیست ۵ | زانکه کس را زهرهٔ یك آه نیست
آگهند از روی این دریا بسی | لیك آگه نیست از قعرش کسی (۲)
گنج در قعر است و دریا (۳) چون طلسم | بشکند آخر طلسم بندِ جسم (٤)
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت | جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسم دیگر است (۵) | غیب را جان تو جسم دیگر است
همچنین میرو ز پایانش مپرس ۱۰ | در چنین دردی ز درمانش مپرس
دربن (٦) این بحر بی پایان بسی | غرقه گشتند و خبر نی (۷) از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است | عالمی ذره است و ذره عالم است
هست عالم ذرهٔ ازقدرتش (۸) | باز ذره عالمی از حکمتش (۹)
کوپله است این بحر را عالم بدان | ذره هم یك کوپله است این هم بدان (۱۰)
گر نماند عالم و یك ذره هم ۱۵ | گم شود دو کوپله زین بحر و کم

(۱) چند گوئی (ح ن)
(۲) لیك از قعرش نشد آگه کسی (ح ن)
(۳) گیتی چون (ط پاریس)
(٤) بشکن آخر این طلسم و بند جسم (ح ن)
(۵) همچنین میرو بیابانش مپرس (ح ن)
(٦) در تك این (ح ن)
(۷) نه از (ح ن)
(۸) ذرهٔ از حکمتش (ح ن)
(۹) در قدرتش (ح ن)
(۱۰) گر پلست این بحر را عالم بدان ذره گویم یك پلست این هم بدان (ح ن)

کس چه داند تا درین بحر عمیق　　سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل وجان ودین ودل در باختیم(۱)　　تا کمال ذرّهٔ بشناختیم (۱)

لب بدوزاز عرش و ز کرسی مپرس　　ورهم از یك ذرّه میپرسی مپرس(۲)

عقل تو چون بر سر موئی بسوخت　　هر دولب باید زپرسیدن بدوخت

کس نداند کنه یك ذرّه تمام　　چند گوئی چند پرسی والسلام　　۵

چیست گردون سرنگونی پایدار (۳)　　بیقراری دایماً بریك قرار

چرخ میخواهد که این سِرِ پی برد　　او بسر گردانی این سر کی برد

حل و عقد این چنین سلطانئی　　کی توان کردن بسر گردانئی

در ره او پا و سر گم کردهٔ　　پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ

چرخ جزسر گشتهٔ پی کرده نیست(٤)　　اوچه داند تا درون پرده کیست　　۱۰

او که چندین سال برسر گشته است　　بی‌سروبن گرد این در گشته است

می‌نداند در درون پرده راز　　کی‌شود بر چون توئی این پرده باز

کار عالم حیرت است و عبرتست(۵)　　حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

هر زمان این راه بی پایان تراست　　خلق هر ساعت دراو حیران تراست(٦)

هیچ دانی راهرو چون دید راه　　هر که افزون رفت افزون دید راه　　۱۵

بی نهایت گر کناری داشتی　　بیعدد حصرو شماری داشتی(۷)

---

(۱) در باختم ـ بشناختم (ح ن)

(۲) گرهمه یکحرف میپرسی مپرس (ح ن)

(۳) تابدار (ح ن)، سرنگون ناپایدار(ط پاریس)

(٤) پی کرده چیست (ح ن)، سر گشته پی کم کرده چیست (ط پاریس)

(۵) غیرتست (ح ن) حسرتست (ط پاریس)

(٦) هرزمان این درد بی‌پایان تراست (ح ن)

(۷) بیعدد هر گز شماری داشتی (ح ن)

کارگاهی بس عجایب دیده‌ام — جمله را در خویش غایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کسرا راه نیست — ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست
هست کاری پشت و روئی سر نه‌پای — روی در دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خودرا غرق حیرت ساختند ۵ همره جان‌عجز و حسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها بروی در این ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار — تاچه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوکوار — جان او قربان (۱)شده در کوی یار
باز در یعقوب سر گردان نگر ۱۰ چشمِ کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در سروری — بندگی و چاه و زندان برسری
باز مرایوب صابر را نگر — مانده در کرمان و کرمان نیشور
باز یونس را نگر ازقهرشاه(۲) — آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه‌اش فرعون شد تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر ۱۵ موم کرده آهن از تفِّ جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو — ملك بی‌بنیاد چون بگرفت‌دیو(۳)
باز زکریا که دل پر جوش شد — ارّه بر سردم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر ببریده در طشتی چوشمع
باز عیسی را نگر کز پای دار — چون گریخت او از جهودان‌چندبار

---

(۱) کیش او (ح ن) ، نفس او (ط پاریس)

(۲) بازیونس را نکر کم کرده راه (ح ن)، کم گشته راه (ط پاریس)

(۳) بازبنگر کزسلیمان آن خدیو — ملك او برباد شد بگرفت دیو (ح ن)

ملك او برباد چون بگرفت دیو (ط پاریس)

باز بنگر تاسر پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران (۱)

تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترك جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلی از شاخ میرفتم نماند

کُشتهٔ حیرت شدم یکبارگی — من ندارم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفلی بشیر — کم شده در جستجویت عقل پیر ۵

در چنان ذاتی من ابله کی رسم — ابلهم من در منزه کی رسم (۲)

نی تو درعلم‌آئی و نی در بیان (۳) — بی‌زیان و سودی از سود و زیان

ای گُنه آمرز و عذر آموز من — سوختم صدره‌چه‌خواهی سوزمن (۴)

خونم از تشویش تو آمد بجوش — نا جوانمردی بسی کردم بپوش

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز ۱۰

پادشاها در من مسکین نگر — گر زمن هر بد بدیدی درگذر (۵)

چون ندانستم خطا کردم ببخش — آنچه کردم عذر آوردم ببخش

چشم من گرمی نگرید آشکار — جان نهان میگرید از عشق تو زار

خالقا گر نیك، وگر بد کرده‌ام — هرچه کردم جمله‌با خودکرده‌ام (۶)

عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن بیجرمتیهای مرا ۱۵

یکنظر سوی دل پرخونم آر — از میان اینهمه بیرونم آر

مبتلای خویش و حیران توام — گر بدم گر نیك هم زان توام

---

(۱) باز بنگر مرتضی را در نماز — چون زدش آن گبر تیغ جانگداز
بازبنت احمد مختار بین — از فدك وظلم وا مانده حزین
کُشته چون گَشتند سبطین از قضا — این بزهر آن شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یك بیك — گردهم‌حیران‌بمانی‌زاهل‌شك (ن ل)

(۲) وررسم من‌در منزه‌کی‌رسم (ح‌ن)

(۳) تونه درعلم‌آئی ونه‌درعیان (ح‌ن)

(۴) سوختم تاچندخواهی سوزمن (ح‌ن)

(۵) گرزمن بدیدی آن‌شددرنگر (ح‌ن)

(۶) باتن خودکرده‌ام (ح‌ن)

نیم جزوم درمن این ساعت نگر (۱) — گل شوم گر تو کنی در من نظر
من که باشم تا کسی باشم ترا — نیستم کر ناکسی باشم ترا
گرتوانم گفت (۲) هندوی توام — هندوی خاك سر کوی توام
ای ز لطفت ناشده نومید کس — حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هرکرا خوش نیست دل از درد تو — خوش نباشد زانکه نبود مرد تو
۵ ذرّهٔ درد تو بس درمان من — زانکه بیدردت بمیرد (۳) جان من
کفر کافر را و دین دیندار را — ذرّهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من (۴) — ناظری بر ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست — در میان ظلمتم نوری فرست
لذّت نور مسلمانیم ده (۴) — نیستیِ نفس ظلمانیم ده (۵)
۱۰ ذرّه‌ام گمشده‌ای در سایهٔ — نیست غیر از تو کسی سرمایهٔ
سایه‌ام (۶) زانحضرت چون آفتاب — بوکه زان تابم رسد یکرشته تاب
تامگر چون ذرّهٔ سرگشته من — درجهم (۷) دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست — پیش گیریم عالم روشن که هست
پایمرد من درین ماتم تو باش — کس ندارم دستگیرم هم تو باش
۱۵ چون زمن خالی بماند جای من — کس ندارد غیر تو فردای من
نی ز موسی هرگزت سودی رسد — نی ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست — چون توئی بیحد وغایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی‌شکی — چون بسر ناید کجا ماند یکی

(۱) نیم‌جزوم بی‌تومن درمن‌نگر (حن)
(۲) کی‌توانم گفت (حن)
(۳) نماند (حن)
(۴) زیارب‌های من (حن)
(۵) بخش (حن)
(۶) سائلم (حن)
(۷) درچهم (ط پاریس)

ای جهانی خلق حیران ماندهٔ — تو بزیر پرده پنهان ماندهٔ
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز — بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان — زین همه سر گشتگی بازم رهان
در میان بحر پر خون مانده‌ام — وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم بر آر — تودر افکندی مرا توهم بر آر ۵
نفس من بگرفت سرتا پای من — گر نگیری دست من ایوای من
جانم آلودست در بیهوده گی — من ندارم طاقت آلود گی
یا ازین آلود گی پاکم بکن — یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند ازتومن ترسم ز خود — کز تو نیکی دیده ام از خویش بَد
مرده‌ام میروم بر روی‌خاك(۱) — زنده گردان‌جانم‌ایجان بخش پاك ۱۰
مؤمن وکافر بخون آغشته اند — یاهمه سر گشته یا بر گشته‌اند(۲)
گر نخوانی (۳) این‌بودسر گشتگی — ور برانی این بود بر گشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ایم — پای تا سر چون فلك سر گشته‌ایم
چون چنین بایکد گر همسایه ایم — تو چو خورشیدی وما چون سایه‌ایم
گفتهٔ من با شمایم روز و شب — یکزمان (٤)فارغ مباشید از طلب ۱۵
چه بود ای مُعْطِیِ بی مایگان — گر نگهداری حقِ همسایگان
با دلی پر درد وجانی پردریغ (۵) — ز اشتیاقت اشك می بارم چومیغ
چون ز درد خویش بر گویم تورا — گم بباشم تا بکی جویم ترا(٦)
رهبرم شوز آنکه گمراه آمدم — دولتم ده گر چه بیگاه آمدم

---

(۱) مرده‌ام من میروم در روی خاك (ط پاریس)
(۲) پای تا سرچون فلك سر گشته‌اند (ح ن)
(۳) گرنخواهی (ح ن) ، گر بخوانی (ط پاریس)
(٤) یك نفس فارغ (ط پاریس) یك نفس غافل مباشید (ح ن)
(۵) بیدریغ (م ن)
(٦) عمرمن شد تا بکی جویم ترا (ح ن)

هر که در کوی تو دولتیار شد — در تو گم گشت وزخود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار — بو که‌در گیرد(۱)یکی ازصد هزار

حکایت

دید عیّاری یکی دل خسته باز — تا وثاقش برد دستش بسته‌باز(۲)
شد که تیغ آرد زند بر گردنش — پارهٔ نان داد آنساعت زنش ۵
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این‌نانت که دادای هیچکس — گفت این نانم عیالت داد وبس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت برما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست — سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست ازنان خواره ماراجان دریغ — من چگونه خون تو ریزم بتیغ ۱۰

✡✡✡

خالقا تا سر براه آورده‌ام (۳) — نان تو بر خوان تو میخورده‌ام(۳)
چون کسی‌می بشکندنان کسی(٤) — حق گذاری میکند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صدهزار — نان تو بسیارخوردم در گذار(٥)
یا آله العالمین در مانده ام — غرق خون برخشك کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس — دست برسر چند دارم چون مگس ۱۵

---

(۱) در گیری (ط پاریس ، م ن)
(۲) بود مردی‌ابلهی بس با نظام — گرد عالم را بکشتی بردوام
خوردد عیاری‌بدان‌دلخسته باز — با وثاقش برددست بسته‌باز (ح ن)
(۳) آورده‌ایم ـ میخورده‌ایم (ح ن)
(٤) چون کسی بشکست‌ازنان کسی — حق گزاری میکند آن کس‌بسی(ح ن)
(٥) حق گذار (ط پاریس (، حق گزار (ح ن)

روی آن دارم که همراهی کنی — میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلّی الله علیه وآله

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدروبدر هردوعالم مصطفی ﷺ

آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمةٌ للعالمین

جان پاکان خاك جان پاك او — جان رها کن آفرینش خاك او ۵

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج (۱) و صدر کائنات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

هردو عالم بستهٔ فتراك او(۲) — عرش و کرسی قبله کرده خاك او(۲)

پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیاء — رهنمای اصفیاء و اولیاء ۱۰

مهدی اسلام و هادی سبل — مفتی غیب و امام جزو و کل

خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انّما انا رحمة مُهْداة گفت

هردو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت(۳)

همچو شبنم آمدند از بحر جود — هردو عالم از طفیلش در وجود(٤) ۱۵

نور او مقصود موجودات بود — اصل موجودات و معدومات بود

حق چو کرد آن نور مطلق درظهور(٥) — آفرید از نوراو صد بحر نور

بهر خویش آن پاك جان را آفرید — بهر او خلق جهان را آفرید

---

(۱) خواجهٔ معراج (ح ن)

(۲) فتراك اوست ـ خاك اوست (ح ن)

(۳) چون دو گیتی ازوجودش نام یافت — عرش وفرش ازنام او آرام یافت (ح ن)

(٤) خلق عالم ازطفیلش دروجود (ح ن)

(٥) حق چو دید آن نورمطلق درحضور (ح ن)

آفرینش را جز او مقصود نیست　　پاک دامن تر ازو موجود نیست

آنچه اول شد پدید ازجیب غیب(۱)　　بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد ازان آن نور عالی زد علم　　گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک عَلَم از نور پاکش عالم است　　یک عَلَم ذُرّیّت است و آدم است

چون شد آن نور مُعظّم آشکار　　در سجود افتاد پیش کردگار　۵

قرنها اندر سجود افتاده بود　　عمرها اندر رکوع اِستاده بود

سالها هم بود مشغول قیام　　در تَشَهُّد بود هم عمری تمام

از نماز نور(۲) آن دریای راز　　فرض شد بر جملهٔ امت نماز

داشت حق(۳) آن نور را چون مهر و ماه　　در برابر بی جهت تا دیرگاه

پس بدریای حقیقت ناگهی　　برگشاد آن نور را ظاهر رهی　۱۰

چون بدید آن نور روی بحر راز(٤)　　جوش در وی اوفتاد از عِزّ و ناز

درطلب برخود(۵) بگشت او هفت بار　　هفت پرگار فلک شد آشکار

هر نظر کز حق بسوی او رسید　　کوکبی شد درفلک آمد پدید(٦)

بعد ازان آن نور پاک آرام یافت　　عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند (۷)　　پس ملایک از صفاتش خاستند(۸)　۱۵

گشت از انفاسش انوار آشکار　　وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سرّ روح از عالم فکر است و بس　　پس نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی نَفَس

---

(۱) ازغیب‌عیب (مn)

(۲) ازنماز ونور(حن)

(۳) حق بداشت (حن)

(٤) چون بدید آن نور بر در بحر راز(حن)

(۵) درخود(حن)

(٦) کوکبی گشت و فلک آمد پدید (حن)، کوکبی گشت وطلب آمد پدید(من)

(۷) عرش و کرسی گشت وذاتش خواستند (حن)

(۸) عرش و کرسی عکس ذاتش گشته اند　　پس ملایک ازصفاتش گشته اند(من)

چون‌شد آن انفاس و آن اسرار جمع / زین سبب انوار شد بسیار جمع(۱)
چون طُفَیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کلّ خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب / گشت شیطانش مسلمان(۲) زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار / جنّیان را لَیْلَةُ الْجِنّ آشکار (۵)
قدسیان را پارسل بنشاند نیز / جمله را یك شب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بُتهای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن ذات پاك / در کفش تسبیح زان کردی حصات
زانبیا این رفعت واین عز که یافت(۳) / دعوت کلّ امم هرگز که یافت (۱۰)
نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون مُعطی هر ذات بود(٤)
واجب آمد دعوت هر دو جهانش / دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو و کُل چون اُمّت او آمدند / خوشه چین همّتِ او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی‌عمل / اُمّتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هُدیٰ / میفرستد اُمّت او را فِدیٰ (۱۵)
در همه کاری چو بود اوستاد / کار اوست آن را که کاری او فتاد
گر چه او هرگز بچیزی ننگریست / بهر هر چیزش همی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست / در رضای اوست مقصودی که هست
سرّ عالم اوست در هر رستهٔ(۵) / مرهم ریش دل(٦) هر خستهٔ

(۱) زین سبب بسیار شد ارواح جمع (حن)
(۲) شیطانش مسخر زین سبب (من)
(۳) زانبیاء این رتبت واین عز که یافت (حن)
(٤) ذات او معطی نور ذات بود (حن)
(٥) پیر عالم اوست درهر رشتهٔ (حن)
(٦) مرهم آمیز دل (حن)

آنچه(۱) از خاصیت او بود و بس — آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویش‌را کُل دیدو کُل‌را خویش‌دید — همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوّت را بدو — معجزو خُلق و فُتوّت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام — نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب — تا فرستاده بعهد او عِقاب ۵
دو نبی را در پناه همّتش(۲) — زندگی داده ز بهر امّتش
کرده درشب سوی معراجش روان — سرّ کل با او نهاده در میان
بود از عزّو شرف ذوالقِبلَتَین — ظِلّ بی ظِلّیّ او بر خافِقَین(۳)
هم ز حق بهتر کتابی یافته — هم ز کُلِّ کُلّ حسابی یافته(٤)
اُمّهات مؤمنین ازواج او — احترام مُرسَلین معراج او ۱۰
انبیایش پس روند اوپیشوا(۵) — عالمان امّتش چون انبیا
کردگارش از برای احترام(٦) — برده در توریة و در انجیل نام
سنگی از وی قدر و رفعت یافته — پس یَمین الله(۷) خلعت یافته
قبله گشته خاك او از حُرمتش — مَسخ و نَسخی نامده در اُمّتش(۸)

---

(۱) زآنچه (ح ن)
(۲) دین‌ودنیا درپناه همتش (ط پاریس)
(۳) بوده ازعزوشرف ذوالعالمین ظل‌او بی ظل‌اودرخافقین (ح ن)
بر عالمین بر_خاتمین (ح ن)
(٤) هم کل کل بی‌حسابی یافته(ح ن)
(۵) انبیا پس‌روشدند او پیشوا(ط پاریس)
(٦) حق تعالی ار کمال احترام(ح‌ن)
(۷) پس بمن الله خلعت یافته(ح‌ن)
(۸) مسخ وملعون ناشده درامتش (ح ن)مسخ ومنسوخ نامده درامتش(ح ن)

بعث(۱) او شد سرنگونیّ بُتان — اُمّتِ او بهترین امتان
کرده چاه خشك را درخشك سال — قطرهٔ آب از دهانش (۲) پرزلال
ماه را انگشت او بشکافته — مِهْر از فرمانش سر ناتافته(۳)
در میان کِتْف او خورشید وار — داشته مُهْرِ نُبُوَّت آشکار
گشته در خَیْرالبلاد او رهنمون — وهو خَیْرُ الْخَلْقِ فِی خَیْرِ الْقُرُونْ ۵
کعبه زو تشریف بیت‌الله یافت — گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل ازدست وی شد خرقه‌دار — درلباس وجُبّه زان‌شد آشکار (٤)
خاك در عهدش قوی‌تر چیز یافت — مسجدی گشت و طهوری نیزیافت
سرّ یك‌یك ذره‌چون بودش عیان — اُمّی(٥) آمد کو زدفتر برمخوان
چون زبان حق زبان اوست بس — بهترین عهدی زمان اوست بس ۱۰
روز محشر محو گردد سر بسر — جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که برمیگشت حال — شوق میکرد ازدر عِزّت سؤال(٦)
چون دلش بیخود شدی در بحرراز — جوش او میلی برفتی در نماز(۷)
چون دل او بود دریای شگرف — موج بسیاری زدی دریای ژرف (۸)
در شدن گفتی اَرِحْنا یا بِلال — تا برون آئیم(۹) ازین‌ضیق خیال ۱۵
باز در باز آمدن آشفته او — کَلِّمینی یا حُمَیْرا گفته او

---

(۱) مبعث او (ح ن) بعثت او (ط پاریس)
(۲) قطرهٔ آب دهانش (ح ن)
(۳) مهردرفرمان او بس تافته (ح ن)
(٤) درلباس صبغه‌زان شد آشکار (م ن) درلباس دحیه زان‌شدآشکار (ن‌ل)
(٥) امرآمد (ط پاریس)
(٦) شوق کرد ازحضرت‌عزت سؤال (ح ن) شوق اومیکرد ازعزت‌سؤال (ن‌ل)
(۷) جوش او بدمیل‌هم‌سوی نماز (ح ن)
(۸) جوش بسیاری‌زنددریای ژرف (ح ن)
(۹) آیم (ح ن)

زان شد آمد چون بیندیشد خرد(۱) — می ندانم تا برد یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل(۲) — پر بسوزد(۳) در نگنجد جبرئیل

چون شود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیچه‌وار

رفت موسی بر بساط آنجناب — خَلع نَعلَین آمدش از حق خطاب — ۵

چون بنزدیکی شد از نعلین دور — گشت در وادیّ اَیمَن(٤) غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال — می‌شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگر چه بود شاه — هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش — ۱۰

موسی عمران چون آن رُتبَت بدید — چاکر او را چنان قربت بدید

گفت یارَب اُمّت او کن مرا — در پناه(۵) همّتِ او کن مرا

گرچه موسی خواست آن حاجت مدام(٦) — لیك عیسی یافت این عالی مقام

لاجَرَم چون ترك آن خلوت کند — خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین(۷) آید ز چارم آسمان — روی بر خاکش نهد جان بر میان — ۱۵

---

(۱) زان شد آمد چونکه باز استاد خود(ح ن)

(۲) جلیل (ح ن)

(۳) می بسوزد(ح ن)

(٤) در وادا المقدس (ط پاریس)

(۵) در طفیل(ح ن) ، در طفیل ملت او (م ن)

(٦) خلعت تمام (ح ن)

(۷) باز مین(ح ن)

هندوی او شد مسیح نامدار ‌ ‌ زان مُبَشّر(١) نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی میبایدی ‌ ‌ کو چو رفتی زان جهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک ‌ ‌ تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز پیدا و نهان ‌ ‌ دردو عالم جز محمد زان جهان

آنچه آنجا او به بینائی رسید ‌ ٥ ‌ کی کسی آنجا بدانائی رسید

اوست سلطان و طُفیل اوهمه ‌ ‌ او ست دائم شاه وخَیل اوهمه

چون لَعَمْرُك تاج آمد برسرش ‌ ‌ خَلْق حالی خاک‌ره شدبردرش(٢)

چون جهان ازموی او پرمشک‌شد ‌ ‌ بحررا از تشنگی لب خشک شد

کیست کونه تشنهٔ دیدار اوست ‌ ‌ تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

چون بمنبر برشد آن دریای نور ‌ ١٠ ‌ نالهٔ حَنّانه میشد دور دور

آسمان بیستون پر نور شد ‌ ‌ و آن ستون ازفرقتش رنجورشد

وصف او در گفت چون آید مرا ‌ ‌ چون عرق ازشرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او ‌ ‌ کی توانم داد(٣) شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس‌است ‌ ‌ واصف او خالق عالم بس است

این جهان با رُتبت خود خاک او ‌ ١٥ ‌ صدجهان جان‌خاک جان پاک او (٤)

انبیا در وصف او حیران شدند ‌ ‌ سرِشناسان نیزسر گردان شدند

ای طفیل خندهٔ تو آفتاب ‌ ‌ گریهٔ تو کار فرمای سحاب

هردو گیتی گرد خاک پای تست ‌ ‌ در گلیمی خفتهٔ چه جای تست

سر بر آور از گلیمت ای کریم ‌ ‌ پس فرو کن پای بر قدر گلیم

---

(١) زان مسیحا (م ن)

(٢) کوه‌حالی در کمر شدبردرش(ح ن)

(٣) چون توانم(ح ن) کی‌توانم گفت‌وصف‌حال او(م ن)

(٤) ای‌جهان بارتبت خودخاک تو ‌ صدجهان جان‌خاک‌جان‌پاک‌تو(ط پاریس)

محو شد شرع همه در شرع تو — اصل جمله گُم بود در فرع تو(۱)
تا ابد شرع تو و احکام تست — همبر نام آلهی نام تست
هر که بود از انبیاء و از رُسُل — جمله با دین تو آیند از سُبُل
چون نیامد بیش پیش از تو یکی — از پس تو نیز ناید بی‌شکی (۲)
۵ هم پس و هم پیش از عالم توئی — سابق و آخر بعالم هم(۳) توئی
نی کسی در گرد تو هر گز رسد — نی کسی را نیز چندین عِز رسد

استشفاع رسول (ص)

خواجگیٔ هر دو عالم تا ابد — کرده وقف احمد مُرسَل اَحَد
یا رسول‌َالله بس در مانده‌ام — باد در کف خاك بر سر مانده‌ام
۱۰ بیکسان را کس تویی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یك نظر سوی من غمخواره کن — چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه — توبه کردم عذر من ازحق بخواه
گر زلاتأمَن(٤) بود ترسی مرا — هست از لاتیأسوا درسی مرا
روز وشب بنشسته در صد ماتمم — تا شفاعت خواه باشی یك دمم
۱۵ از درت گر یك شفاعت در رسد — معصیت را مُهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو — پرزنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار — جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است — هردوعالم را رضای تو بس است

---

(۱) اصل جمله کم بود در فرع تو(حن)
(۲) از پس تو باز آمد بیشکی(حن) ، از پس تو باید آمد بیشکی (من)
(۳) سابق و آخر بیك جاهم (حن)
(٤) کرزلا یامن(من)

داروی درد دل من مهر تست — نور جانم آفتاب چهر تست

بردرت جان برمیان دارم مگر(۱) — گوهر تیغ زبان دارم مگر(۲)

هر گهر کان از زبان افشانده‌ام — دررهت ازقعر جان افشانده‌ام (۳)

زان شدم از بحر جان گوهر فشان — کز تو بحر جان من دارد نشان

تا نشانی یافت جان من ز تو — بی‌نشانی شد نشان من ز تو ۵

حاجتم آن است ای عـالـی گهر — کز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظـر در بـی‌نشانـی داریم — بـی نشان جـاودانـی داریـم

زینهمه پندار وشرك و تُرَّهـات — پاك گردانی مرا ای پاك ذات

از گنه رویم نگردانـی سیاه — حـقِّ همنامـی من داری نگاه

طفل راه تـو منم غرقـه شده — گِرد من آب سِیَه حلقه شده ۱۰

چشم آن دارم کزین آب سیاه — دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مـادری را طفل در آب اوفتـاد — جـان مادر درتب و تـاب اوفتاد

درتحیُّر طفل میزد دست و پـا — آب بُـردش تـابناو آسیا (٤)

آب ازبس رفت آن طفل عزیز — برسر آن آب غلطان رفت نیز(٥) ۱۵

خواست شد در ناو مادر کان بدید — شد سبك درآب وی رابر کشید(٦)

(۱) دارم کمر(حن)

(۲) دارم نگر(حن)

(۳) هردودست ازقبض‌جان افشانده‌ام(حن)

(٤) دست‌وپای ـ بناب آسیای (حن) ، تابناب آسیا (من)

(٥) آب ازسررفته آن طفل‌عزیز برسر آن آب ازسررفته نیز (من)

(٦) شدبسوی ناب‌وحالی بر کشید (حن) ، شدبسوی اودرش رابر کشید(من)

مادرش بر جست‌و‌او را بر گرفت (۱) شیر دادش حالی و در بر گرفت

ای زشفقت صدچو(۲) مِهر مادران هست این غرقاب را ناوی گران

چون در آن گرداب(۳) حیرت او فتم پیش ناو آب حسرت اوفتم

مانده سر گردان چو آن طفلم در آب ٤ دست و پائی میزنم از اضطراب

یك نَفَس(۵) ای مشفق طفلان راه ۵ از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پر تابمان بر کش از لطف و کرم از آبمان(٦)

شیر ده ما را ز پستان کرم برمگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراك آمده وز صفات واصفان پاك آمده

دست کس نرسیده بر فتراك تو لاجَرَم هستیم خاك خاك تو

خاك تو یاران پاك تو شدند ۱۰ اهل عالم خاك خاك تو شدند

خاك نبود هر که یاران تورا دشمن است او دوستاران ترا (۷)

اولش بوبکر و آخر مرتضی چار رکن کعبهٔ صدق و صفا

آن یکی در صدق همراز ووزیر وآن دگر در عدل خورشید منیر

آن یکی دریای آزرم و حیا وین دگر شاه اُولی العلم و صفا(۸)

(۱) مادرش آن لحظه‌و برا بر گرفت (ط پاریس) در جست‌و او را در گرفت (ح‌ن)

(۲) ای زشفقت داده مهر (ح‌ن) کرده مهر (ط پاریس)

(۳) غرقاب (ط پاریس)

(٤) طفل در آب (ط پاریس)

(۵) آن نفس (ط پاریس)

(٦) رحمتی کن بر دل پر تاب ما دستگیری کن به بین غرقاب ما (ط پاریس)

(۷) هر که خاکی نیست یاران ترا دشمن است او دوستداران ترا (م‌ـن)

(۸) سخا (م‌ـن)

در مناقب خلیفهٔ اوّل امیرالمؤمنین ابوبکر الصدّیق

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اِثنَین اِذهما فِی الغار اوست
صدر دین صِدّیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صِدّیق ریخت — لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت ۵
چون دو عالم را بیکدم در کشید — لب ببست از سنگ وخوش دم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز — نیم شب هوئی بر آوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مُشکبار — مشك کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع ودین — علم باید جست از اینجا تا بچین
سنك از آن بودی بحکمت در دهانش — تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش ۱۰
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه — تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا پدید آید وقار — مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عُمَر موئی بدید از قدر او — گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانِیَ اثنَینَش قبول — ثانی اِثنَین او بود بعد از رسول

در مناقب خلیفهٔ ثانی امیرالمؤمنین عُمَر

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین — ظِلّ حق فاروق اعظم شمع دین ۱۵
ختم کرده عدل و انصاف او زحق — در فراست برده بر وَحْیش سبق(۱)
آنکه حق طه برو خواند ازنخست — تا مُطَهَّر شد ز طاها و درست(۲)
های طه در دل او های هوست — فرّخ او کزهای هودرهای وهوست
آنکه دارد بر صراط اوّل گذر — هست او از قول پیغمبر عمر ۲۰
آنکه اول خلعت از دارالسلام — او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد دردست دست — آخرش با خودبرد آنجا که هست

---

۱ ــ ختم کرده عدل وانصاف او بحق — درفراست برده ازمردان سبق (طپاریس)
۲ ــ ز طه ودرست (طپاریس)

کار دین از عدل او انجام یافت | نیل جنبش ، زلزله آرام یافت
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع | هیچکس را سایهٔ نبود ز شمع
شمع را چون سایهٔ نبود ز نور | چون گریخت از سایهٔ اودیودور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان | از زری قلبی جدا گشتی عیان (۱)
گه ز درد عشق جان می سوختش ۵ | گه ز نطق حق (۲) زبان می سوختش
چون نبی میدید کومیسوخت زار | گفت شمع جنّت است این نامدار

در مناقب خلیفهٔ سوم امیرالمؤمنین عثمان

خواجهٔ سُنّت که نور مطلق است | بل خداوند دو نور بر حق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است | صدر دین عثمان عَفّان آمده است
رفعتی کان رایت ایمان گرفت ۱۰ | از امیرالمؤمنین عثمان گرفت
رونقی کین عرصهٔ کونین یافت | از دل پر نور ذوالنّورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی | بحر تقوی و حیا کان وفا
سر بریدندش که تا بنشسته بود | از چه پیوسته رَحِم پیوسته بود
هم بعدل او شد ایمان منتشر | هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
هم هدایت درجهان و هم هنر ۱۵ | منتشر درعهد او شد بیشتر
کار ذوالقربی بجان پرداخته (۳) | جان خود در کار ایشان ساخته
سَیّدِالسّادات گفتی بر فلک | شرم دارد دائم از عثمان مَلَک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب | حق نخواهد کرد باعثمان حساب (٤)
چون نبد او تا کند بیعت قبول | بدبجای (۵) دست او دست رسول

---

۱ ـ چون سخن گفتی حقیقت برزبانش . ازره قلبی جدا گشتی عیانش (ط پاریس)، حقیقت بر روانش (م ن)
۲ ـ گه ز منطق حق (م ن)
۳ ـ کار ذوالقرنین ایمان ساخته (ح ن)
٤ ـ خطاب (ح ن)
۵ ـ بدبجای (ح ن)

حاضری گفتا که من برسودمی(۱) گر چو ذوالنّورین غائب بودمی
گفت او را مهتر دنیا و دین هرچه بکُنَد نیست بیمش بعدازین

درمناقب امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ

خواجهٔ حق پیشوای راستین کان علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کوثر، امام رهنما ابن عَمِّ مصطفی، شیر خدا ۵
مرتضای مجتبی، جفت بتول خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده صاحب سرّ سَلُونی آمده (۲)
مقتدای دین باستحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی ازعینهای حق یکی‌است عقل را دربینش او کی شکی است(۳)
هم ز اَقْضیکُمْ عَلی جان آگه است هم علی مشغول(٤)فی ذات‌الله است ۱۰
ازدم عیسی چو مرده زنده خاست (٥) او بدَم دست بُریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول بُت‌شکن بر پشتی دوش رسول (٦)
در ضمیرش بود مکنونات غیب زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی ازکار خویش گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش ۱۵
در همه آفاق همدم می نیافت در درون میگشت ومحرم‌می نیافت

درذم تعصّب

ای گرفتار تعصّب مانده دائماً در بُغض ودر حُب مانده

---

۱ ـ حاضران گفتند ما بر سودمی (ح‌ن)
۲ ـ صاحب سرسلونی آمده (م‌ن)
۳ ـ عقل‌را در پیش علمش بی‌شکیست(ط پاریس)
۴ـ هم علی ممسوس (ن‌ل)
۵ـ ازدم عیسی کسی گر زنده خاست (ح‌ن)
٦ـ بت شکن برپشت و بردوش رسول (ط‌پاریس)

گر تو لاف از هوش واز لب میزنی — پس چرا دم از تعصب میزنی

در خلافت نیست میل ای بیخبر — میل کی آید (۱) ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا

هردو گر(۲) بردندحق ازحقوران — منع واجب آمدی بر دیگران

۵ منع را چون نا پدیدار آمدند — ترك واجب را روا دار آمدند

گر نمیآید کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن یااختیار (۳)

ور کنی تکذیب اصحاب رسول — قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یاریم نجمی روشن‌است — بهترین قرنها قرن من است

بهترین خلق یاران منند — اقربا و دوستاران منند

۱۰ بهترین چون نزد تو باشد بتر — کی توان گفتن تراصاحب‌نظر

کی روا داری که اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول

یا نشانندش بجای مصطفی — از صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن پس خطاست

بلکه هرچ اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند ولایق ودرخور کنند(٤)

۱۵ تا کنی معزول یکتن را زکار — میکنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کار اوجز بحق یکدم نکرد — تا بزانو بند اشتر کم نکرد

او چو چندینی در آویزد بکار — حق زحقور کی برد این ظن مدار

میل درصدّیق اگر جایز بُدی — خود اَقیلونی کجا هرگز بُدی (۵)

---

۱ ـ میل کی زیبد (حن)

۲ ـ هرگز(حن

۳ ـ جمله را یك‌دین کن وبا اختیار (من)

٤ ـ بلکه هرچ اصحاب پیغمبر کنند حق کنند ولایق‌حقور کنند (من)

۵ ـ مروراافاقیلو کی خوبدی (حن) ، اقتلونی کی روا هرگز بدی(ط پاریس)

در عمر گر میل بودی درّهٔ / کی پسر کشتی بزخم دُرّهٔ (۱)
دائماً صدّیق مرد راه بود / فارغ از کلّ لازم درگاه بود
مال ودختر کرد وجان برسر نثار / ظلم نکند اینچنین کس، شرم‌دار
پاك از قشر روایت بود او / زآنکه در مغز درایت بود او (۲)
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه را ننشیند او بر جایگاه ۵
چون ببیند اینهمه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه میزد خشت و گه میکند خار
بند هیزم را بخود برداشتی / با درمنه شهر را بگذاشتی (۳)
بود هر روزی درین حبس نفس / هفت لقمه نان طعام اورا و بس (٤)
سرکه بودی با نمك بر خوان او / نی ز بیت‌المال بودی نان او ۱۰
ریگ بودی گر بخفتی بسترش (۵) / دُرّه بالش بود در زیر سرش (۶)
برگرفتی همچو سَقّا مَشْك آب / پیر زن را آب بردی (۷) وقت‌خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی / جملهٔ شب پاس لشکر داشتی
باحُذَیفه (۸) گفت ای صاحب نظر / هیچ می‌بینی نفاقی در عمر
کو کسی تا عیب من در روی من / میل نکند تحفه آرد سوی من ۱۵
گر خلافت بر خطا میداشت او / هفت (۹) من دلقی چرا میداشت او

۱ – برخم درهٔ (حن)
۲ – مغز هدایت بوداو (من)
۳ – بادرمنه شهررا برخواستی (من)، می‌شدی درشهرو ره‌می‌خواستی (طپاریس)
٤ – بود هرروزی درین‌حبس وهوس هفت‌لقمه نان‌طعامش بودوبس (ح ن)
بودهرروزی درین‌حس وهوس (طپاریس)
۵ – گربخفتی بسترش (حن)
٦ – دره بودی بالش زیر سرش (حن)
۷ – آب دادی (حن)
۸ – باحذیجه گفتی (حن)
۹ – هفده من دلقی (حن)

چون نه جامه دست دادش نه گلیم | بر مُرقّع دوخت صد پاره (۱) ادیم
آنکه زینسان شاهی خیلی کند | نیست ممکن کو بکس میلی کند(۲)
آنکه گاهی خشت و گاهی گِل کشد | اینهمه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا (۳) میراندی | خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شهر های منکران از نام او(٤) | شد تهی از کفر در ایّام او ۵
گر تَعَصُّب میکنی از بهر این | نیست انصافت بمیر از قهر این
او نمرد از زهر و تو از قهر او | چند میری گر نخوردی زهر او
هین مکن(۵) ای جاهل حق ناشناس | از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر | زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی ز ایشان خلافت بِسْتَدی | عهدهٔ صد گونه آفت بِسْتَدی ۱۰
نیست آسان تا که جان در تن بود | عهدهٔ خلقی که در گردن بود

مکالمهٔ عُمَر با اُوَیس

چون عُمَر پیش اُوَیس آمد بجوش | گفت افکندم خلافت را زدوش(۶)
گر خلافت را خریداری بود | میفروشم گر بدیناری بود (۷)
چون اُوَیس این حرف بشنید از عمر | گفت تو بگذار و فارغ در گذر ۱۵
تو بیفکن هر که را باید،(۸) زراه | باز بر گیرد شود تا پیشگاه

۱ ـ دوپاره ادیم (طپاریس)
۲ ـ آن کزیشان شاهی خیلی نکرد هست ممکن کو بکس میلی نکرد (حن)
۳ ـ ازهوا (حن)
٤ ـ درعام او(حن) بر نام او (طپاریس)
۵ ـ تومکن (طپاریس) ، نه مکن (حن)
٦ ـ گفت افکندم خلافت درفروش (حن)
۷ ـ بدینداری بود (طپاریس)
۸ ـ خواهد زراه (حن)

چون خلافت خواست افکندن امیر(۱) — آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا — خلق را سر گشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدّیق کرد — آن نه برعَمیا که بر تحقیق کرد
گر تومی پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید(۲) این حجّت محکم عمر — ۵ — کار ازین حُجّت بر او شد سخت‌تر

لطف امیرالمؤمنین علی علیه السّلام دربارهٔ قاتل خود

چون که آن بدبخت نادان ازقضا(۳) — ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست — مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت اورا ده نخست آنگه مرا — زآنکه او خواهد بُدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر — ۱۰ — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم آن نابکار(٤)
من همی ننهادمی بی او بهم — پیش حق در جَنّتُ‌الْمَأْوٰی قدم
مرتضی راچون بکشت آن مردزشت — مرتضی بی او نمیشد در بهشت
برعدو چون شفقتش چندین بود — با چوصدّیقیش (۵)هرگز کین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود (٦) — ۱۵ — با عتیقش دشمنی چون ظن بود

(۱) افکند آن امیر (ح ن)

(۲) چون شنود(ط پاریس)

(۳) گفت چون بدبختی آخر ازقضا (ح ن) ، چونکه آن بدبخت آخر از قضا (ط پاریس)

(٤) این نابکار(ح ن)

(۵) باچنین شخصیش(ح ن)

(٦) آنکه چندینی غم دشمن خورد(ح ن)

تا جهان باشد نیارد کردگار (۱) چون علی صدّیق را یک دوستار

چند گویی مرتضی مظلوم بود وزخلافت راندن محروم بود (۲)

چون علی شیرحق است و تاج‌سر ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

راز گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السّلام با چاه و خون شدن آب آن

مصطفی جائی فرود آمد براه گفت آب آرید لشکر را ز چاه ۵

رفت مردی باز آمد پرشتاب (۳) گفت پرخونست چاه و نیست آب

گفت پنداری (٤) ز درد کارخویش مرتضی درچاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنید آن تابش نبود لاجرم پرخون شد و آبش نبود (٥)

آنکه درجانش چنین شوری بود در دلش کی کینهٔ موری بود

در تعصُّب میزند جان توجوش مرتضی را جان چنین نبودخموش ۱۰

مرتضی را تو مکن برخود قیاس زآنکه درحق غرق بودآن حق شناس

همچنان مستغرق کار است او وز خیالات تو بیزار است او (٦)

گرچو تو پر کینه بودی مرتضی جنگ‌جُستی پیش خیل مصطفی(ص)

او ز تو مردانه‌تر آمد بسی پس چرا جنگی نکرد او با کسی

گر(۷) بناحق بودصدّیق‌ای‌عجب او چو بر حق بود حق کردی طلب ۱۵

---

(۱) با میان ناردجهان تا با کنار(حن)، بامیان ناردجهانی کردگار (ط پاریس)

(۲) وزخلافت‌راندن اومحروم بود(ح ن)

(۳) رفت مردی‌دیدوآمدباشتاب (حن)

(٤) گفت پندارم (ط پاریس)

(٥) لاجرم چون خون شد وآبش نبود (حن) ، لاجرم خون پرشد و آبش نبود (ط پاریس)

(٦) وزخیالت نیزبیزاراست او (ط پاریس)

(۷)چون بناحق (ط پاریس)

پیش حیـدر خیل امُّ المؤمنین / چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد / داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی(ع) / عَیْن و لام و یا بدانی از علی(ع)
توز عشق جان خویشی بیقرار(۱) / او نشسته تا کند صد جان نثار ۵

در عشق بجانبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی / حیدر کـرّار غم خـوردی بسی
تا چرا منهم نگشتم کشته نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتاده است ای علی / شر ترا یخنی نهاده است ای علی

حال بلال

خـورد بر یک جایگه روزی بلال / بر تن باریك صد چوب و دوال
خون(۲) روان شد زو زچوب بی‌عدد / همچنان میگفت احد میگفت احد
گر شود در پـای خـاری ناگهت / حُبّ و بُغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرُّف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند(۳) ایشان تو چنین / چند خواهی بود تو حیران چنین ۱۵
از زبانت بت پرستان رَسْته‌اند / وز زبان تـو صحابه خسته‌انـد
در فضولی میکنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

---

(۱) توز عشق جان چو گشتی بیقرار(ح ن)
(۲) خون روان شد زو زچوب بیعدد (ح ن)
(۳) آنچنان بودند(ح ن)

اتفاق یاران در جان فشانی

گر علی بودو اگر صدیق بود — جان هریك غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی(ص) — خفت آن‌شب بر فراشش(۱)مرتضی(ع)
کردجان‌خویش را حیدرنثار(۲) — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار، صدّیق جهان — ۵ هم برای جان اودرباخت جان(۳)
هر دو جانبازان راه او شدند — جانفشانان درپناه او شدند (٤)
تو تعصّب کن که ایشان مردوار — هر دو جان کردند برجانان نثار
گرتو هستی مرد این یا مرد آن — کو تو را یا درد این یا دردآن
همچو ایشان جان‌فشاندن‌پیشه کن — یا خموش و ترك این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر(۵) — ۱۰ وزخدای عقل و جانی بی‌خبر
تورها کن سر بمُهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یك‌زن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
بوددایم غرق نورحق شده (٦) — وزفضولی رسته، مستغرق شده
زویکی پرسید کای صاحب قبول — توچه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمیآیم بسر — ۱۵ کی توانم داد از یاران خبر

---

(۱) درفراشش(حن)
(۲) کرد حیدر جان خود بروی نثار (حن) ، کرد جان خویشتن حیدر نثار (ط پاریس)
(۳) می باخت‌جان(حن)
(٤) جان فشان‌راه‌اورا جان‌شدند(حن)
(۵) بوبکروعمر(حن)
(٦) غرق درد حق‌شده (حن)

گر نه در حق جان ودل گم دارمی | یك نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سَجده گهی | خار درچشمم شکست اندر رهی
برزمین خونم روانشد ازبصر | من ز خون خویش بودم بی‌خبر
آنکه او را این چنین‌دردی بود | کی دل او بازن‌ومردی بود (۱)
۵ چون نبودم تا که بودم‌حق‌شناس(۲) | دیگری‌را چون شناسم از قیاس
تودرین ره نی خدائی نی‌رسول | دست کوته کن ازین رَدّ و قبول
از تَوَلّا و تَبَرّا پاك شو | تو کفه خاکی درین ره خاك‌شو
چون کف‌خاکی‌سخن ازخاك گوی | جمله را پاکیزه دان و پاك گوی

شفاعت پیغمبر صلی الله علیه وآله از امّت

۱۰ خواست ختم انبیا از کردگار(۳) | گفت کار اُمّتم با من گذار
تا نیابد اطّلاعی هیچکس | بر گناه اُمّت من یك نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کِبار | گر به‌بینی آن گناه بی‌شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی | شرم داری وزمیان پنهان شوی(٤)
عایشه کو بود همچون جان ترا | سیر شدزودل ببیك بُهتان ترا(۵)
۱۵ گرشنیدی گفت آن اهل مجاز (٦) | پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی‌تر کسی | پُر گنه هستند از امّت بسی
تو نیاری(۷) تاب چندانی گناه | امّت خود را رها کن با اله

(۱) کی دل کارزن‌ومردی‌بود(حن)
(۲)چون نبودم تاکه بودم خودشناس (من)
(۳)سید عالم بخواست از کردگار(حن)
(٤) شرم آری وزمیان بیرون‌شوی(حن)
(۵) سیر ازاوشددل ببیك بهتان ترا(حن)
(٦) چون شنیدی این‌سخن زاهل‌مجاز(حن)
(۷) چون نداری تاب(حن)

گر تو میخواهی که کس را در جهان | از گناه امّت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر | کز گنه‌شان هم(۱) تو را نبود خبر
تو منه پا در میان روبر کنار (۲) | کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است | کی شود اینکار از حکم تو راست
۵ هان مکن(۳) حکم و زبان کوتاه کن | بی تعصّب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده‌اند آن پیش گیر | در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدّیق وار | یا نه‌چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پُرحیا و حِلم باش | یاچو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم، پند من بپذیر و رو | پای بردار و سر خود گیر و رو
۱۰ تو نه مرد صدق و علم حیدری | مرد نفسی هر نفس کافرتری (٤)
نفس کافر را بکش. مؤمن بباش | چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می‌مکن (٥) | از سر خود این رسولی می‌مکن
نیست در شرعت سخن تنها قبول | چه سخن گوئی زیاران رسول (٦)
نیست درمن این فضولی ای اله (۷) | از تعصّب دار پیوستم نگاه
۱۵ پاك گردان از تعصّب جان من | گو مباش اینقصّه در دیوان من

(۱) مرترا (حن)
(۲) تو بنه پا از میان رو با کنار (حن)
(۳) تو مکن (حن)
(٤) توچه مرد علم و صدق حیدری مرد نفسی هر زمانی کافری (حن)
(٥) می‌مکن (حن) این فضولی میکنی- این رسولی میکنی (ط پاریس)
(٦) نیست در شرعت سخن گفتن قبول چه‌سخن گوئی زاصحاب رسول (حن)
(۷) یا اله (حن)

آغاز داستان

مقالهٔ اولی در خطاب با هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده
در حقیقت پیك هر وادی شده

ای بسرحدّ سبا سیر تو خوش
با سلیمان مَنْطِقُ الطَّیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی(۱)
از تفاخر تاجورزان آمدی ۵

دیو را در بند و زندان باز دار
تا سلیمان را توباشی رازدار(۲)

دیو را وقتیکه در زندان کنی
با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه‌ای موسیچهٔ موسی صفت
خیز و موسیقار زن در معرفت

کرد از جان مرد موسیقی شناس
لحن موسیقی‌زخلقت اقتباس(۳) ۱۰

همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور
لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور

هم زفرعون بهیمی (٤) دور شو
هم بمیقات آی ومرغ طور شو

پس کلام بی زبان و بی خروش
فهم کن بی‌عقل وبشنونی‌بگوش(۵)

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین
پوششت حُلّه‌است‌وطوقت آتشین (٦) ۱۵

طوق آتش از برای دوزخی است
حُلّه از بهر بهشتی و سخی است

چون‌خلیل آنکس که ازنمرود رست(۷)
خوش تواند کرد در آتش نشست

---

۱ ـ صاحب اسرارسلونی آمدی (ح ن)
۲ ـ پرده دار (ح ن)
۳ ـ لحن خلقت رازموسیقی قیاس (ح ن)
٤ ـ هم زفرعون وزهامان دورشو (م ن)
۵ ـ بشنوتوبگوش (ح ن)
٦ ـ حله درپوشیده طوق آتشین (ح ن)
۷ ـ ازغرقاب رست (م ن)

خویش را زین‌چاه ظلمانی بر آر — سر ز اوج عرش رحمانی بر آر

همچو یوسف بگذر از زندان وچاه — تا شوی در مصر عِزّت پادشاه

گر چنین ملکی مُسلّم آیدت — یوسف صِدّیق همدم آیدت

خطاب با قُمری

خه خه ای قمریّ دمساز آمده — شاد رفته تنگ دل باز آمده ۵

تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ — درمضیق حبس ذوالنّون ماندهٔ (۱)

ای شده سر گشتهٔ ماهی نفس — چند خواهی دید بد خواهی نفس

سربکوب (۲) این‌ماهی بد خواه را — تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص — مونس یونُس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن — تا گهر بر تو فشاند هفت صحن

چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بی وفائی کردنت

از وجودت تا بود مویی بجای — بی وفایت خوانم از سر تا بپای

گر در آئی و برون آئی ز خود — سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانیت آورد — خِضر آب زندگانیت آورد ۱۵

خطاب با شاهین

خه‌خه ای شاهین(۳) بپرواز امده — رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرمکش چون سرنگونی ماندهٔ — تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ

بستهٔ مردار دنیا آمدی (٤) — لاجرم مهجور عُقبی آمدی (٤)

---

۱ ـ درمضیق نفس‌مجنون ماندهٔ (ح ن) ، درخون‌آمدی ـ وزمضیق خویش بیرون آمدی (م ن)

۲ ـ سربکن (ح ن)

۳ ـ خه‌خه ای چرخ بپرواز آمده (ح‌ن)

٤ـ ماندهٔ (ح ن)

هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر پس کلاه از سر بگیرو در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو دست ذُوالقَرنَینْ باشد (۱) جای تو

خطاب با مرغ زرّین

مرحبا ای مرغ زرّین خوش درای گرم شو در کار و چون آتش درای
هرچه پیشت آید از گرمی بسوز ۵ ز آفرینش چشم جان یکباره دوز (۲)
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا نُزل حق (۳) هر لحظه بیش آیدترا
چون دلت شد واقف اسرار حق خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مردی تمام (٤) تو نمانی حق بماند وَالسَّلام

مقاله ثانیه

در سخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان هرچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار نیست خالی هیچ شهر از شهریار
ازچه رو اقلیم (٥) ما را شاه نیست بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یك دگر را شاید ار یاری کنیم پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه ۱۵ نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند سربسر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پرانتظار (٦) در میان جمع آمد بی قرار

۱ ــ آیدجای تو (حن)
۲ــ ز آفرینش دیده‌را کلی بدوز (حن) چشم جان کلی بسوز (ط پاریس)
جسم‌وجان کلی بسوز (من)
۳ ــ نورحق (ط‌پاریس)
٤ ــ مرغی تمام (ط پاریس)
٥ ــ چون بود کاقلیم (ح ن)
٦ ــ در انتظار (حن)

حُلّهٔ بود از طریقت در برش افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود در راه آمده از بد و از نیك آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ رَیب هم برید حضرت و هم پیك غَیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم(۱)

آنکه بسم‌الله در منقار یافت دور نبود گر بسی اسرار یافت (۲) ۵

میگذارم در غم او روزگار هیچکس را نیست با من هیچکار

چون که آزادم ز خلقان لاجرم خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه هر گزم دردی نباشد (۳) از سپاه

آب پیمایم (٤) ز و هم خویشتن رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن پیش آمدم لاجرم از خیل او بیش آمدم ۱۰

هر که غایب شد ز خیلش (۵) ای عجب زو نپرسید (٦) و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یکزمان کرد هر سوئی طلبکاری روان

زانکه می نشکیبد از من یك نفس (۷) هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم پیش او در پرده همراز آمدم

هر که او مطلوب پیغمبر بود زیبدش بر سر (۸) اگر افسر بود ۱۵

هر که مذکور خدا آمد بخَیر کی رسد در گرد سیرش هیچ طَیر

---

۱ ـ هم زطینت صاحب اسرار آمدم (حن)

۲ ـ دور نبود گر دل آگاه یافت (حن)

۳ ـ دردی نیامد (ح ن)

٤ ـ آب بنمایم(حن)

۵ ـ زملکش ای عجب (حن)

٦ ـ او نپرسید (حن)

۷ ـ زانکه می نشکفت بی من یك نفس (حن)

۸ ـ بر فرق اگر (حن)

سالها در بحر و برّ میگشته ام — پای اندر ره بسر میگشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام — عالمی در عهد (۱) طوفان رفته ام

با سلیمان در سفر ها بوده ام — عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام — چون روم تنها که نتوانسته ام

پس شما بامن اگر همره شوید — محرم آنشاه و آن درگه شوید ۵

وارهید ازننگ خود بینـّی خویش — از غم و تشویر بیدینّی خویش (۲)

هر که دروی باخت جان ازخود برست — در ره جانان ز نیك وبد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید — پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بیخلاف — در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ و سلطان طیور — او بما نزدیك و ما زو دور دور ۱۰

در حریم عزّت است آرام او (۳) — نیست حدّ هر زبانی نام او (٤)

صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ — تا تواند یافت از وی بهرهٔ

دائماً او پادشاه مطلق است — در کمال عزّ خود مستغرق است

فهم طایر چون پرد آنجا که اوست (۵) — کی رسد علم وخرد آنجا که اوست ۱۵

نی بدو ره نی شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو (٦)

وصف او چون کار جان پاك نیست — عقل را سرمایهٔ ادراك نیست

لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند — در صفاتش با دو چشم تیره ماند

---

۱ ـ درعین طوفان (حن)

۲ ـ تا کی از تشویش بی‌دینی خویش (حن)

۳ ـ در حریم عزتست آرام او (حن) ، بردرختی بس بلند آرام او (طپاریس)

٤ ـ نیست کارهر گدائی نام او (من)

۵ ـ او بسر نایدزخود آنجا که اوست (حن) ، اوبپریابد زخود آنجا که اوست (من)

٦ ـ خلق شیدائی ازاو (حن)

هیچ دانائی کمال او ندید | هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت | دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال وزان جمال | هست گر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد | تو بماهی کی توانی مه سپرد(۱)
۵ صدهزاران سر چو گوی آنجا بود | های‌های وهوی هوی آنجا بود(۲)
بسکه خشکی بسکه دریا دره است | تا نه پنداری که راهی کوته است(۳)
شیر مردی باید این ره راشگرف | زانکه ره دوراست ودریا ژرف ژرف(٤)
روی آن دارد که حیران میرویم | در رهش افتان وخیزان میرویم(۵)
گر نشان یابیم از او کاری بود | ورنه بی او زیستن عاری بود
۱۰ جان بیجانان کجا آید بکار | گر تو مردی جان بیجانان مدار
مردمی باید تمام این راه را | جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست ازجان مردوار(۶) | تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر کنی جانی نثار دلنواز | صد هزاران جانت آید پیشباز
جان بی‌جانان نیرزد یك پشیز(۷) | همچو مردان برفشان جان عزیز
۱۵ گر تو جانی برفشانی مردوار | بس که جانان جان کند بر تو نثار

۱ ـ توبه کاهی کی توان این‌مه سپرد (حن)
۲ ـ های‌وهو درهای وهوآنجا بود(حن)
۳ ـ که راهی کوتهست (حن)
٤ ـ زانکه ره دوراست تادریای ژرف (حن)
۵ ـ در رهش خندان و گریان میروم (حن)
۶ ـ دست باید شست ازاین‌جان مردوار (حن)
۷ ـ نیرزد هیچ‌چیز (ط پاریس ، من)

ابتدای کار سیمرغ (۱)

ابتدای کار سیمرغ ای عجب ‌‌‌‌ ‌ جلوه گر بگذشت برچین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری ‌ ‌ لاجرم پرشور شد هر کشوری (۲)
هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت ‌ ‌ هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پرا کنون در نگارستان چین است ‌ ‌ اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصِّيْنِ از ینست ‌ ۵
گر نگشتی نقش پرّ او عیان ‌ ‌ این همه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فرّ اوست ‌ ‌ جملهٔ جانها زنقش پرّ اوست (۳)
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن ‌ ‌ نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید ‌ ‌ سر براه آرید و پای اندر نهید
جملهٔ مرغان شدند آنجایگاه ‌ ‌ بی قرار از عزّت آن پادشاه ‌ ۱۰
شوق او در جان ایشان کار کرد ‌ ‌ هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند ‌ ‌ عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود ‌ ‌ هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کار ساز ‌ ‌ هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقالهٔ ثالثه

عذر بلبل (۴)

بلبل شیدا در آمد مست مست ‌ ‌ وز کمال عشق نه نیست و نه هست (۵)

۱ــ مقامات دوم (ح ن)
۲ــ لاجرم پرشور و شر شد کشوری (ح ن)
۳ــ جمله عالم نقشهای پر اوست (ح ن) ، جمله پیموده ز نقش پر اوست (م ن)
٤ــ سؤال بلبل (ح ن) المقالة الثالثة ذکر بلبل (ط پاریس)
۵ــ وز کمال عشق زینت بوده مست (م ن)

معنئی در زیر هر آواز داشت (۱)   زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن   کرد مرغان را زبان بند ازسخن

گفت برمن ختم شد اسرار عشق   جملهٔ شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داودیك افتاده کار(۲)   تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی زگفتار من است   ۵   زیر چنك از(۳) نالهٔزار من است

گلستانها پر خروش از من بود   دردل عشاق جوش از من بود(٤)

باز گویم هر زمان رازی دگر   در دهم هر لحظه آوازی دگر

عشق چون برجان من زور آورد   همچو دریا جان من شور آورد

هر که شورمن بدید ازدست شد   گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نه بینم محرمی سالی دراز   ۱۰   تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار   بوی مشك خویش برعالم(۵) نثار

من نمایم خوش بروی او دلم(٦)   حل کنم از طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود   بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر یکی   راز بلبل گل بداند بی شکی

من چنان در عشق گل مستغرقم   ۱۵   کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم ازعشق گل سودا بس است   زانکه معشوقم گل رعنا بس است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی   بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صدبرگ دلدار مرا   کی بود بی برگئی کار مرا

۱ـ معنئی درهر هزار آوازه داشت (حن)

۲ـ نیست درعالم یکی افتاده کار (حن)

۳ـ زیل و بم از نالهٔ (من)

٤ـ هم دل عشاق خوش ازمن بود (من)

۵ـ بر گیتی نثار (حن)

٦ـ من بپردازم خوشی با او دلم (حن)

گل که حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
چون ززیر پرده گل حاضر شود — خنده‌اش در روی من ظاهر شود
کی تواند بود یکشب بلبلی — خالی از عشق چنان خندان گلی(۱)

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — بیش ازین از عشق رعنائی مناز ۵
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید — کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گر چه در کارت کشد — روز و شب در نالهٔ زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نو بهار — بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار ۱۰
گر ترا شرمی بدی هر گز بچشم — دررخ گل ننگریدی جز بخشم

حکایت دراین معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت — عالمی پُر عاشق گمراه داشت (۲)
فتنه را بیداری پیوست بود — زآنکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مُشك داشت — آبحیوان از لبش لب خشك داشت (۳) ۱۵
گر جمالش ذرّهٔ پیدا شدی — عقل از لایَعقِلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی — از خجالت پیش او بگداختی (٤)
از قضا میرفت درویشی اسیر — چشم افتادش بدان بدر منیر (۵)

۱ـ کی تواند بود بلبل یکشبی — خالی از عشق چنان خندان لبی (حن)
لیك هر کو چون تو بیشرمی بود — او بنزد گل بی آزرمی بود (حن)
۲ـ عاشق دلخواه داشت (ط پاریس)
۳ـ عارض از کافور و زلفش مشك بود — آب حیوان از لبش لب خشك بود (حن) لعل سیراب از لبش لب خشك داشت (ط پاریس، من)
٤ـ از خجل بفسردی و بگداختی (حن)
۵ـ بر آن ماه منیر (حن)

داشت بر کف گردهٔ آن بینوا نان او وامانده بـد برنا نـوا(۱)
چشم او چون بر رخ آن مه‌فتاد گرده از دستش شد و دره‌فتاد (۲)
دختر از پیشش چو آتش در گذشت خوش براوخندیدوخوش‌خوش‌در گذشت
آن گدا چون خندهٔ آن مه بدید خویش را درخون وخاك ره‌بدید(۳)
داشت مسکین نیم نان و نیم جان ۵ زان دو نیمه پاك شد در یك زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن گُلعذار (٤) گریه افتادی براو چون ابرزار(۵)
هفت سال اَلْقِصَّه بس آشفته بود پاسگان در کوی دختر خفته‌بود(٦)
بندگان دختر (۷) و خدمتگران جمله گشتند ایعجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع ۱۰ تا ببرّند آن گدا را سر چو شمع
درنهان دختر گدا را خواند و گفت چون‌توئی‌راچون منی کی‌بوده‌جفت
قصد تو دارند، بگریز و برو بردَرَم منشین و بر خیز و برو (۸)
آن گدا گفتا(۹) که‌من‌آن روزدست شسته‌ام از جان که گشتم ازتو مست
صدهزاران جان چون من بیقرار بادبر جان(۱۰) تو هر ساعت نثار

---

۱ ـ گردهٔ دردست داشت آن بینوا نان اوآن مانده بددرنانوا(حن)
۲ ـ درچه فتاد (حن)
۳ ـ آن گدا چون خندهٔ اورا بدید خویش را درعشق اورسوا بدید(حن)
آن گدای خندهٔ او چون بدید خویش‌رابرخاك‌غرق‌خون بدید(طپاریس)
٤ ـ آن شهریار (حن)
۵ ـ چون نوبهار (من)
٦ ـ در کوی دلبرخفته بود (حن)
۷ ـ خادمان دختر (حن)
۸ ـ بگریز وبرو (حن)
۹ ـ آن گدایش گفت (حن)
۱۰ ـ باد.برروی تو (حن)

چون مرا خواهند کشتن نا صواب | یک سؤالم را بده ایجان جواب (۱)

چون مرا سر میبریدی رایگان | از چه خندیدی تو در من آنزمان

گفت من چون دیدمت بس بیهنر | بر تو خندیدم از آن ای بیخبر

برسر و ریش تو خندیدن رواست | لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود ۵ | هرچه بوداصلا همه خودهیچ بود (۲)

مقالهٔ رابعه

عذر طوطی (۳)

طوطی آمد بادهانی پر شکر | در لباس فستقی با طوق زر (٤)

باشه گشته پشّهٔ از فرِّ او (۵) | هر کجا سر سبزئی از پرِّ او

در سخن گفتن شکر ریز آمده ۱۰ | در شکرخوردن پگه خیز آمده (٦)

گفت هرسنگین دل وهر هیچکس | چون منی را آهنین سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز | ز آرزوی آب خضرم درگداز

خضر مرغانم از آنم سبز پوش | تا توانم کرد آب خضر نوش (۷)

سرنهم (۸) در راه چون سودائیی | میروم هر جای چون هرجائیی

من نیارم (۹) در بر سیمرغ تاب ۱۵ | بس بوداز چشمهٔ خضرم یك آب

چون نشان یابم ز آب زندگی | سلطنت دستم دهد در بندگی

---

۱ ـ یك سؤالم را به لطفت ده جواب (حن)

۲ ـ اصلا همه‌هیچی نمود(حن)

۳ ـ سؤال طوطی (حن) ، المقالة الرابعة ذکرطوطی (طپاریس)

٤ ـ وزلباس فقرباأو تاج زر (من)

۵ ـ پشه گشته باشهٔ ازفراو (حن)، پشه گشته پادشه از فراو(من)

٦ ـ پگه خیز آمده (طپاریس)

۷ ـ بو که دانم کرد آب خضرنوش (حن)، بود که‌دایم کرد(من)

(۸) چون روم هرجای (حن)

(۹) من ندارم (حن)

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا — تادمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی
جان‌چه خواهی کردبرجانان فشان ۵ — مردنبودآنکه نبود جان فشان (۱)

حکایت

بود یك دیوانهٔ عالیمقام (۲) — خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری (۳) که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آبحیوان چند راه — تا بماند جان تو تا دیر گاه
من بر آنم تا بگویم ترك جان ۱۰ — زانکه بی جانان ندارم برگ آن (٤)
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام — بلکه من هرروزجان افشانده‌ام (۵)
بهتر آنباشد که چون مرغان زدام — دور میباشیم از هم والسّلام

مقالهٔ خامسه (۶)

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار ۱۵ — نقش هر پرّش نه صدبل‌صدهزار (۷)
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شدقلم انگشت دست (۸)

---

۱ ـ در ره جانان چومردان جان فشان (حن)
۲ ـ بود آن دیوانه بس عالیمقام (حن)
۳ ـ روی آن داری (حن)
٤ ـ برگ جان (حن)
۵ ـ بلکه من هردوجهان افشانده‌ام (حن)
۶ ـ المقالة الخامسة ذکرطاوس (طپاریس)، ماجرای طاوس (حن)
۷ ـ نقش هرپرش چورنك نوبهار (حن) نقش هرپرش چه‌صدبل‌صدهزار (طپاریس)
۸ ـ چینیانراشد قلم زانگشت پست (حن)، گفت تانقاش عشقم نقش بست (من)

گرچه من جبریل مرغانم و لیک رفته بر من از قضاکاری نه نیک
یار شد با من بیك جا مار زشت تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من تخته‌بند بال من شد پای من (۱)
عزم آن دارم کزین تاریك جای رهبری باشد بخُلدم رهنمای
من نه آن مرغم(۲) که‌درسلطان‌رسم ۵ بس بودایـنم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کار دگر تا بهشتم ره دهد بار دگر (۳)

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت‌ای‌ز خود گم کرده‌راه هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
گوبیا نزدیك او این زآن به است ۱۰ خانه کی از حضرت سلطان به‌است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس خانهٔ دل مَقعَد صدق است و بس
حضرت حق است دریای عظیم قطرهٔ خورد است جنات نعیم
قطره دارد (٤) هر که را دریا بود هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت سوی یك شبنم چرا باید شتافت
هر کـه تاند گفت با خـورشید راز ۱۵ کی تواند ماند با یك ذرّه باز
هر که کُل شد جزو را با او چه کار وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر توهستی مرد کُل کُل را ببین کُل‌طلب،کُل باش،کُل شو،کُل گزین (۵)

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

---

۱ ـ بخت بدشد پای بندپای من (حن) تخت‌بند پای من‌شدپای‌من (طپاریس)
۲ ـ من نه‌آن مردم (حن)
۳ـ تابهشتم رودهدبار دگر (حن)
٤ ـ قطره جدید (حن)
۵ ـ کل نشین (حن)

گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوسی فرود آورد سر (۱)

هاتفی برداشت آوازی بلند — کای بهشتت کرده از صد گونه بند

هر که در هر دو جهان بیرون ما — سر فرود آرد به چیزی دون ما

ما زوال آریم بر وی هر چه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست (۲)

۵ جان چه (۳) باشد پیش جانان صدهزار — جان بیجانان کجا آید بکار

هر که جز جانان بچیزی زنده شد — گر همه آدم بود افکنده شد

اهل جَنّت را چنین آمد خبر — کاوّلین چیزی دهند آنجا جگر

اهل جنّت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن زسر گیرند باز

مقالهٔ سادسه

عذر بط

بَطْ بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خَیرُالثِّیاب

گفت در هر دو جهان ندهد خبر — کس زمن یك پاکدامن پاك تر (۴)

کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب — برده ام سجّاده را بر روی آب (۵)

همچو من بر آب چون اِستَد یکی — نیست باقی در کراماتم شکی

۱۵ زاهد مرغان منم بارای پاك — دائمم هم جامه و هم جای پاك

من نیارم در جهان بی آب سود — زانکه زاد و بود من در آب بود

---

۱ ـ چون بفردوس اوفرود آورد سر (ح ن)

۲ ـ آن بیردا ین گوی ازین میدان بسر — کش نیامد هیچ چیزی در نظر

کیست آن برو گو بجز خیرالبشر — وصف اوحق کرد ما زاغ البصر (ح ن)

۳ ـ جای باشد پیش (ح ن)

۴ ـ کس چومن پاکیزه طبع وخوب فر (ح ن)، کس زمن یك پاك روتر پاك تر (ط پاریس)، کس زمن پاکیزه وپاکیزه تر (م ن)

۵ ـ پس سجاده باز افکنده بر آب (ح ن) بس که سجاده بر افکندم بر آب (م ن)

گر چه در دل عالمی غم داشتم — شستم ازدل کاب همدم داشتم (۱)

آب درجوی(۲)من است اینجامدام — من بخشکی چون توانم یافت کام

چون مرا باآب (۳) افتاداست کار — از میان آب چون گیرم کنار

زنده از آبست دایم هر چه هست — اینچنین از آب نتوان شُست دست

من ره وادی کجا تانم برید — زانکه در سیمرغ نتوانم رسید (٤) ۵

آنکه باشد قلّهٔ آبش تمام — کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده — گِرد جانت آب چون آتش شده

در میان آب خوش خوابت ببرد (۵) — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد (٦)

آب هست از بهر هر ناشسته روی — گر توهم ناشسته رویی آب جوی ۱۰

چند باشد همچو آب روشنت — روی هر ناشسته رویی دیدنت (۷)

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال (۸) — کاین دوعالم چیست باچندین خیال

گفت این هر دو جهان بالا و پست — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست

گشت ز اوّل قطرهٔ آب آشکار — قطره آبست با چندین نگار ۱۵

هر نگاری کان بود بر روی آب — گرهمه زآهن (۹) بود گرددخراب

---

۱ ـ شستم از دل‌کاب غم هم داشتم (ح ن)

۲ ـ در جام من است (ح ن)

۳ ـ مرا در آب (ح ن)

٤ ـ من ره وادی کجا دانم برید — زانکه با سیمرغ نتوانم پرید (ح ن)

۵ ـ خوابت برد (ح ن)

٦ ـ قطرهٔ آب آید و آبت برد (ح ن)

۷ ـ نا شسته روئی شستنت (م ن)

۸ ـ کرد آن دیوانه مردی این سؤال (م ن)

۹ ـ گرهمه آهن بود (ح ن)

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر ... هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبی بود ... گر همه ز آهن بود (۱) خوابی بود
آب هر گز کس نه بیند پایدار ... کی بود بر آب بنیاد استوار (۲)

مقالهٔ سابعه

عذر کبک (۳)

کبك بس خُرّم خرامان در رسید ... سر کش وسرمست از کان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده (٤) ... خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرّید بر تیغ و کمر ... گاه می پیچید پیش تیغ سر (۵)
گفت من پیوسته در کان گشته ام ... برسر گوهر فراوان گشته ام (٦)
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر ... تا توانم بود سرهنگ گهر ۱۰
عشق گوهر آتشی زد در دلم ... بس بود این آتش خوش حاصلم
تَفِّ آن آتش (۷) چوسر بیرون کند ... سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد ... سنگ را خون کرد وبی تأخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام ... هم مُعَطَّل هم مُشَوَّش مانده ام
سنگ ریزه میخورم در تفّ وتاب (۸) ... دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب ۱۵

---

۱ ـ گر همه آتش بود (ح ن)
۲ ـ کس ندیدت آب هر گز پایدار ... کی بود بنیاد بر آب استوار (ح ن)
۳ ـ ماجرای کبك (ح ن) المقالة السابعة ذکر کبك (ط پاریس)
٤ ـ سپی پوش آمده (ح ن)
۵ ـ گاه میخندید پیش تیغ در (ح ن)
٦ ـ برسر کوه فراوان گشته ام (ح ن)
۷ ـ این آتش (ح ن) تف این آتش چودر بیرون فکند سنگریزه در درون خون فکند (ح ن)
۸ ـ سنگریزه میزند هر لحظه تاب (ح ن)

چشم بگشائید ای اصحاب مـن — بنگرید آخر بخورد وخواب من

آنکه بر سنگی بخفت وسنگ خورد — با چنین کس ازچه باید جنگ کرد

دل درین سختی بصد اندوه خست — زانکه عشق گوهرم بر کوه بست

هر که چیزی دوست گیرد جز گهر — عاقبت آن چیز (۱) باشد بر گذر

مُلك گوهر جاودان دارد نظام — جان من پیوسته با گوهر مدام (۲) ٥

من عیار کـوهم و مرد گهـر — نیستم یك لحظه بی تیغ و کمر

چون بود بر تیغ گوهر بـردوام — زان گهر در تیغ میجویم مـدام

نی چو گوهر هیچ گوهر یـافتم — نی ز گوهر گوهری تر یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکل است — پای من بر سنگ و گوهر در گِل است

من بسیمرغ قوی دل کی رسم — دست برسر پای در گِل کی رسم ۱۰

همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ — یا بمیرم یـا گهر آرم بچنگ

گوهرم باید که گردد آشکار — مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ایچو گوهر جمله رنك — چند پیچی (۳) چند آری عذر لنگ

پای ومنقار توپر خون جگر (٤) — تو بسنگی باز ماندی از گهر ۱٥

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنك — توچنین سنگیندل (٥) ازسودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود — هست بی سنگ آنکه دررنگی بود

هر که راسنگی است اورنگی نخواست — زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

---

۱ ـ ملکت آن چیز (ح ن)

۲ ـ جان او با کوه پیوسته مدام (ح ن)

۳ ـ چند لنگی چندم آری (ح ن)

٤ ـ در خون جگر (ح ن)

٥ ـ تو چنان آهن دل از (ح ن)

حکایت

هیچ گوهر را نبود آنسروری
کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نامو بانگ
وان نگین خود بود سنگی نیمدانگ

چون سلیمان داشت آنگوهر نگین
زیر حکمش شد همه روی زمین(۱)

چون سلیمان ملك خودچندان بدید ۵
جملهٔ آفـاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او
باد هم میبود در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنك داشت
هم بنابر نیمدانگی سنگ داشت

گفت، چون این مملکت واین کاروبار
زین قدر سنگ است دایم پایدار

من نمیخواهم که در دنیا و دین
باز ماند کس بملکی این چنین

پادشاها من بچشم اعتبار ۱۰
آفت این ملك دیدم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر
بعدازاین کس رامدهچونین گهر(۲)

من ندارم با سپاه و ملك كار
میکنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بودش که سدّ راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیـا
با بهشت عدن گردد آشنـا

آن گهر چون با سلیمان این کند ۱۵
کی چو تو سر گشته راتمکین کند

چون گهرسنگی است چندین کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب
گوهری را باش دایم در طلب

مقالهٔ ثامنه (۳)

عذر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش ۲۰
خسروان را ظلّ او سرمایه بخش(٤)

---

۱ ـ چون سلیمان کرد آن گوهر نگین شد بفرمانش همه روی زمین (ح ن)
۲ ـ بعد ازاین هر گزمده کس را دگر (ح ن) بعد از این کس رامده هر گز گهر (ط پاریس)
۳ ـ ماجرای همای (ح ن)، المقالة الثامنة ذکر همای (ط پاریس)
٤ ـ خسروان نامور را مایه بخش (م ن)

زان همای بس همایون آمد او — کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرّندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همّت عالیم در کار آمده — عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سك را خوار دارم لاجرم — عزّت ازمن یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من‌اند ۵ — خود گداطبعان کجامرد من‌اند(۱)
نفس سگ را استخوانی میدهم — روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام — جان من زان یافت اینعالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظلِّ پرّ او — چون توان پیچید سر از فَرِّاو (۲)
جمله را درپَرِّ او باید نشست — تا ز ظلّش ذرّهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ عالی یار من ۱۰ — بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هُدهُد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند — سایه‌برچین(۳) بیش‌ازین برخودمخند
نیستت خسرو نشانی این زمان — همچو سگ با استخوانی این‌زمان
خسروان را کاشکی ننشانیئی — خویش را از استخوان برهانیئی
من گرفتم خودکه شاهان جهان ۱۵ — جمله از ظِلِّ تو خیزند این‌زمان
لیك فردا در بلا عمری دراز — جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار — در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاك رائی بود (٤). بر راه صواب — یك شبی محمود را دید او بخواب

---

۱ - هرگدا طبعی کجامردمنند (ح ن) هرگدای طبع نه مرد من اند (ط پاریس)
۲ - روی از فر او (ح ن)
۳ - سایه در چین (ح ن)
٤ - پاك دینی بود (ح ن) ، پارسائی بود (ط پاریس)

گفت ای سلطان نیکو روزگار — حال تو چونست در دارالقرار
گفت تن زن خون جان من مریز — دم مزن چه جای سلطانی است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط — سلطنت کی زیبد از (۱) مشتی سقط
حق که سلطان جهان دار آمداست — سلطنت او را سزاوار آمد است
٥ چون بدیدم عجز و حیرانی خویش — شرم میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان — اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت او راست من برسودمی (۲) — گر بدنیا در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی — خاشه روبی بودمی و شاه نی (۳)
نیست ایندم هیچ بیرون شو مرا — باز میخواهند یکیك جو مرا
١٠ خشك بادا پرّ و بال آن همای — کو مرا در سایهٔ خود داد جای

مقالهٔ تاسعه (۴)

عذر باز

باز پیش جمع آمد سر فراز — کرد زاسرار معانی پرده باز (٥)
سینه میزد از سیه کاری خویش (٦) — لاف میزد از کلهٔ داری خویش
١٥ گفت من از شوق دست شهریار — چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه — تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام — همچو مرتاضان ریاضت بُرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند — از رسوم خدمت آگاهم برند

---

۱ ـ کی خیزد از (ط پاریس)
۲ ـ من آسود می (ح ن)
۳ ـ خوشه چینی بود می و شاه نی (ط پاریس)
٤ ـ ماجرای باز (ح ن)، المقالة التاسعه ذکر باز (ط پاریس)
٥ ـ کرد از روی معانی پرده باز (ح ن) از سر معانی پرده (م ن)
٦ ـ سینه میکرد از سپهداری خویش (ح ن)

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
چون کنم بیهوده سوی او شتاب
زُقّهٔ (۱) از دست شاهم بس بود
در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه (۲)
سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود
پیش سلطان هر چه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم ۵
به که در وادی بی پایان روم
روی آن دارم که من بر روی شاه
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم
گاه در شوقش (۳) شکاری میکنم

جواب دادن هدهد

هُدهُدش گفت ای گرفتار مَجاز
از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملك اگر همتا بود ۱۰
پادشاهی کی بر او زیبا بود (٤)
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس
زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری
سازد او از خود ز بیمغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش
جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفا داری کند
یك‌دم (۵) دیگر جفا کاری کند
هر که باشد پیش او نزدیك تر ۱۵
کار او بیشك بود باریك تر
دائماً از شاه باشد برحذر (٦)
جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا بر مثال آتش است
دورباش ازوی که دوری زوخوش است
زآن بود در پیش شاهان دورباش
کای شده نزدیك شاهان دور باش

۱ ـ رقعهٔ‌ازدست‌شاهم (ح ن) درزقهٔ (ط پاریس) طعمهٔ (ن ل)
۲ ـ چون ندارم زهرهٔ این پایگاه (م ن)
۳ ـ گاه از شوقش (ح ن)
٤ ـ کی برو بر سروری زیبا بود (ح ن)
۵ ـ ساعتی دیگر (ح ن) یکزمان دیگر (ط پاریس)
٦ ـ پرحذر (ط پاریس) پرحشر (م ن)

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر — گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی — نی نشستی و نه آسودی همی
ازغلامانش بزینت بیش داشت (١) — دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی — آنغلام از بیم او بگداختی ٥
زانکه سیبی را هدف کردی مدام — پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر — وان غلام ازبیم گشتی چون زریر(٢)
زو مگر پرسید مردی بی‌خبر — کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
اینهمه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کین زردی(٣) رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا — گر رسد از تیرش آسیبی مرا ١٠
گوید انگارم غلامی خود نبود — در سپاهم ناتمامی خود نبود
ورچنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این(٤) دو غم در پیچ پیچ — برچه ام جان(٥) پرخطر بر هیچ هیچ

مقالهٔ عاشره

عذر بوتیمار (٦)

پس در آمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش(٧)
برلب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی

---

١ ـ چو رغبت بیش داشت (من)
٢ ـ چون خمیر (من)
٣ ـ تازردی رویت (حن)
٤ ـ در میان این دو غم (حن)
٥ ـ مینهم جان درخطر (حن)
٦ ـ المقالة العاشرة ذکر بوتیمار (ط پاریس) سؤال (حن)
٧ ـ منم بیمار خویش (حن)

بر لب دریا نشینم دردمند ... دائماً اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم ... چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب ... بر لب دریا بمیرم خشك لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش ... من نیارم کرد ازو یك قطره نوش
گر ز دریا کم شود یك قطره آب ... ۵ ... ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود ... در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا ندارم در جهان(۱) ... تاب سیمرغم نباشد یکزمان (۲)
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل ... کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر ... ۱۰ ... هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب دریا گاه شور ... گاه آرامی است او را گاه زور
منقلب چیزی است نا پاینده هم ... گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خُرد ... بس که در گرداب او افتاد و مُرد
هر که چون غوّاص ره دارد در او ... از غم جان دم نگهدارد دراو
ورزند در قعر دریا دم کسی ... ۱۵ ... مرده از بن با سرافتد چون خسی
از چنین کس کو وفا داری نداشت ... هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار ... غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود زشوق دوست جوش ... گاه درموج است و گاهی درخروش
او چو خود را می نیابد کام دل ... تو نیابی هم ازو آرام دل (۳)
هست دریا چشمهٔ از کوی او ... ۲۰ ... تو چرا فارغ شوی از روی او

---

۱ ـ این زمان (ح ن)
۲ ـ من ندارم تاب سیمرغ الامان (ح ن)
۳ ـ کی توانی یافت زوآرام دل (ح ن)

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا هستی(۱) کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست چون آتش چـرا جوشیدهٔ

داد دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیَم من مرد او — جامه نیلی کرده‌ام از درد او ۵

خشك لب بنشسته ام مدهوش من — ز آتش عشق آب من شد جوش‌زن(۲)

گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صدهزاران خشك‌لب — می بمیرد در ره او روز وشب

مقالهٔ حادیه عشر

(۹) عذر کوف(۳)

کوف (٤) آمد پیش چون دیوانـهٔ — گفت من بگزیده‌ام ویرانـهٔ ۱۰

عاجزم انـدر خرابه ماندهٔ — در خرابی جان روان افشاندهٔ (۵)

گرچه صدمعمورهٔ (٦)خوش یافتم — هم مخالف هـم مشوّش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست — درخرابـی بایدش رفتن چو مست

در خرابـی جای می سازم بـرنج — زانکه باشد در خرابه جـای گنج

عشق گنجم در خرابـی ره نمود — سوی گنجم جز خرابـی ره نبود ۱۵

دور بردم از همه کس رنج خویش — بو که(٦) یابم بی‌طلسمی گنج خویش

---

۱ - چرا باشی کبود (ح ن)

۲ - ز آتش عشقش شده درجوش من (ح ن)، خشك لب بنشسته ام من در هوس
ز آتش عشقش لب من شد جرس(ح ن)

۳ - ماجرای بوف (ح ن) المقالة الحادیة عشر ذکر کوف (طپاریس)

٤ - بوف آمد (ح ن)

۵ - عاجزی‌ام درخرابی زاده‌من — درخرابی میروم بی‌باده‌من (ح ن)

٦ - گرچه معموری بسی خوش (ح ن)

۷ - تابیابم (ح ن)

گـر فرو رفتی بگنجی پای من — بـاز رستـی این دل دروای من

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست(۱)

مـن نیـم در عشق او مـردانهٔ — عشق گنجم بایـد و ویرانـهٔ(۲)

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت‌ای زعشق گنج مست — خود گرفتم کامدت گنجی بدست ۵

بر سر آن گنج خودرا مرده گیر — عمـر رفته ره بسر نابـرده گیـر

عشق گنج وعشق زراز کافری است — هر که‌اززربت کندچون‌سامری‌است(۳)

زر پرستیدن بود از کافـری — نیستی آخـر ز قـوم سامـری

مرد کواز (٤)عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بـدل

حکایت

حقّهٔ زر داشت مردی بـی خبر — او بمرد(۵)و زو بماند آن حقه زر

بعد سالی دیـد فرزنـدش بخواب — صورتش چون‌موش‌ودوچشمش(٦)پر آب

پس درآن موضع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش کزو کردم سؤال — کزچه اینجا آمدی بر گوی حال

گفت زر بنهـاده‌ام این جـایگاه — می ندانم تا بدو کس یـافت راه ۱۵

گفتم آخر صورت موشت چراست — گفت‌هر‌دل‌را که‌مهر زر بخواست(۷)

حشر او بـر صورت موشی بود — هر زمان از حسرتش جوشی بـود

۱ـ هرمردانه نیست (ح ن)، کار هر بیگانه نیست (م ن)

۲ـ گنج عشقم باید و ویرانهٔ (م ن)

۳ـ هر که زررابت کند اوآزری‌است (ح ن) ازکافراست_ او آزر است (م ن)

٤ـ هردلی کز عشق‌زر (ح ن)

۵ـ چون بمرداو (ح ن) مردی بی بصر_ چونکه ازوی بازماند (م‌ن)

٦ـ دودیده برآب (ح‌ن)

۷ـ مهرزربخاست (ح ن)

صورتم این است اندر من نگر — پند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقالهٔ ثانیه عشر

عذر صَعْوه (۱)

صَعْوه آمد دل‌ضعیف و تن نزار (۲) — پای تا سر همچو آتش بی قرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم — بی دل و بی قوّت و قوت آمدم ۵

همچو موئی بازو و زوریم نیست — وز ضعیفی قوّت موریم نیست

من نه پردارم نه پا نه هیچ چیز (۳) — کی‌رسم در گرد سیمرغ ای عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد — صعوه در سیمرغ هر گز کی رسد

درجهان اورا طلبکاران‌بسی‌است (٤) — وصل‌او کی‌لایق (٥) چون‌من کسی‌است

در وصال او چو نتوانم رسید — بر مُحالی راه نتوانم برید ۱۰

گر نهم من روی‌سوی در گهش (٦) — یا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون نیم من مرد او وین جایگاه — یوسف خود را همی جویم زچاه

یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار — بو که آخر یابمش درروز گار (٧)

گر بیابم یوسف خود را بچاه — برپرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای‌زشنگی و کَشی (۸) — کرده در افتادگی صد سر کشی

۱ــ المقالةالثانیة عشره، ذکرصعوه (ط پاریس) ماجرای‌صعوه (ح ن)

۲ــ تن‌ضعیف وجان‌نزار (ح ن)

۳ــ نه‌بال و هیچ‌چیز (ط پاریس)

٤ ــ طلبد ارش بسی است (م ن)

٥ ــ نه لایق (ح ن)

٦ ــ ور نهم روئی بسوی در گهش (ح ن)

٧ ــ باز یابم آخرش در روز گار (ح ن)

۸ ــ ز تنگی وخوشی (ح ن)

حیلــه و سالــوسی تــو ننگرم | هست این سالوس و من این کی خرم(۱)
پای در ره نه ، مزن دم،لب، بدوز | گر بسوزند این همه توهم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فِی‌اُلمَثَل | یوسفت ندهند کمتر کن حِیَل
میفروزد آتش (۲) غیرت مدام | عشق یوسف هست برعالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزدخون دل در دید گانش(۳) | نام یوسف بود دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گرهر گزد گر(٤) | بـر زبان تـو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین | از میان انبیا و مُرسَلین
چون درآمد امرش ازحق آنزمان ۱۰ | گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام او نمیبردی ز بیم | لیك اندر جان او بودی مقیم(٥)
دید یوسف را شبی در خواب پیش | خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود | تن زد آن سر گشتهٔ فرسوده زود
لیك از بی طاقتی از جان پاك | بـر کشید آهـی بغایت دردنـاك
چون زخواب خوش بجنبیداوزجای ۱۵ | جبرئیل آمد کـه میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان | لیك آهی بر کشیدی آن زمان
درمیان آه تو دانم که بود(٦) | درحقیقت توبه بشکستی چه سود

۱ ـ نیست این سالوس تواند رخوردم (ح ن)
۲ ـ میفروز از آتش (ح ن)
۳ ـ از دیدگانش (ح ن)
٤ ـ جبرئیل آمد که هر گز گرد گر (ح ن)
٥ ـ نام او در جان خود کردی مقیم (ح ن)
٦ ـ چه بود (ح ن)

تا ندیدش نام او هرگز نبرد — کار او را با خدای خود سپرد

عقل رازین کار سودا میکند — عشقبازی بین که با ما میکند

مقالهٔ ثالثه عشر (۱)

عذر تمام مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سربسر — عذرها گفتند مشتی بی‌خبر ۵

هریکی از جهل عذری نیز گفت — کس نگفت از صدز از دهلیز گفت

گر نگویم عذر یکیك با تو باز — دار معذورم که میگردد دراز

هریکی را بود عذری لنگ لنگ — اینچنین کس کی کند عَنقا بچنگ

هر که عنقاراست از جان خواستار — دست از جان باز دارد مرد وار

هر که را در آشیان سی دانه نیست — زین‌سفر تن‌زد اگر دیوانه نیست(۲) ۱۰

چون نداری دانهٔ را حوصله — کی توبا سیمرغ باشی هم چِله

چون تهی کردی بیك می پهلوان — دوستکانی چون خوری یا پهلوان(۳)

چون نداری ذرهٔ را نیز تاب — چون توانی یافت وصل آفتاب(٤)

چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق — چون روی (۵) از پای دریا تا بفرق

زانچه آن خود هست جوئی نیست این(٦) — کار هر ناشسته‌روئی نیست این ۱۵

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال — سر بسر کردند از هدهد سؤال

---

۱ ـ المقالة الثالثة عشره ، ذکر تمام مرغان (ط پاریس) عذر آوردن مرغان (ح ن)

۲ ـ شاید ازسیمرغ را همخانه نیست (ح ن) شایدازسیمرغ اگر دیوانه نیست(ح ن)

۳ ـ دوستکامی کی خوری با پهلوان (ح ن) ، ای پهلوان (ط پاریس)

٤ ـ چون توانی یافت گنج آفتاب (ح ن)

۵ ـ چون شوی (ح ن)

٦ـ زانچه هست آن هستی تو نیست این (ح ن)

کای سبق برده زما در رهبری — ختم کـرده مهتری و بهتری(۱)
ما همه مشتی ضعیف و نـاتوان — نـی‌پرو نی بال نی تن نی‌روان(۲)
کـی رسیم آخـر بسیمـرغ رفیع — گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
نسبت او چیست بـا مـا بـاز گوی — زآنکه نتوان شد بعَمیاازجوی(۳)
گـرمیان مـا و او نسبت بـدی — هـریکـی را سوی او رَغبَت بدی ۵
او سلیمـان است و مـامـور گدا — درنگراو(٤) از کجا مـا از کجـا
گشته‌مـوری (٥)درمیان‌چـاه بند — کـی رسد در گـرد سیمـرغ بلند
این ببازوی چـومائـی کـی‌شود — خسروی یار گدائی کـی شود(٦)

جواب دادن هدهد

هـدهـدآنگه گفت ای بیحاصلان — عشق کـی نیکوبـود ازبددلان(۷) ۱۰
ای گدایان چند از این بیحاصلی — راست نـاید عاشقی و بـد دلـی
هر کرا در عشق چشمی باز شد — پـایکـوبـان آمـد و جـانبازشد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کـرد رخ چـون آفتـاب
صدهزاران‌سایه بـر خـاك اَفکَنَد(۸) — پس نظر بر سایه پـاك اَفکَنَد(۸)

---

۱ ـ در سروری ـ مهتری و کهتری (م ن)
۲ ـ بی پرو بی بال نه تن نه توان (ح ن)
۳ ـ راز گوی (ح ن)، بعمدا راز جوی (م ن)
٤ ـ درنگر کواز کجا (ح‌ن)
٥ ـ کرده موری (ح‌ن)
٦ ـ خسروی‌کار گدائی کی بود — این ببازوی چومائی کی بود (ح‌ن)
کار گدائی کی کند ـ چومائی کی کند (م‌ن)
۷ـ ازبیدلان (ح‌ن)
۸ـ اوفکند(م‌ن)

سایه خود کرد بر عالم نثار گشت چندین مرغ هردم(۱) آشکار

صورت مرغان عالم سربسر سایه سیمرغ دان ای بیخبر (۲)

این بدان چون این بدانستی نخست سوی آنحضرت نسب کردی دُرست(۳)

چون بدانستی ببین آگه بباش چون که(٤) دانستی مکن این راز فاش

هر که او آن گشت مستغرق بود حاشَ لِلّٰه گر تو گوئی حق بود ۵

گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی(۵) لیك در حق دائماً مستغرقی

مرد مستغرق حلولی کی بود این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظِلّ کیستی فارغی گر مردی و گر زیستی(٦)

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار

بازا گر سیمرغ میگشتی نهان سایهٔ هرگز نبودی در جهان(۷) ۱۰

هرچه اینجا سایهٔ پیدا بود اوّل آن چیز آشکار آنجا بود

دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت دل چو آئینه منوّر نیستت(۸)

چون کسی را نیست چشم آن جمال وزجمالش هست (۹) صبر ما مُحال

با جمالش چونکه نتوان عشق باخت از کمال لطف خود آئینه ساخت(۱۰)

---

۱ ـ مرغ ومردم (من)

۲ ـ سایهٔ اوبند اگرداری خبر (حن)

۳ ـ این بدان چون توبدانستی نخست ـ سوی آن حضرت نشستی در نشست (من)

٤ ـ چون بدانستی (حن)

۵ ـ گر تو گشتی آنچه گشتی برحقی (من)

٦ ـ گرمردهستی نیستی (من)

۷ ـ سایه گر سیمرغ گشتی ناگهان سایهٔ هرگز نماندی درجهان (من)

۸ ـ دیدهٔ سیمرغی و گر نیستی دل چواویت گرمنور نیستی (من)

۹ ـ در جمالش هست (حن) وزجمالش نیست مارا آن مجال (من)

۱۰ ـ وزکمالش نقطهٔ دودیده باخت (من)

هست آن آئینه دل در دل نگر — تا به‌بینی رویش ای‌صاحب نظر (۱)

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی شبه ومثال(۲)
ملك عالم مُصْحَف آیات او — دلربائی پرچم رایات او (۳)
۵ صبح صادق لَمْعَۀ از روی او — روی قدسی شَمّۀ از بوی او
هشت فردوس عَلا با رنگ و بو — نسخۀ بس مختصر از روی او
می‌ندانم هیچکس آن زهره‌داشت — کز جمال‌او توانـد بهره‌داشت (٤)
روی عالم پرشد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — بُرْقَعی گلگون فرو هشتی بروی
۱۰ هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش ازتن بیگناه(۵)
وانکه نام او براندی(٦) برزبان — قطع کردندی زبانش در زمان
هر کسی اندیشه کردی زو وصال — عقل‌وجان بر باددادی بیمجال
مردن ازعشق رخ آن دل نواز — بهتر از صد زندگانی دراز
روزبودی کزغم عشقش هزار — می‌بمردند اینت عشق و اینت کار(۷)
۱۵ نی کسی را صبر زو بودی دمی — نی کسی را تاب او بودی همی
هر که اودیدی جمالش آشکار — جان بدادیّ و بمردی‌زار زار

۱ ـ هست آن نورت بدل دردل نگر — تابه‌بینی روی اودر گل‌نگر (م‌ن)
۲ ـ بی‌مثل و مثال (ح‌ن)
۳ ـ در نکوئی آیتی دیدار او (ح‌ن)
٤ ـ کوتواند از جمالش بهره یافت (ح‌ن)
۵ ـ سربریدی از تن آن بیگناه (ح‌ن)
٦ ـ وانکه راندی (ح‌ن)
۷ ـ می بمردی درفراقش دلفکار (ح‌ن)

خلق میمردند دایم زین طلب — صبر نی با او نه بی او ایعجب (۱)
گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت — طاقت رفتار و گفتارش نداشت (۲)
چون نیامد هیچ خلقی مرد او — جمله میمردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آئینه توان کردن نگاه ۵
شاه را قصری نکو بنگاشتند — و آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه — وآنگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می‌تافتی — هر کس از رویش نشان می‌یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست — دان که دل آئینهٔ دیدار اوست (۳)
دل بدست آرو جمال او ببین — آینه کن جان جلال او(۴) ببین ۱۰
پادشاه تُست در قصر جلال — قصر روشن ز آفتاب آن جمال
هست راهی سوی هردل شاه را — لیک ره نبود دل گمراه را
پادشاه خویش‌را در دل ببین — عرش را در ذرّهٔ حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمده است — سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سی‌مرغ بنماید جمال — سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال ۱۵
گرهمه چل‌مرغ و گرسی‌مرغ بود — چون بدیدم سایهٔ سیمرغ بود (۵)
سایه از سی‌مرغ چون نبود جدا — گر جدا گوئی ازو نبود روا
هردو خودهستند باهم بازجوی(۶) — در گذر از سایه وانگه راز جوی

---

۱ ـ زین طلب (من)، نه با او ونه بی او عجب (حن)
۲ ـ لذتی جز درشنیداو نداشت (حن)
۳ ـ دل بدان کائینهٔ دیدار اوست (حن)
۴ ـ جمال او ببین (حن)
۵ ـ گرچهل مرغ واگر سی مرغ بود — هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود (حن)
۶ ـ هردو چون هستند باهم بازگوی (حن)

چون تو گم گشتی چنین درسایهٔ(۱) کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ

گر ترا پیدا شود یك فتح باب در درون سایه بینی آفتاب (۲)

سایه در خورشید گم بینی مدام خودهمه خورشید بینی والسّلام(۳)

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول ۵ خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آنشاه جهان (٤) جامه پوشیدی و رفتی خود نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است(۵) گفتی اسکندر چنین فرموده است(٦)

در همه عالم نمیدانست کس کاین رسول اسکندر رومیست بس(۷)

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را ۱۰ لیك ره نبود دل گمراه را

گر برون خانه شه بیگانه بود غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان در بستر زاری فتاد در بلا و رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاس ۱۵ خادمی راپادشاه. حق شناس (۸)

---

۱ ـ کنون در سایهٔ (ح ن)

۲ ـ اندرآن سایه به‌بینی آفتاب (ح ن)

۳ ـ جمله یك خورشید بینی والسّلام (م ن)

٤ ـ چون رسول آخرخودآن شاه جهان (م ن)

۵ـ نشیده است (ح ن)

٦ ـ گفتی اسکندر چنین فرموده است (ح ن)

۷ ـ رومست و بس (ح ن)، اسکندر است آنجا و بس (م ن)

۸ـ خادمی‌را خواند شاه حق شناس (ط پاریس)

گفت میرو تا بنزدیك ایـاز | پس بدوگو ای شه افتاده باز
من دراینساعت ازآن دورم زتو (۱) | کز غم و رنـج تو رنجورم ز تو
تاز رنجوریت فکرت میکنم (۲) | یـا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور او فتاد از همنفس | جان مشتاقم بود نزدیك و بس (۳)
ماندهام مشتاق جانی از تومن (٤) | ۵ نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کـاری بسیار کـرد | نازنینی را چو تو بیمار کـرد
این بگفت و گفت در ره زود رو | همچو آتش آی وهمچون دود رو
بس مکن در ره تَوَقُّف زینهـار | همچوابرازفَرْق میرو برق دار(۵)
گر کنی در راه یکساعت درنگ | هردوعالم (٦) بر تو گردانیم تنگ
خادم سر گشته اندر ره فتاد (۷) | ۱۰ تا بنزدیك ایـاز آمد چو باد
دید سلطـان را نشسته پیش او | مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد | گوئیـا در رنـج دایم اوفتاد
گفت،با شه چون توان آویختن | اینزمان خونـم بخواهد ریختن
خورد سو گند او که درره‌هیچ جای | نـه باستادم ، نه بنشستم ، ز پـای
من ندانم ذرّهٔ تا پادشاه (۸) | ۱۵ پیش،ازمن چون،رسید این جایگاه
شه اگر دارد و گرنـه بـــاورم | گر در این تقصیر کردم کافرم

۱ـ دوراز روی توزان دورم زتو(ط پاریس، من)

۲ـ تاکه رنجوری همی‌فکرت کنم (طپاریس)، تاکه رنجوریت فکرت میکنم(من)

۳ـ بدونزدیك وبس(م ن)

٤ـ ای شده مشتاق جانی‌ازتومن (ط پاریس)

۵ـ همچوآب وبرق میرو رعد وار(ط پاریس) ، همچوآب‌از برق‌میرو برق وار(من)

٦ـ مادوعالم (م ن)

۷ـ درره نیستاد (م ن)

۸ـ من نمیدانم که درره پادشاه (من)

شاه گفتش نیستی مجرم درین (۱) کی بری تو راه ای خادم دریـن

من رهی دزدیـده دارم سوی او زانکه نشکیبم دمـی بیروی او

هر زمان از ره (۲) بدو آیـم نهان تا خبر نبود کسی را در جهـان

راه دزدیده میان مـا بسی است راز ها در ضمن جان ما بسی است

راز اگر پوشم من از پیر وجوان (۳) ۵ در درون با اوست جانم در میان

ازبرون گرچه (٤) خبرخواهم ازاو دردرون (٥) پرده آگاهم ازاو (٦)

مقاله رابعه عشر (۷)

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مُرغان سُخن (۸) نیك پـی بـردند اسرار کهـن

جمله با سیمرغ نسبت یافتنـد ۱۰ لاجرم در سیر رَغْبَت یافتند (۹)

زین سخن (۱۰) یك سر بره باز آمدند جمله همدرد و هم آواز آمدند

گفتگو کردند با هد هد بسی راه دانتر چون نبود از وی کسی

زو بپرسیدند کای استاد کار چون دهیم آخر درین ره داد کار (۱۱)

زانکه نبود در چنین عالی مقام ازضعیفان (۱۲) این روش هرگز تمام

۱ـ شاه گفتا نیستی محرم برین (ط پاریس، م ن)

۲ـ هرزمان زان ره (م ن)

۳ـ راز اگرمی پوشم از پیروجوان (ط پاریس)، راز اگرجویم من (م ن)

٤ ـ گرمن خبر (ط پاریس)

٥ ـ از درون (ط پاریس)

٦ـ خواهیم از او؛ آگاهیم ازاو (م ن)

۷ ـ المقالة الرابعة عشر سؤال کردن مرغان (ط پاریس) رفتن مرغان بسیر (ح ن)

۸ ـ چون همه مرغان شنیدند این سخن (م ن)

۹ ـ قربت یافتند (م ن)

۱۰ ـ زین سبب یکسر (ح ن)

۱۱ ـ چون دهیم آخر در این ره روزگار (م ن)

۱۲ ـ زین ضعیفان (ح ن) ازضعیفان این سخن روشن تمام (م ن)

هد هد رهبر چنین گفت آنزمان   کانکه عاشق شدنیندیشد زجان(۱)

جواب دادن هدهد

چون بترك جان بگوئی عاشقی   خواه زاهد خواه باشی فاسقی (۲)

چون دل تو دشمن جان آیدت (۳)   جان برافشان ره بپایان آیدت(۳)

سدّ ره جان (٤)است جان ایثار کن   پس بر افکن پرده و دیدار کن   ۵

ور ترا گویند کز ایمان برآی   ور خطاب آید ترا کز جان برآی

تو هم این‌را وهم آن را برفشان (۵)   ترك ایمان گوی وجان‌را برفشان

منکری گر گوید این بس منکراست   عشق گو از کفر وایمان برتراست

عشق را با کفر وبا ایمان چه کار   عاشقان‌را باتن وباجان چه کار(٦)

عاشق آتش در همه خرمن زند   ارّه بر فرقش نهند او تن زند(٧)   ۱۰

درد و خون دل بباید عشق را   قصّهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن   گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بباید مرد سوز(۸)   گاه جان را پرده درگه پرده دوز

ذرّهٔ عشق از همه آفاق به   ذرّهٔ درد از همه عشّاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام   لیك نبود عشق بیدردی تمام   ۱۵

قدسیان را عشق هست و درد نیست   درد را جز آدمی در خورد نیست

---

۱ ـ هدهد رهروچنین گفت آنزمان   کانکه عاشق شدنیندیشد زجاز(من)

۲ ـ چون بترك سر بگوید عاشقی   خواه عاشق باش خواهی فاسقی (من)

۳ ـ چون تن تو دشمن جان آمدست (حن)

٤ ـ بند ره جانست (حن)

۵ ـ تو کم این گیرو آنرا برفشان (حن) ترك این گیرد دوکن را برفشان (من)

٦ ـ عاشقانرا یکنفس باجان چکار (حن) عاشقان را لحظهٔ (طپاریس، من)

۷ ـ عاشق آتش درهمه عالم زند   اره برفرقش نهنداوتم زند (من)

۸ ـ پرده سوز (حن)

هر کرا در عشق ثابت شد قدم(۱)   بر گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر (۲) در بگشایدت   فقر سوی کفر ره بنمایدت

عشق را با کافری خویشی بود   کافری خود مغز درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند   این تن و دل گم شد و این جان نماند

بعداز آن مردی شوی این کار را   مرد باید این چنین اسرار را   ۵

پای در نه همچو مردان و مترس   در گذر از کفر و ایمان و مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار   باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عَقَبه ناگاه اوفتد   باك نبود چون درینراه اوفتد

حکایت شیخ صَنْعان و زنّار بستن او از عشق دختر ترسا

شیخ صَنْعان پیر عهد خویش بود   در کمال از هرچه گویم(۳) بیش بود   ۱۰

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال   با مریدی چار صد صاحب کمال

هر مریدی کآن او بود ایعجب   می‌نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت   هم بیان کشف (٤) هم اسرار داشت

قرب پَنْجَه حَج بجا آورده بود   عُمره عمری بود تا می کرده بود

خود صلوة و صوم بیحد داشت او   هیچ سنّت را فرو نگذاشت او   ۱۵

پیشوایانی که در پیش آمدند   پیش او از خویش بیخویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی   در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی‌الجمله در شادیّ و غم   مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را قُدوهٔ اصحاب دید   چند شب او همچنان در خواب دید   ۲۰

---

۱ ـ محکم‌شد قدم (حن)
۲ ـ سوی کفر (حن)
۳ ـ در کمالش هرچه گویم(حن) ، از کمالش هرچه گویم (من)
٤ ـ هم‌عیان (حن)

کز حرم در رومش افتادی مُقام سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان (۱) گفت دردا و دریغا کاین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم ترك جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یك تن در همه روی زمین کو ندارد عقبهٔ در ره چنین

گر کند این عقبه قطع این جایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بدانش اوستاد (۲) با مریدان گفت کاریم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر ۱۰ پیروی کردند باوی در سفر

میشدند از کعبه تا اقصای روم طوف میکردند سر تا پای روم

از قضا دیدند عالی منظری بر سر منظر نشسته دختری (۳)

دختر ترسای روحانی صفت در ره روحُ اللّهش صد معرفت

بر سپهر حسن و در برج جمال آفتابی بود امّا بی زوال (۴)

آفتاب از رشك عکس روی او ۱۵ زرد تر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف (۵) آن دلدار بست از خیال زلف او زُنّار بست

آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد پای در ره نا نهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی روم ازو آزرم هندوچین (۶) شدی

---

۱ ـ هشیارجهان (م‌ن)

۲ ـ آن یگانه اوستاد (طپاریس)

۳ ـ بردر منظر نشسته دختری (ح‌ن) ازقضا را بودعالی منظری (م‌ن)

۴ ـ اما بی‌جلال (طپاریس) ۰ امادرزوال (م‌ن)

۵ ـ هر که دل درعشق آن(ح‌ن)

۶ ـ روم ازاین هندوصفت پرچین شدی (ح‌ن)، روم از آن مشکین صفت در چین شدی (م‌ن)

هر دو چشمش فتنهٔ عُشّاق بود | هردو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر جان عشاق اوفکند | جان بدست غمـزه بر طاق اوفکند
ابرویش بر ماه (۱) طاقی بسته‌بود | مردمی در (۲) طاق او بنشسته‌بود
مردم چشمش چو کردی مردمی | صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار ۵ | بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت | نرگس‌مستش‌هزاران‌دَشْنه‌داشت (۳)
هر که سوی چشمه‌اش تشنه شدی | درداش هر مژه چون دَشنه شدی
گفت راچون (٤) بردهانش‌ره نبود | ازدهانش‌هر که گفت آگه نبود (۵)
همچو چشم سوزنی شکل دهانش | بسته زنّاری‌چوزلف اندرمیانش (٦)
چاه سیمین برزنخـدان داشت او ۱۰ | همچو عیسی درسخن جان‌داشت او
صدهزاران دل‌چو یوسف‌غرق‌خون | اوفتاده در چه او سر نگون
گوهری خورشیدوش‌درموی داشت | بُرقَع شَعر سیه (۷) برروی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش در گـرفت
چون نمودازز یربرقع روی خویش | بست صد زنار از هر موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظربرپیش کرد ۱۵ | عشق‌ترسازاده کار خویش کرد (۸)

---

۱ ـ ابروش باماه (حن)
۲ ـ برطاق (حن)
۳ ـ نرگس چشمش (من)
٤ ـ گفت را خود بر (حن)
۵ ـ وزدهانش هیچکس (من)
٦ ـ همچو چشم سوزنی بیشك دهانش بود زناری چوزلفش برمیانش (حن)
۷ ـ برقع ازموی سیه (من)
۸ ـ عشق آن بت روی کارخویش کرد (چن)

15
29
44

شد دلش از دست(۱)و درپای اوفتاد / جـای آتش بود بر جـای اوفتاد

هرچه بودش سربسر نابود شد / زآتش سودا دلش پردود شد (۲)

عشق دختر کرد غارت جـان او / ریخت کفراز(۳) زلف برایمان او

شیخ ایمان داد و ترسائی گزید / عافیت بفروخت رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر شد / تا ز دل بیزار و از جان سیر شد ۵

گفت چون دین رفت‌چه‌جای‌دلست / عشق‌ترسا زاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتاد است کار

سر بسر در کار او حیران شدند / سر نگون گشتند وسر گردان شدند

پنددادندش بسی سودش نبود (٤) / بودنی چون بود بهبودش نبود (٤)

هر که پندش داد فرمان می‌نبرد / زانکه دردش‌ره بدرمان می‌نبرد (۵) ۱۰

عاشق آشفته فرمان کی برد (٦) / درد درمـان سوز درمان کی برد

چـون شب تاریك در شَعْر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر گناه

بـود تـا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز

هرچراغی کانشب اختر درگرفت / از دل آن پیر غمخور درگرفت

عشق‌او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد (۷) ۱۵

هم دل از خود هم ز عالم‌بر گرفت / خاك بر سر کرد و ماتم درگرفت

یکدمش نی خواب بود ونی قرار / می‌طپید از عشق (۸) و مینالید زار

گفت یا رب امشبم را روز نیست / شمع گردون‌راهمانا سوزنیست (۹)

---

۱ ـ شد بگل ازدست (حن)
۲ ـ چون دودشد (حن)
۳ ـ کفر ریخت (حن)
٤ ـ بسی سودی نداشت ـ بهبودی نداشت (من)
۵ ـ دردش هیچ درمان می‌نبرد (حن)
٦ ـ چون فرمان برد ـ درمان چون برد (حن)
۷ ـ یکبارگی بی‌خویش شد (من)
۸ ـ میطپید از درد (حن)
۹ ـ یامگر شمع فلك را سوز نیست (حن)

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی ... خود چنین شب را نشان ندهد کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند ... برجگر جز خون دل آبم نماند(۱)

همچو شمع از تَف و سوزم میکُشند ... شب همی سوزند و روزم میکشند

جملهٔ شب در شبیخون مانده‌ام ... پای تا سر غرق در خون مانده‌ام

هردمم از صد شبیخون بگذرد(۲) ... می ندانم روز تا چون بگذرد ۵

هر کرا یك شب چنین روزی بود ... روزوشب کارش جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام ... من بروز خویش امشب بوده‌ام

کار من روزی که میپرداختند ... از برای امشبم می‌ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز ... شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب‌این چندین علامت امشب‌است ... یا مگر روز قیامت امشب است ۱۰

یازآهم شمع گردون مرده شد (۳) ... یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز است و سیه چون موی‌او ... ورنه صدره رفتمی در کوی او(٤)

من بسوزم امشب از سودای‌عشق ... من ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف بیداری کنم (۵) ... یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم ... یاچو مردان رطل مرد افکن کشم ۱۵

بخت کو تا عزم بیداری کند ... یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم (٦) ... یا بحیلت عقل با خویش آورم

---

۱ - برجگر خون وبدل آبم نماند (ح ن)

۲ - هردم از شب صد شبیخون بگذرد (ح ن)

۳ - شمع گردون کشته شد (م ن)

٤ - ور نه صد ره مُردمی بی روی او (ح ن)

۵ - تا وصف غمخواری کنم (ح ن)

٦ - با پیش آورم (ن ح)

دست کو تا خاک ره بر سر کنم یا ززیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار چشم کو تا باز بینم روی دار
یار کو تا دل دهد در یك غمم دوست کو تا دست گیرد یك دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل ورفت صبر و رفت یار این چه درداست این چه عشق است اینچکار ۵
جملهٔ یاران بدل داری او جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتا امشب از خون جگر کرده‌ام صد بار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتا(۱) که تسبیحت کجاست کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست تا توانم بر میان زنّار بست ۱۰
آن دگر گفتا(۲) کـه ای پیر کهن گر خطائی رفت بر تو توبه کن(۳)
گفت کردم توبه از ناموس و حال تا رهم ازشیخی و ازقیل و قال (٤)
آن دگر گفتش که‌ای دانای راز(۵) خیز وخود را جمع گردان درنماز
گفت کو محراب روی آن نگار تا نباشد جز نمازم هیچکار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن(٦) خیز و درخلوت خدا را سجده کن ۱۵

---

۱ ـ آن دگر یك گفت تسبیحت (ح ن)
۲ ـ آن دگر یك گفتش ای پیر کهن(ح ن)
۳ ـ گر خطائی رفت رو خود توبه کن (م ن)
٤ ـ تازیم از شیخی وحال محال (ح ن) تابیاسایم ازاین حال ومحال (ط پاریس)
فارغم از شیخی و حال و محال (م ن)
۵ ـ آن دگر یك گفت ای دانای راز(ح ن)
٦ ـ آن دگر یك گفت تا کی زین سخن (ح ن)

گفت اگر بت روی من آنجاستی (۱) | سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست | یك نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین | تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد | تیر خِذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند ۵ | گو بزن اَلحَق که زیبا میزند (۲)
آن دگر گفتش که هرك آگاه شد | گوید این رهبر چرا گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننك | شیشهٔ ناموس (۳) بشکستم بسنك
آن دگر گفتش که یاران قدیم | ازتو رنجورند ومانده دل دو نیم (٤)
گفت ترسا بچه‌چون خوشدل بود | دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز ۱۰ | تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیرهست | هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه | درحرم بنشین و عذرخویش خواه (۵)
گفت سر بر آستان آن نگار | عذرخواهم خواست دست ازمن بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است | مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من ۱۵ | هفت دوزخ سوزد از یك آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت | باز گردو توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار (٦) بهشتی روی هست | وربهشتی بایدم این کوی هست

---

۱ ـ گفت اگر ترسابچه اینجاستی (ح ن)
۲ ـ گو بزن کو چست و زیبا میزند (ح ن)
۳ ـ شیشه سالوس (ح ن)
٤ ـ از تورنجورند و دل گشته دو نیم (ح ن)
۵ ـ عذر خود بخواه (ح ن)
٦ ـ گفت چون یار (ح ن)

آن دگر گفتش که از حق شرم دار	حق تعالی را بحق آزرم دار	
گفت این آتش چوحق درمن فکند	من بخود نتوانم از گردن فکند	
آن دگر گفتش که رو(۱) ساکن بباش	باز ایمان آور و مؤمن بباش	
گفت جز کفر از من حیران مخواه	هر که کافر شد از او ایمان مخواه	
چون سخن در وی نیامد کارگر	تن زدند آخر بدان تیمار در(۲)	۵
موج زن شد پردهٔ دل شان ز خون	تا چه آید از پس پرده برون	
تُرک روز آخر چو با زرّین سپر	هندوی شب را به تیغ افکند سر	
روز دیگر کاین جهان پر غرور	یافت ازسرچشمه خورشید نور(۳)	
شیخ خِلوت سازِ کوی یار شد	باسگان کوی او در کار شد	
مُعتَکِف بنشست بر خاک رهش	همچو موئی شد ز روی چون مهش	۱۰
قرب ماهی روزو شب در کوی او	صبر کرد از آفتاب روی او	
عاقبت بیمار شد بی دلستان	هیچ بر نگرفت سر زان آستان	
بود خاک کوی آن بت بسترش	بود بالین آستان آن درش	
چون نبود از کوی او بگذشتنش	دختر آگه شد ز عاشق گشتنش	
خویشتن را اَعجَمی کرد آن نگار	گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار	۱۵
کی کنند ای از شراب شرک مست	زاهدان درکوی ترسایان نشست	
گر بزلفم شیخ اقرار آورد	هر دمش دیوانگی بار آورد	
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ	لاجرم دزدیده دل (٤) دزدیدهٔ	
یا دلم ده باز یا با من بساز	در نیاز من نگر، چندین مناز	

۱ ـ گفتش برو (ح ن)

۲ ـ بر آن تیمارگر (ح ن)

۳ ـ شد چو بحر از چشمه خور غرق نور (م ن)

٤ شوریده دل (ح ن)

از سرِ ناز و تکبّر در گذر | عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار | یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی | هم ز لب بار دگر جانم دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من | روی خوبت (۱) مقصد و مقصود من
گه ز تـاب زلف در تابم مکن | گه ز چشم مست در خوابم مکن ۵
دل پر آتش دیده پرتاب از توام | بیدل و بی‌صبر و بی خواب از توام (۲)
بی تو من جان و جهان بفروختم | کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
هم چو باران اشک میبارم ز چشم | زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند (۳) | دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | و آنچه من از دل کشیدم که کشید (٤) ۱۰
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
زخم غم بر جان این مسکین مزن | پست گشتم خود لگد چندین مزن (۵)
روزگـار من بشد در انتظار | گر بود وصلی بیابم روزگار (٦)
هرشبی برجان (۷) کمین سازی کنم | بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاك درت جان میدهم (۸) | جان بنرخ خاك ارزان میدهم ۱۵

---

۱ ــ روی کویت (ح ن)
۲ ــ دل چو آتش دیده چون ابر از توام بی کس و بی یار و بی صبر از توام (ح ن)
۳ ــ در تابم بماند ح ن)
٤ ــ و آنچه من از دل شنیدم که شنید (ح ن)، آنچه من دیدم ز دل هرگز که دید و آنچه من از دل کشیدم که کشید (م ن)
۵ ــ بیش از این بر جان این مسکین مزن بر فتوح من لگد چندین مزن (ح ن)
٦ ــ گر بود وصلت خوشا این روزگار (ح ن)، گر بود وصلی بیاید بعد کار (م ن)
۷ ــ در جان (ح ن)
۸ ــ زان می نهم

چند نالم بر درت در باز کن   یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی،از تو دوری چون کنم   سایه‌ام،از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب   در جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را در آرم زیر پر   گر فرود آری بدین سرگشته سر

۵ میروم با خاك جان سوخته   ز آتشی جانم جهان افروخته (۱)

پای در عشق تو در گل ماندهٔ   دست ازشوق تو بر دل ماندهٔ (۲)

می بر آید ز آرزویت جان ز تن   چند باشی بیش ازین پنهان ز من

دخترش گفت ای خَرِف در روزگار   ساز کافور و کفن کن،شرم دار

چون دمَت سردست دمسازی مکن   پیر گشتی قصد جانبازی مکن (۳)

۱۰ اینزمان عزم کفن کردن ترا   به بود تا عزم (٤) من کردن ترا

چون تو درپیری بیك نانی گرو   عشق ورزیدن به نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن   چون ستیزی (۵) نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار   من ندارم جزغم عشق تو کار (٦)

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد   عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

۱۵ گفت دختر گر درین کاری درست   دست باید پاکت از اسلام شست

هر که اوهمرنگ یار خویش نیست   عشق اوجز رنگ وبوئی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم   هرچه فرمائی بجان فرمان کنم

---

۱ ـ میروم در خاك جانی سوخته   زاتش عشقم جهانی سوخته (ح ن)

۲ ـ پای ازعشق‌تودر گل مانده ام   دست ازشوق توبردل مانده‌ام (ح ن)

۳ ـ دلبازی مکن (ح ن)

٤ ـ بهتر است از عزم من (ح ن)

۵ ـ چون بپیری نان (ح ن)

٦ ـ کر بترك سر بگوید عاشقی   خواه زاهد باش خواهی فاسقی (م ن)

حلقه در گوش توام ای سیمتن	حلقهٔ از زلف در حلقم فکن (۱)
گفت دختر گر تو هستی مرد کار	چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	خمر نوش ودیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار	با سهٔ دیگر ندارم هیچکار
بر جمالت خمر یارم خورد من	۵	وان سهٔ دیگر نیارم کرد من (۲)
گفت برخیزو و بیا و خمر نوش	چون بنوشی خمر، آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان	آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ اَلْحَق مجلسی بس تازه دید	میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آبِ کار او ببرد	زلف ترسا (۳) روزگار او ببرد
ذرّهٔ عقلش نماند و هوش هم	۱۰	در کشید آن جایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش	نوش کرد ودل برید از کار خویش
چون بیك جاشد شراب و عشق یار	عشق آن ماهش (٤) یکی شدصدهزار
چون حریف آب دندان دید شیخ	لعل او در حُقّه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد	سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد (۵)	۱۵	حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
هر چه میدانست از یادش برفت	باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست	پاك از لوح ضمیر (٦) او بشست
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت	حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید	دعوی او رفت و لاف اورسید

۱ ـ در گوشم فکن (ح ن)
۲ ـ باجمالت خمر دانم خورد من	وان سهٔ دیگر ندانم کرد من (ح ن)
خمرخواهم خورد من (م ن)
۳ ـ عشق ترسا (ح ن)
٤ ـ عشق آن دلبر (م ن)
۵ ـ پارهٔ دیگر بجست و نوش کرد (ح ن) بادهٔ دیگر (ط پاریس ، م ن)
٦ ـ جمله از لوح ضمیر (م ن)

عشق آن دلبر بماندش صعبناك — هرچه دیگر بود یک سر رفت پاك
شیخ چون شد مست وعشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کس وترسا شد او
دل بداد از دست از می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش ۵
دخترش گفت ای تو مرد کار نی — مدّعی در عشق و معنی دار نی
عافیت با عشق نبود ساز گار — عاشقی را کفر باید پایدار (۱)
گر قدم در عشق محکم دارئی — مذهب این زلف پر خم دارئی
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سر سری
اقتدا گر تو بزلف من کنی — با من ایندم دست در گردن کنی ۱۰
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا — خیز و رو اینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غَفلت بر قضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سَرش مستی نبود — یك نفس او را سر هستی نبود
این زمان که عاشق زاراست ومست — هم زپا افتاده هم رفته ز دست (۲)
بود می بس کهنه دروی کار کرد — شیخ راسر گشته چون پرگار کرد ۱۵
پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد ازعشق و می شیدا و مست — مست وعاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی — از منِ بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت اینزمان مرد منی — خواب خوش بادت که درخوردمنی ۲۰
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسّلام

۱ ـ کفر سازد یاد دار (م ن)
۲ ـ اینزمان چون شیخ عاشق گشت ومست — اوفتاد ازپای شد کلی زدست (ح ن)
روح وعقل او بشد کلی ز دست (ط پاریس)

چون خبر نزدیك ترسایان رسید — کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنّار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنّار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

دل زدین خویشتن آزاد کرد (۱) — نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — اینچنین یکباره دست ازدین بشست (۲) ۵

گفت خِذلان قصداین درویش کرد — عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازاین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم (۳) بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترك دین کند — بی شکی امُّ الخَبائِث این کند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند (٤) — هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند ۱۰

خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق — کس ندیده است (٥) آنچه من دیدم ز عشق

کس چون من درعاشقی رسوا نشد — ازچنان شوخی چنین شیدا نشد (٦)

قرب پنجه سال را هم بود باز — موج میزد در دلم دریای راز

ذرّهٔ عشق از کمین برجست چُست — برد ما را بر سر لوح نُخُست

عشق ازاین بسیار کرده است و کند — خرقه را زنّار (۷) کرده است و کند ۱۵

پخته عقل است ابجد خوان عشق — سرشناس غیب و سر گردان عشق

اینهمه خود رفت بر گو اندکی — تاتو کی خواهی شدن با من یکی

---

۱ ـ فریاد کرد (م ن)

۲ ـ اینچنین نو باوه دویش باز شست (ح ن)، نوباوهٔ رویش بشست (م ن)

۳ ـ نگشتم (ح ن)

٤ ـ پس بگفت (ط پاریس)، شیخ گفتش دلبرا دیگر چه ماند (م ن)

٥ ـ کس مبیناد (ح ن)

٦ ـ کس چومن درعاشقی شیدا نبود — وز چنان شیخی چنین رسوا نبود (ح ن)

۷ ـ خرقه با زنار (ح ن)

چون بنای عشق من بر اصل بود(۱)   هر چه کردم بر امید وصل بود

وصل باید و اشنائی یافتن   چند خواهم درجدائی تافتن(۲)

باز دختر گفت کای پیر اسیر   من گران کابینم (۳) و توبس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بیخبر   کی شود بی سیم کار توچو زر

۵ چون نداری زر سر خود گیرو رو   نَفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو

همچو خورشید سبك رو فرد باش   صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قدّ سیم بر   عهد نیکو میبری الحق بسر

کس ندارم جز توای زیبا نگار   دست ازین شیوه سخن آخربدار

هر دمی نوعی دگر اندازیم   درسر اندازی بسر اندازیم (٤)

۱۰ خون دل بیتو بخوردم‌هر چه بود   در سرکار توکردم هرچه بود

در ره عشق تو هرچم بود شد   کفرواسلام وزیان وسود شد (٥)

چند داری بیقرارم ز انتظار   تو ندادی اینچنین بامن قرار

جملهٔ یاران زمن بر گشته اند   دشمن جان من سر گشته اند

توچنین ایشان چنان من چون کنم(٦)   چون نه‌دل ماندو نه جان‌من چون کنم

۱۵ دوست‌تر میدارم ای عیسی سرشت (۷)   باتودر دوزخ که بیتو دربهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او   سوخت دل آنماه را بردرد او

---

۱ ـ وصل‌توبر اصل بود (ح ن)

۲ ـ چند خواهی درجدائی تافتن (ح ن)

۳ ـ من گران‌کاونیم (م ن)

٤ ـ تو سر اندازیم (ح ن)

٥ ـ رفت (ح ن)

٦ ـ پس چون کنم (ح ن)

۷ ـ ای عنبر سرشت (ح ن)

گفت کابین مرا ای مستهام (۱) | خوکبانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد باتو بهم | عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سرنتافت | کانکه سرتابد،زجانان بر نیافت (۲)
رفت شیخ کعبه وپیر کبار (۳) | خوکبانی کرد(٤)سالی اختیار
درنهاد هر کسی صد خوك هست | خوك باید کشت (٥) یا زنّاربست ۵
توچنان ظن میبری‌ای هیچکس | کاین خطر آن پیر را افتاد وبس
دردرون هر کسی هست‌این‌خطر | سر برون آرد چو آید در سفر
توزخوك خویش اگر آگه نهٔ | سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گرقدم دره نهی ای مرد کار | هم‌بت‌وهم خوك‌بینی (٦) صدهزار
خوك کش‌بت سوزدرصحرای عشق | ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق ۱۰

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید | درتمام روم غوغا شد پدید(۷)
هم نشینانش همه درمانده سخت | مات‌وحیران خسته‌جان‌وتیره‌بخت(۸)
چون بدیدند آن گرفتاریّ او | باز گردیدند از یاریّ او
جمله ازخذلان (۹) او بگریختند | ازغم او خاك بر سر ریختند ۱۵

---

۱ ـ گفت کابین را کنون ای نا تمام (ح ن) ، گفت کاوین مرا ای ناتمام (م ن)
۲ ـ کانکه سرتافت او ز جانان بر نیافت (ح ن) ز جانان سرنیافت (م ن)
۳ ـ شیخ کبار (م ن)
٤ ـ خوکوانی کرد (م ن)
٥ ـ باید سوخت (ح ن)
٦ ـ هم سگ و هم خوك بینی (م ن)
۷ ـ عاقبت چون‌شیخ دین‌ترسا ببود درمیان روم سر غوغا ببود (ح ن)
۸ ـ هم نشینانش چنان در ماندند کز فروماندن بجان در ماندند (ح ن)
۹ ـ از شومی او بگریختند (ح ن)

شیخ فریدالدین عطار

بود یاری در میان جمع چست　　پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز　　چیست فرمان، باز باید گفت‌راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم　　خویش را در کیش رسوائی کنیم(۱)
یا ترا داریم از اینراه باز　　گرچه ما را نیست برگ راه‌وساز
۵　اینچنین تنهات نپسندیم ما　　همچو تو زنّار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین　　زود بگریزیم بیتو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما　　تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود　　هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای بس　　دختر ترسام روح افزای بس(۲)
۱۰　می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید　　زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی　　همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز　　می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر زمن پرسند، بر گوئید راست　　کان ز پاافتاده سر گردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند　　در دهان اژدهای قهر ماند
۱۵　هیچ کافر در جهان ندهد رضا(۳)　　آنچه کرد آن پیر اسلام ازقضا(٤)
روی ترسائی (٥) نمودندش زدور　　شد ز عقل ودین و شیخی نا صبور
زلف او چون حلقه درحلقش فکند　　در زبان جملهٔ خلقش فکند
گرمرا در سرزنش گیرد کسی　　گو درین ره اینچنین افتد بسی
در چنین ره که نه بن دارد نه سر　　کس مبادا ایمن از خوف و خطر

---

۱ ـ محراب رسوائی کنیم (ح ن)
۲ ـ جان افزای بس (ط پاریس)
۳ـ این چنین ندهدرضا(ح ن)
٤ ـ آن شیخ اسلام از قضا (م ن)
٥ ـ موی ترسائی (ح ن)

این بگفت و روی از یاران بتافت — خوکبانی(۱) راسوی خوکان شتافت

بسکه یاران درغمش بگریستند — هر زمان از پس‌همی نگریستند(۲)

چون رسیدند آن عزیزان باحرم — لب فرو بستند کس نگشاد دم

عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن، تن در گداز

شیخشان در روم تنها ماندهٔ (۳) — داده دین بر باد و ترسا ماندهٔ(۳) ۵

آنکه ایشان از حیاحیران شده(٤) — هر یکی در گوشهٔ پنهان شده (٤)

شیخ را در کعبه یاری رُسته بود(٥) — در ارادت دست از کل شسته بود(٥)

بود بس بیننده (٦) و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آن جایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای ۱۰

باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او راچه شاخ آمد ببر — وز قَدَر او را چه کار آمد بسر

زلف ترسائی (۷) بیك مویش ببست — راه برایمان ز صد سویش ببست

عشق میبازد کنون با زلف و خال — خرقه گشتش مَخْرَقه،حالش محال

دست کلی بازداشت (۸) ازطاعت او — خوکبانی میکند این ساعت او ۱۵

---

۱ – خوك وانی را (ح ن)

۲ – هر زمانی باز پس نگریستند (ح ن) ازپس اوهرزمان نگریستند (ط پاریس)

۳ – تنها مانده بود – ترسا مانده بود (ط پاریس)

٤ – شدند (ط پاریس ، م ن)

٥ – یاری چست بود – ازکل شست بود (ح ن)

٦ – بس داننده (ح ن)

۷ – موی ترسائی (ح ن)

۸ – دست کلی بازهشت (ح ن)

این زمان آنخواجهٔ بسیار درد (۱)   بر میان زنّار دارد چار کرد
شیخ اگرچه دررهٔ دین جان بباخت (۲)   از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت   روی چون زر کرد وزاری در گرفت
بامریدان گفت ای تر دامنان   در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار   تا که آید در چنین روزی بکار (۳)   ۵
گر شما بودید یار شیخ خویش   یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد، آخر این یاری بود   حق شناسیّ و وفـا داری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنّار دست   جمله را زنّار میبایست بست
از برش عمداً نمیبایست شد   جمله را ترسا همیبایست شد
این نه یاری و موافق بود نیست   کانچه کردید از مُنافق بودنیست   ۱۰
هر که یار خویش را یاور بود   یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار   خود بود در کامرانی صدهزار (٤)
شیخ چون افتاد در کام نهنگ (۵)   جمله زو بگریختید از نام وننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است   هر که زین سرسر کشدازخامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین   بارها گفتیم با او بیش ازین   ۱۵
عزم آن کردیم تا با او بهم   عمر بگذاریم در شادی و غـم (٦)
زهد بفروشیم و رسوائی خریم   دین براندازیم و ترسائی خریم

---

۱ ـ بسیارمرد (حن)
۲ ـ دردین بتاخت (حن)
۳ ـ یارناید جز چنین روزی بکار (حن)
٤ ـ یارناید جز چنین روزی بکار (من)
۵ ـ دردام نهنك (حن)
٦ ـ همنفس باشیم درشادی وغم (حن)

لیك روی آن دید شیخ کارساز(۱) کز بر او یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود باز گردانید ما را شیخ زود (۲)
ما همه بر حکم او گشتیم باز قصّه بر گفتیم و ننهفتیم راز (۳)
بعد ازان اصحاب را گفت آنمرید گر شما را کار بودی بر مَزید(٤)
جز در حق نیستی جای شما در حضورستی سرا پای شما ۵
در تضرع داشتن (۵) در پیش حق هر یکی بردی بر آن دیگر سبق(٦)
تا چو حق دیدی شما را بیقرار باز دادی شیخ را بی انتظار
گر زشیخ خویش(۷) کردید احتراز از در حق از چه میگشتید باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش(۸) بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرد ره گفتا ازین خجلت چه سود (۹) کار چون افتاد برخیزیم زود ۱۰
لازم درگاه حق باشیم ما در تَضَرُّع (۱۰) خاك میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه در رسیم (۱۱) آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب معتکف گشتند پنهان روز وشب

۱ - لیك روی آن دیدشیخ کارساز (حن)
۲ - از یاری ماسود شیخ - باز گردانید مارا زودشیخ (من)
۳ - قصه ننهفتیم وبر گفتیم راز (حن)
٤ - درمزید (من)
۵ - درتظلم داشتن(حن)، درتظلم داشتی(من)
٦ - این یکی بردی بر آن دیگرسبق (حن)
۷ - چون زشیخ خویش (من)
۸- چون شنیدند این سخن (حن) ازیارخویش (من)
۹ - مرد گفت اکنون ازاین خجلت چه سود (حن)
۱۰ - درتظلم (حن)
۱۱ - تارسیم (حن)

بر در حق هر یکی را صدهزار ——— گه شفاعت گاه زاری بود کار (۱)

همچنین تا چل شبان روز تمام ——— سر نه پیچیدند هیچ از یك مقام

جمله‌را چل شب نه‌خور بود و نه‌خواب ——— همچنان چل‌روز نی نان و نه آب (۲)

از تَضَرُّع کردن آن قوم پاك ——— در فلك افتاد جوشی صَعْبناك (۳)

سبز پوشان در فراز و در فرود ——— جمله پوشیدند از ماتم کبود ۵

آخر‌الامر آنکه بود او پیش‌صف ——— آمدش تیر دعائی بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز ——— بود اندر خِلوت از خود رفته‌باز

صبحدم بادی بر آمد مشکبار ——— شد جهان کشف بر دل آشکار (٤)

مصطفی را دید میآید چو ماه ——— در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او ——— صد جهان‌جان وقف یك‌تاموی او (۵) ۱۰

میخرامید و تَبَسُّم مینمود ——— هر که‌میدیدش‌زخود‌میگشت‌زود (٦)

آن مرید اورا چودید ازجای‌جَست ——— کای نَبِیَّ الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای ——— شیخ ما گمراه شدراهش‌نمای (۷)

مصطفی گفت ای بهمّت بس بلند ——— رو که شیخت را رها کردم زبند (۸)

هِمّت عالیت کار خویش کرد ——— دم نزد تا شیخ را در پیش کرد (۹) ۱۵

---

۱ ـ گاه زاری گه شفاعت بود کار (حن)

۲ ـ همچنان چل‌روز نه خورد و نه‌خواب (من)

۳ ـ هولناك (حن)

٤ ـ شدجهانی کشف برجانش آشکار (حن)

۵ ـ یکیك موی او(حن)، یك‌سرموی او(من)

٦ ـ هر که میدید اندر او گم مینمود (حن)

۷ ـ شیخ ماگم کرده ره راهش نمای (حن)

۸ ـ جدا کردم زبند (حن)، برون کردم زبند (من)

۹ ـ واپیش‌کرد (حن)

درمیان شیخ و حق از دیر گاه ... بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار ازراه او(۱) برداشتیم ... در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی ... منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته ... توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه ... از تَفِ یك توبه برخیزد ز راه ۵
بحر احسان چون در آید موج زن ... محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او ... وآنگهی غایب شد از دیدار او
مرد از شادیّ آن مدهوش شد ... نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد (۲)
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد ... مُژدگانی داد وعزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان ودوان ... تا رسید او نزد شیخ خوکبان(۳) ۱۰
شیخ را دیدند چون آتش شده ... در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد ... از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان ... هم گسسته بود(٤) زنّار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته ... هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید ... خویشتن را در میان نوردید (۵) ۱۵
هم ز خجلت جامه بر تن چاك کرد ... هم بدست عجز بر سر خاك کرد
گاه چون ابر اشك خونین میفشاند ... گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت ... گه زخجلت(٦) بر تن او خون بسوخت

۱ - آن غبار از پیش او (حن)
۲ - از هوش شد (حن)، پرجوش شد (طپاریس)
۳ - خوکوان (حن) پیرخوکوان (من)
٤ - هم گشاده بود (حن)
۵ - درمیان بی‌نوردید (طپاریس)
٦ - گه زحسرت درتن او خون بسوخت (حن) گه زحسرت (طپاریس)

حکمت و اسرار وقرآن و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یك بارگی — باز رست از جهل واز بیچارگی (۱)
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی
همچو گُل ازخون دل (۲) آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدندش چنان اصحاب فاش — ۵ مانده در اندوه و شادی (۳) مبتلاش
پیش او رفتند سر گردان همه — وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز (٤) — میغ شد از پیش خورشید تو باز
خاست ازره کفر وپس ایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواه کاز تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است (٥) — ۱۰ شکر کن حق را چه جای ماتم است
شکر ایزدرا (٦) که ازدریای قار — کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه — توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او — هرچه **باشد** جمله برهم سوزد او (۷)
قصه کوته میکنم، زین جایگاه — بودشان القصه حالی عزم راه (۸)
شیخ غُسْلی کرد وشد درخرقه باز — ۱۵ رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید زان پس دختر ترسا بخواب — کاو فتادی در کنارش آفتاب

۱ ـ از غمخوارگی (م ن)
۲ ـ در خون خود (م ن)
۳ ـ مانده در شادی و انده (م ن)
٤ ـ بی پرده باز (ح ن)
٥ ـ شکرانه وبر عالم است (ط پاریس)
٦ ـ منت ایزدرا (ح ن)
۷ ـ آتشی ازتوبه چون بفروزدی هرچه خواهد جمله هم بر سوزدی (ح ن)
۸ ـ قصد عزم راه (م ن)

آفتاب آنگاه بگشادی زبان — کز پی شیخت روان شواین زمان(۱)
مذهب او گیرو خاك او بباش — ای پلیدش کرده ، پاك اوبباش
او چو آمد در ره توبامجاز — در حقیقت تو ره او گیرباز
رهزنش بودی (۲) براه او در آی — چون براه آمدتو همراهی نمای
از رهش بردی کنون همره بباش — چند ازین بی آگهی آگه بباش ۵
چون در آمد دختر ترسا زخواب — نور میدادی(۳) دلش چون آفتاب
دختر ترسا ازآن نیکو خطاب — شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
در دلش دردی در آمد ایعجب — بیقرارش کرد آن درد از طلب (٤)
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست دردل زد دل از دستش فتاد(۵)
می ندانست او که جان بی قرار — در درون او چه تخم آرد ببار(٦) ۱۰
دید خود را در عجایب عالمی — کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کآنجا نشان راه نیست — گنگ باید شدزبان آگاه نیست(۷)
در زمان آن ناز ونَخوت وان طرب — همچو باران ریخت از وی ایعجب(۸)
نعره زن جامه دران بیرون دوید — خاك بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و جسمی ناتوان (۹) — ازپی شیخ و مریدان شد روان (۱۰) ۱۵

۱ ـ دوان گرد این زمان (ح ن)
۲ ـ همدمش بودی (م ن)
۳ ـ نورمیزد از دلش (ح ن)
٤ ـ دردلش دردی پدید آمد عجب بیقرارش کرد آن درد طلب (ح ن) ، هر دم از طلب (م ن)
۵ ـ گشت بیدل هم دل از دستش فتاد (م ن)
٦ ـ چه تخم آورد بار (ح ن)
۷ ـ همچو ماهی زان زبان آگاه نیست (ح ن)
۸ ـ زو فرو ریخت ای عجب (ح ن) در زمانی آنهمه ناز و طرب (م ن)
۹ ـ شخصی نا توان (ح ن)
۱۰ ـ شد دوان (م ن)

همچو ابری غرقه درخوی میدوید | داده‌دل ازدست و درپی میدوید (۱)
می ندانست او که بر صحرا ودشت | از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سر گشته مینالید خوش | روی خود بر خاك می‌مالید خوش
هر زمان می گفت با عجز و نیاز | کای کریم راه دان کار ساز (۲)
۵ عورتی درمانده و بیچاره‌ام | از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توی را ره زدم | تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهّاریت را بنشان ز جوش | من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر | دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر (۳)
شیخ را اعلام کردند از درون | کامد آن دختر ز ترسائی برون
۱۰ آشنائی یافت با درگاه ما | کارش افتاد این زمان باراه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو | بابت خود همدم و همراز شو (٤)
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد | باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش زسر بازت چه بود | توبه و چندین تك و تازت چه بود
بار دیگر عشقبازی میکنی | توبهٔ بس نا نمازی میکنی
۱۵ حال دختر شیخ با ایشان بگفت | هر که آن بشنید ترك جان بگفت
شیخ واصحابش زپس رفتند باز (۵) | تا شدند آنجا که بود آن دل نواز

---

۱ ـ دل شده از دست مجنون میدوید (ح ن)
۲ ـ زار میگفت ای خدای‌کارساز عورتی ام مانده از هرکار باز (ح ن)
راز میگفت ای خدای کردگار عورتی ام مانده ازهر کار وبار (م ن)
۳ ـ مرا تو دستگیر (ح ن) گر بمیرم از کسی یاریم نه حاصل ازغربت بجز خواریم نه (م ن)، می بمیرم از کسی یاریم نیست حصه از عزت بجز خواریم نیست (ح ن)
٤ ـ همساز شو (م ن)
۵ ـ شیخ با اصحابش از پس رفت باز (م ن)

زرد می‌دیدند چون زر روی او — گم شده در گَردِ ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاك — بر مثال مردهٔ بر روی خاك (۱)
چون بدید آن ماه شیخ خویش را — غَشْی بگرفت(۲) آن بت دلریش را
پس ببرد آن‌ماه‌را ازغَشْی خواب(۳) — شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند برشیخ آن نگار — اشك باران گشت چون ابر بهار ۵
دیده بر عهد و وفای او فکند — خویش‌را(٤) دردست و پای‌او فکند
گفت ازتَشْویر(٥) توجانم بسوخت — بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم — عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق — ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد — غُلْغُلی در جملهٔ یاران فتاد ۱۰
چون‌شد آن بت روی از اهل عیان — اشك‌یاران(٦) موج زن‌شد آنزمان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دل آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار — غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — هیچ طاقت می نیارم در فراق ۱۵
میروم زین خاکدان پرصُداع — اَلْوِداع ای شیخِ عالَم اَلْوِداع (۷)

---

۱ ـ پا برهنه بد دریده جامه پاك — بر مثال ذرهٔ بر روی خاك (م ن)
۲ ـ غشی آمد (ح ن) غشی آورد (م ن)
۳ ـ چون برفت آن ماه ازحیرت بخواب (ح ن) چـون بشد آن ماه با غشی بخواب (م ن)
٤ ـ خویشتن را (ح ن)
٥ ـ گفت از تشویش (ح ن)
٦ ـ اشکبار موج زن (ح ن)
٧ ـ ای شیخ صنعان‌الوداع (ط پاریس)

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن(۱) و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ایدریغ

قطرهٔ بود او درین بحر مَجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم — رفت او و ما همه هم میرویم ۵

این چنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق

هر چه میگویند در ره ممکن است — اهل رحمت مرد امّید ایمن است (۲)

نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبی (۳) گوی نتواند ربود

این بگوش جان و دل باید شنید — نی بنقش آب و گل باید شنید

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد — نوحهٔ میخوان(٤) که ماتم سخت شد ۱۰

اندرین ره چابکی باید شگرف — تا کند غوّاصی این بحر ژرف

مقالهٔ خامس عشر

اتّفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند این سخن مرغان همه(۵) — آن زمان گفتند ترك جان همه

برد سیمرغ از دلِ ایشان قرار — عشق در جانشان یکی شد صد هزار(٦) ۱۵

عزم ره کردند عزمی بس درست — ره سپردنرا باستادند (۷) چست

۱ ـ دفنم کن (م ن)

۲ ـ رحمت و نومید و مکر و ایمن است (ح ن)

۳ ـ بی نصیبه (ح ن)

٤ ـ نوحهٔ در ده (ح ن)

۵ ـ چون شنیدند این حکایت آن همه (ح ن)

٦ ـ عشقشان در جان یکی شد صد هزار (ح ن)

۷ ـ راه کردن را باستادند (ح ن)

جمله گفتند این زمان ما را بنقد — پیشوائی باید اندر حلّ و عقد

تا بوَد در راه ما را رهبری (۱) — زانکه نتوان ساختن از خوُد سَری

در چنین ره حاکمی باید شگرف — بو که بتوان رست (۲) ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان بریم — جز بحکم و امر او ره نسپریم (۳)

تا بود آخر ازین میدان لاف — راه ما افتد بسوی کوه قاف (۴) ۵

ذرّه در خورشید والا اوفتد — سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد (۵)

عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد، طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور شود — در میان کهتران مهتر شود

چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بی قراران را قرار

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش (۶) — جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش ۱۰

قرعه افکندند و بس لایق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود جان می باختند (۷)

عهد کردند آن همه کو سرور است (۸) — هم در این ره پیشرو هم رهبر است

حکم حکم اوست، فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم (۹)

---

۱ - ما را سرودی (م ن)

۲ - بتوان رفت (م ن)

۳ - فرمان بریم - نیك و بد هرچ او بگوید آن کنیم (ح ن)

۴ - کوه ماافتد بدو باکوه قاف (ح ن)، گوی ماافتد بچوگانگاه قاف (ط پاریس)

۵ - ذره در خورشید والا کی رسد — سایهٔ سیمرغ بر ما کی رسد (م ن)

۶ - کردند گوش (م ن)

۷ - گر همی فرمود سر می باختند (ح ن)

۸ - او خود سرور است (م ن)

۹ - کردهٔ عطار بر عالم نثار — نامهٔ اسرار هر دم صد هزار (م ن)

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آنزمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند — سایبان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه — اَلنَّفیر آن نفر برشد بماه (۱)

هیبتی زان راه بر جان اوفتاد — واتشی در جان ایشان افتاد (۲)

پر کشیدند آن همه در یکدگر — چه پر وچه بال چه پا و چه سر ۵

جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از سیر ایعجب (۳) — ذرّهٔ نه شرّ و نه خیر ای عجب (٤)

بود خاموشی و آرامش در او — نی فزایش بود و نی کاهش در او

سائلی گفتا که‌ره خالی چراست (۵) — هدهدش گفت این ز عزّ پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود (٦) بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز

آسمان پُر اَنجُم آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته

شیخ چندانی که در صحرا بگشت — کس نمی جنبید در صحرا ودشت

شورشی در وی پدید آمد بزور (۷) — گفت یارب در دلم افتاد شور ۱۵

---

۱ ـ النفیر از جمله ایشان شد بماه (ط پاریس)، وادی راه ـ النفیر از کوه بر شد تا بماه (ح ن)، چون برون آمد سر هادی راه تا نفیری زان نفر بر شد بماه (م ن)

۲ ـ آتشی زان هول پنهانشان فتاد (ح ن)

۳ ـ بود راهی خالی السیر (ح ن)

٤ ـ آن عجب ـ در چنین ره مانده ام خیر آن عجب (م ن)

۵ ـ سائلی گفتا که ره خالی چراست (ط پاریس)

٦ ـ ماهتابی دید (ح ن)

۷ ـ ز دور (ح ن)

باچنین رفعت (۱) که درگاه تراست — این‌چنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه

عزّت این در چنین کرد اِقتِضا (۲) — کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عزّ ما نور افکند — غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردان انتظار ۵ تا یکی را یار باشد از هزار (۳)

مقالهٔ سادس عشر
درمشاورهٔ مرغان با راهبر خود

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه — بال و پرّ پُر خون، بر آوردند آه

راه میدیدند و پایان ناپدید — درد میدیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او ۱۰ کاسمان را پشت بشکستی در او

در بیابانی که طاوس فلك (٤) — هیچ می سنجد درو بی هیچ شك

کی بود مرغ دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز یکزمان

چون بترسیدند آن مرغان ز راه — جمع گشتند آن همه‌یك جایگاه (۵)

پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بِخرد شده (٦)

پس بدو گفتند ای دانای راه ۱۵ بی ادب نتوان شدن در پیش شاه

تو بسی پیش سلیمان بودهٔ — بر بساط ملك سلطان بودهٔ

رسم خدمت سر بسر دانستهٔ — موضع امن و خطر دانستهٔ

هم فراز و شیب این ره دیدهٔ — هم بسی گرد جهان گردیدهٔ

---

۱ ـ با چنین درگه که با رفعت تراست (ح ن)
۲ ـ دولت این در چنین کرد اقتدا (م ن)
۳ ـ تا یکی را بار بود از صد هزار (ح ن)
٤ ـ طاوس ملك (م ن)
۵ـ جملگی جمع آمدند آن جایگاه (ح ن)
٦ ـ بیخود شده (ط پاریس)

رای ما آنست کاین ساعت بنقد — چون توی ما را امام حلّ وعقد
برسر منبر شوی این جایگاه — پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوك — زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوك
هریکی را هست در دل مشکلی — می بباید راهرا فارغ دلی
چون بپرسیم ازتو مشکلهای خویش — بستریم این شبهه از دلهای خویش ۵
مشکل دلهای ما حل کن نخست — تا کنیم از بعد آن عزمی درست(۱)
زانکه میدانیم این راه دراز — در میان شبهه چون مانیم باز (۲)
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم — بی‌دل و تن سر بدان در گه نهیم

موعظه گفتن هدهد مرغان را

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد — برسر منبر شد و آغاز کرد (۳) ۱۰
هدهدی با تاج چون برتخت شد — هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر — صف زدند ازخیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم — تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند — چون دوُمقرِیّ خوش آواز آمدند(٤)
هر دو الحان بر کشیدند آنزمان — غلغلی افتاد زیشان در جهان ۱۵
لحن ایشان هر که را در گوش شد — بیقراری آمد و مدهوش شد (۵)
هر یکی را حالتی آمد پدید — کس نه باخودبود ونی بیخودپدید(٦)

---

۱ ـ این راه را عزمی درست.(ح ن)
۲ ـ در میان شبهه ندهد نور باز (ح ن)
۳ ـ بر سر کوهی نشست آغاز کرد (ح ن)
٤ ـ چون دومقری هم آواز آمدند (حن)
۵ ـ ولی بیهوش شد (حن)
٦ ـ کس نه درخودبود بیخودبد پدید (حن)

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد   پرده از روی معانی باز کرد

مقالهٔ سابع عشر

بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش (۱) که ای برده سبق   توبچه از ما سبق بردی بحق
چون توچون مائی وماهمچون توراست(۲)   ۵   در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما   قسم تو صافی و دُردی آن ما
گفت ای سائل سلیمان را همی   چشم افتاد است بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نی بزر   هست این دولت مرا از یك نظر
کی بدست آرد بطاعت این کسی   زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ورکسی گوید نباید طاعتی   ۱۰   لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یك نفس طاعت رها   پس منه بر طاعت خود هم بها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر   تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی   هرچه گویم بیشتر زان آمدی(۳)

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا   ۱۵   اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تك میراند تنها بی یکی   برلب دریا بدید او کودکی (۴)

۱ــ طایری گفتش (ط پاریس)

۲ ــ چون تو همچون مائی وماچون تراست (حن) ، چون توجویائی وما جویای راست (من)

۳ ــ هرچه من گویم فزون زان آمدی (حن)، ورکسی عجب آورد در طاعتی لعنتی بارد براوهر ساعتی (من)

٤ ــ دید بردریا نشسته کودکی (حن)

درین دریـا فکنده بود شست — شه سلامی کرد در پیشش نشست
کودك اندوهگین بنشسته بود — همدلش خون گشته‌هم‌جان‌خسته‌بود(۱)
گفت ای کودك چرائی غمزده — من ندیدم چون تو یك ماتمزده
کودکش گفت ای امیر پرهنر — هفت طفلیم این زمان ما بی‌پـدر
۵ مادری داریم بر جا ماندهٔ — سخت درویشیم هرجـا راندهٔ(۲)
از برای روزی ، هـر روز دام — من در اندازم ، نشینم تـا بشام
تا بگیرم ماهئی بـا صد زَحیر — قوت ما اینست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم — تـا کنم انبازئی بـا تـو بهم
گشت کودك راضی و انباز شد — شاه اندر بحر شست انداز شد
۱۰ شَسْتِ کـودك دولت شاهـی گرفت — لاجرم آن روز صد مـاهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودك دید پیش — گفت این دولت عجب دارم زخویش
دولتی داری بغـایت ای غلام — کاین همه مـاهی در افتادت بدام
شاه گفتا گُم نباشی ای پسر — گرزمـاهی گیر خود یابی خبر
دولت توازمن است این‌جایگاه(۳) — زانکه ماهی گیر تـو شد پادشاه
۱۵ این بگفت و گشت برمرکب سوار — طفل گفتا قسم خود کن بر کنار(٤)
شاه گفتا قسم امروزی ترا (۵) — آنچه فردا صید افتد آن مـرا
صید ما فردا تو خواهی بود وبس — لاجرم من صید خـود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز شد — خـاطر شه در پـی انباز شد

۱ ـ هم دل آغشته ، هم تن خسته بود (حن)

۲ ـ سخت درویشم‌وتنها ماندهٔ (حن) ، سخت درویش است (ط پاریس)

۳ ـ دولتی ترازمنی اینجایگاه (حن) ، دولتی داری توخودا ینجایگاه (من)

٤ ـ در کنار (حن)

۵ ـ گفت امروزاین‌همه‌یکسر ترا(حن) ، گفت امروزاین زهم‌نکنم‌جدا(ط پاریس)

رفت سرهنگی و کودک را بخواند　　شه بانبازیش بر مسند نشاند

بوالفضولی گفت شاها این گداست　　شاه گفتا هر چه هست انباز ماست(۱)

چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد　　این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد از کودک طلبکاری سؤال　　کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت　　زانکه صاحب دولتی بر من گذشت　　۵

حکایت

خونئی را کشت شاهی در عِقاب(۲)　　دید آن شب صوفئی او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت　　گاه خرّم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ　　دائماً در سرنگونی بودهٔ (۳)

از کجا این منزلت آمد پدید　　زانچه تو کردی بدین نتوان رسید　　۱۰

گفت چون خونم روان شد برزمی　　میگذشت آنجا حَبیب اعجَمی

درنهان از زیر چشم آن پیرراه　　کرد در من طَرفَةُ العَینی نگاه

این همه تشریف وصد چندین دگر(۴)　　یافتم از عزّت آن یك نظر

هر که چشم دولتی بروی فتاد　　جانش را یکدم بصد سرپی فتاد(۵)

تا نیفتد بر تو مردی را نظر　　از وجود خویش کی یابی خبر　　۱۵

گر تو بنشینی به تنهائی بسی　　راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید، راهرا تنها مرو　　از سرعَمیا درین (۶) دریا مرو

---

۱ ـ هر کسی میگفت شاها او گداست　　شاه گفتا هر که هست انبازماست (حن)

۲ ـ درعتاب (من)

۳ ـ گفت خونی را بگو احوال راست　　کین نه کار تواست برگو از کجاست (من)

۴ ـ چندینی دگر (حن)

۵ ـ جانش دریکدم بخوبی رو نهاد (حن)

۶ ـ ازسر جهل اندراین دریا (من)

پیر مالابُدّ راه آمد ترا — در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هر گز(۱) راه‌نشناسی‌زچاه — بی‌عصاکش کی توانی برد راه
نی ترا چشم است ونه ره کوته‌است — پیر در راهت قُلاوُز وره است (۲)
هر که شد در ظلّ صاحبدولتی — نبودش در راه هر گز خجلتی
هر که او با دولتی پیوسته‌شد — خار در دستش همه گُلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار — اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش (۳) میراندخر — بار او افتاد (٤) و می‌خارید سر
دید محمودش چنان درماندهٔ — خار او افتاده و خرماندهٔ
پیش شد محمودو گفت ای بیقرار — ۱۰ — یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن — من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو روئیت می‌بینم نصیب — لطف نبود از نکورویان غریب
آمدازمرکب فرود آن شهریار(۵) — برد حالی‌دست‌چون گُل‌سوی‌خار(٦)
باراو بر خر نهاد آن سر فراز — رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش — ۱۵ — با خری می‌آید از پس بارکش
ره فروگیرید از هر سوی او — تا به بیند روی ما را روی او (۷)

---

۱ - تو که هر گز (حن)
۲ - فراقول ره است (حن)
۳ - خارکن (من ، ط پاریس)
٤ - خاراوافتاد (ط پاریس)
۵ - ازکرم آمدبزیر آن شهریار (حن)
٦ - برد چون گل دست حالی‌سوی‌خار (حن)
۷ - روی من‌آن روی او (حن)

لشکرش بر پیر بگرفتند راه　　ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری　　چون برم ره اینت ظالم لشکری(۱)
گرچه میترسید، چتر شاه دید (۲)　　هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه　　چون بدید او را خجل شد پیر راه(۳)
دید زیر چتر روی آشنا　　در تواضع اوفتاد و در دعا (٤)　　۵
گفت یارب با که گویم حال خویش　　کرده‌ام محمود را حمّال خویش
شاه با او گفت ای درویش من　　چیست کار تو(۵) بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کج مباز(٦)　　خویشتن را اعجمی چندین مساز(۷)
پیر مردی‌ام فقیر و بارکش(۸)　　روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی　　میتوانی گر مرا نانی دهی　　۱۰
شهریارش گفت ای پیر نژند　　نرخ کن تا زر، دهم خارت بچند
گفت ایشاه این زمن ارزان مخر　　کم بنفروشم زده همیان زر (۹)
لشکرش گفتند ای ابله خموش　　این دوجو ارزد ، زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک　　زین کم افتد کاین خریداریست نیک

---

۱ - چون برم راه انتظار لشگری (حن) ، چون دوم برراه ظالم لشکری (م ن)
۲ - میترسید و صف شاه دید (حن)
۳ - خجل شد پیش شاه (حن)
٤ - درعنایت اوفتاد ودرعنا (حن)
۵ - حال تو (حن)
٦ - حالم کژمباز (حن)
۷ - اعجمی مذهب مساز (حن)
۸ - معیل و بار کش (م ن)
۹ - انبان زر (حن)

مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد اینچنین خاری خرد — هر بُن خاری بدیناری خرد (۱)

نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوبی دست بر خارم نهاد

گرچه این خاری است کارزان ارزد این — چون زدست اوست صدجان ارزد این

شه چو بشنید این سخن از پیر راه — داد بسیاری زرش آنجایگاه ۵

لشکرشه از برای جاه خویش — جمله کردندش نثار از جای بیش

شهریارش داد در هم ده هزار — وین حکایت ماند از ما یادگار

مقالهٔ ثامن عشر

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که‌ای پشت و پناه (۲) — ناتوانم روی چون آرم براه ۱۰

من ندارم قوّت و بس عاجزم (۳) — اینچنین ره پیش ناید هرگزم

هست وادی دور و ره بس مشکلش (٤) — من بمیرم درنخستین منزلش (٤)

کوههای آتشین در ره بسی است — این چنین کاری نه کار هر کسی است

صدهزاران سر در این ره گوی شد — بسکه خونها زین طلب در جوی شد

صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — وانکه او بنهاد سر بر سر فتاد (٥) ۱۵

در چنین راهی که مردان بیریا — چادری بر سر کشیدند از حیا

ازمن مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب گفتن هدهد اورا

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین — تا بکی داری دل اندر بند ازین

---

۱ ـ بدترین خاری (ط پاریس)

۲ ـ پشت سپاه (حن)

۳ ـ من نیارم طاقت و بس عاجزم (من)

٤ ـ وادئی دور است و راه مشکلش (حن)، راهی مشکلست ـ جان برآید این این نخستین منزلست.

٥ ـ کانکه سر بنهاد اوبی سر نهاد (حن)

چون ترا اینجایگه قدر اند کی است — خواه میر و خواه نی هر دو یکی است (۱)

هست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق میمیرند در وی در بدر

صدهزاران خلق همچون کرم زرد — زار میمیرند در دنیا بدرد

ما اگر آخر درین میریم زار — به که در عین نَجاست خوار خوار (۲)

این طلب گر از من و از تو خطاست ۵ — گر بمیرم ازغم این هم خود رواست (۳)

چون خطاها در جهان بسیار هست — یك خطای دیگری انگار هست (٤)

گر کسی را عشق بد نامی بُوَد — به ز کنّاسی و حَجّامی بُوَد (۵)

صد هزاران خلق در طَرّاری اند — در پی این دنیئی مرداری اند (٦)

گیرم این سودا ز طرّاری کم است — تو کمش گیر این مرا کمتر غم است (۷)

کی ازین سودا تو دل دریا کنی ۱۰ — چون بطرّاری همه سودا کنی (۸)

گر کسی گوید غرور است این هوس — چون رسی آنجا که نرسیداست کس

در غرور این هوس گر جان دهیم — به که دل در خانه و دکان نهیم

---

۱ ـ خواه پیر و یا جوان هر دو یك است (ط پاریس) خواه شهد و خواه زهر تو یکی است (من)

۲ ـ زار زار (ط پاریس)

۳ ـ گر بمیرم درغم اینهم رواست (حن) گر بمیرم این دم از غم هم رواست (من)

٤ ـ این خطا دیگر همان پندار هست (من)

۵ـ به ز کناسی و حمامی بود (حن)

٦ ـ در پی این جیفه مرداری اند (حن) ، در پی دنیا و این مرداریند (ط پاریس)
صد هزاران خلق طرار و بدند — در پی مردار دنیا میدوند (من)

۷ ـ گیر کین سودا ز طراری کم است — تو کمش گیر این ترا کمتر غم است (من)

۸ ـ گر در این دریا تو دل دریا کنی — هر نفس شوری از این پیدا کنی (من)

این همه دیدیم و بشنیدیم ما | یك نفس از خود نگر دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز | چند ازین مشتی گدای بی‌نماز
تا نمیریم از خود و از خلق پاك | بر نیاید جان ما از حلق پاك
هر که او از خلق کلّی مرده نیست | مرده‌او کو محرم این پرده نیست(۱)
محرم این پرده جان آگه است | زندهٔ از خلق کی مرد ره است (۲) ۵
پای درنه گر تو هستی مرد کار | چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کاین طلب گر کافری است | کار اینست و نه کار سرسری است (۳)
بر درخت عشق بی برگی است بار | هر که دارد برك این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت | جان آن کس را زهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند | سر نگون از پرده بیرون افکند ۱۰
یکدمش با خویشتن نکند رها | بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش، نبود جز زَحیر (٤) | ور دهد نانش، بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر زمور | عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر | کی خورد یك لقمه هرگز بیجگر(۵)

حکایت

شیخ خرقانی (٦) به نیشابور شد | رنج راه آمد بر او رنجور شد

---

۱ ـ مرده است او (من) مرده به کوه محرم (ط پاریس)، کومرو درره که مرد پرده نیست (حن)

۲ ـ زندهٔ خلقان نه مرداین رهست (حن) رسته است ازخلق و او مرد ره است (من)

۳ ـ این چنین کاری نه کار سرسری است (من)

٤ ـ نبود بی زحیر (من)

۵ ـ یك لقمه بی خون جگر (حن)

٦ ـ شیخ نوقانی (حن)

هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ (۱) — گرسنه افتادهٔ بد بی توشهٔ

چون بـرآمد هفتهٔ گفت ای اِله — گرده نانی ده مرا کن سر براه (۲)

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاك (۳) — جملهٔ میدان نیشابور خاك

چون بروبی خاك میدان سر بسر — نیم جو زر یابی از آن نان بخر (۴)

گفت اگر جاروب و غِربالم بدی ۵ — وجه نانی را چه اشکالم بدی (۵)

چون ندارم هیچ آبی درجگر — بی جگر نانیم ده خونم مخور

هاتفش گفتا که آسان نایدت — خاك روبی کن اگر نان بایدت (۶)

پیر رفت و کرد زاریها بسی — تا ستد جاروب و غِربال از کسی

خاك میرُفت و بیابان میشتافت — آخرین غِربال آن زرپاره یافت (۷)

شادمان شد نفس او کان زر بدید ۱۰ — رفت سوی نانوا و نان خرید

تا که مرد نانوا نانش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر — در تك افتاد و بر آمد زو نفیر

گفت چون من نیست سرگران کنون (۸) — زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت چـون دیوانهٔ — خویش را افکند در ویرانهٔ

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم ۱۵ — دید با جاروب خود غربال هم (۹)

---

۱ ـ باجندهٔ در گوشهٔ (من)

۲ ـ گردهٔ نان ده مرا سر کن براه (حن)

۳ ـ هاتفی گفتش بروب اکنون زخاك (حن)

٤ ـ خردهٔ یابی از آن نانی بخر (حن)، نیم جو زر یابی آن نان خر بخور (ط پاریس)

۵ ـ وجه نان راخودچه اشکالم بدی (من)

٦ ـ هاتفی گفتا که آسان نایدت خاك روبی گر همی نان بایدت (حن)

۷ ـ خاك میرفت و پیاپی میشتافت (ط پاریس، من) عاقبت غربال آن زر بازیافت (حن)

۸ ـ گفت چون من پیرسر گردان (حن)

۹ ـ دید باجاروب غربالش بهم (حن)

شادمان شد پیر و گفتا کی اِله — این جهان برمن چرا کردی سیاه
زهر کردی نان‌من برجان من (۱) — گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش — خوش نیاید هیچ نان بی‌نان خورش
چون نهادی نان تنها(۲)در کنار — در فزودم نان خورش، مِنَّت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته — تن برهنه بود (۳) و خلق آراسته
گفت یا رب جُبَّهٔ ده محکمم — همچو خلقان دگر کن خرّمم
هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یا رب تاکیم داری عذاب — جُبَّهٔ نبود تـرا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یك جبه بخشم بی سخن ۱۰
چون بشد ده روز، مردی سوخته — ژندهٔ آورد بـرهـم دوخته(٤)
صد هزاران پاره(٥) بروی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز — ژنده برهم دوختی ز آنروزباز(٦)
در خزانه جامه های تو بسوخت — کاینهمه ژنده بهم بایست دوخت(۷)
صد هزاران پاره (۸) بر هم دوختی — اینچنین دَرزِی ز که آموختی ۱۵

۱ ـ زهر کردی نان خوش برجان من (من)
۲ ـ نان خود را(حن)
۳ ـ برهنه میرفت (حن)
٤ ـ جبه‌ای آورد برهم دوخته (حن)
٥ ـ وصله (من)
٦ ـ جبهٔ میدوختی زان روزباز(من) پارم برهم‌دوختی (حن)
۷ ـ درخزانه جامهای نو(حن) درخزانت جامه‌های نوبسوخت کاین‌همه پاره‌همی بایست دوخت (من)
۸ ـ ژنده (حن)

کار آسان نیست بر درگاه او
خاك میباید شدن در راه او

بس کسا آمد بدین درگه ز دور
سوخت وبفروخت‌هم ازنار ونور(۱)

چون پس‌ازعمری بمقصودی رسید
عین حسرت گشت ومقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال
گشت بر پهلو زهی تاجُ الرِّجال ۵

چون بنزدیك حرم آمد بکام
گفت آخر یافتم حَجّی تمام

قصد کعبه کردزود آن حج گذار(۲)
شد همی عذر زنانش آشکار

باز گشت ازراه‌و گفت ای‌ذوالجلال
راه پیمودم بپهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین
او فکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار
یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار ۱۰

تا نباشد(۳) عاشقی چون رابعه
کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تومیگردی (٤) درین بحرفضول
موج بر میخیزد از رَدّ و قبول

گه به پیش کعبه بارت میدهند
گه درون دیر کارت می‌دهند (۵)

گر از این گرداب سر بیرون کنی
هر نفس جمعیّتی افزون کنی

ور درین گِرْداب مانی مبتلا
سر بسی گرددترا(٦)چون آسیا ۱۵

بوی جمعیّت نیابی یك نفس
می‌بشولد وقت تو از یك مگس(۷)

---

۱ - گه بسوخت‌و گه فروخت ازتاب نور (حن)
۲ - قصد کعبه کرد روز حق گزار (حن)
۳ - تانیارم (حن)
٤ - تا تهی گردی (حن)
۵ - گه درون کعبه زازت میدهند (حن)
٦ - سر بسر گردد (من)
۷ - میر بایدوقت تو ازیکنفس (حن)

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار — پیش او شد (۱) آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اهلیّتی — هست دراهلیّتت جمعیّتی

گفت کی (۲) جمعیّتی یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیك ومگس

جملهٔ روزم مگس دارد عذاب — ۵ — جملهٔ شب نایدم از کیك خواب

نیم پشه در سر نمرود شد (۳) — مغز آن سر گشته دل پردود شد

من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشه وکیك ومگس دارم نصیب

مقالهٔ تاسعه عشر

درعذرمرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی — ۱۰ — با گنه چون ره برد آنجا کسی

چون مگس آلوده گردد بی‌خلاف — کی‌سزد سیمرغ را در کوه قاف (٤)

چون زره سر تافت مرد بی گناه (٥) — کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای‌غافل مشو نومید از او — لطف میخواه و کرم جاوید از او

گر بآسانی بیندازی سپر — ۱۵ — کار دشوارت شود ای بیخبر (٦)

گرنبودی مرد تائب را قبول — کی بدی هر شب برای او نزول

---

۱ ـ پیش اورفت (حن)

۲ ـ گفت چون (حن)

۳ ـ نیم‌سارخکی چودر نمرود شد (حن)

٤ ـ آلوده باشدبی خلاف (حن) جان من‌آلوده باشدبی خلاف کی‌زسم سیمرغ را در کوه‌قاف (من)

٥ ـ مرغ پر گناه (حن)

٦ ـ بود ای بیخبر (حن)

گر گنه کردی،(۱) در توبه است باز
توبه کن کاین در نخواهد شد فراز

گر بدین در آئی ازصدقی دمی (۲)
صد فتوحت پیشباز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
توبه کرد از شرم وباز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوّت گرفت
توبه بشکست وپیِ شهوت گرفت(۳) ۵

مدتی دیگر ز راه افتاده بود
در همه نوع از گناه افتاده بود

بعد از آن دردی در آمد در دلش
وزخجالت کارشد (٤) بس مشکلش

چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
خواست تاتوبه کند زَهْره نداشت

روز وشب چون گندمی برتابهٔ
دل پر آتش چشم پر خونابهٔ (۵)

گر غباری در رهش بنشسته بود
زآب چشم اوهمه ره شسته بود (۶) ۱۰

در سحر گه هاتفش آواز داد
ساز گارش کرد و کارش ساز داد

گفت می گوید خداوند جهان
چون دراوّل توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت
میتوانستم ولی نگرفتمت

باز دیگر چون شکستی توبه پاك
دادمت مهلت نگشتم خشمناك

گرچنان است این زمان ای بیخبر
آرزوی تو که باز آئی دگر ۱۵

باز آی آخر که در بگشاده ایم
توغرامت کرده ما استاده ایم

---

۱ ـ گر گنه کاری (ح ن)

۲ ـ گر بصدق آیی دراین ره تودمی (م ن)

۳ ـ ره شهوت گرفت (ح ن)

٤ ـ درد شد (م ن)

۵ ـ برتابه بود ـ دست پر خونابه بود(ح ن)، دل پر آتش داشت در خونابهٔ (ط پاریس) ، روزوشب چون‌قلیه‌ای برتابهٔ (م ن)

۶ ـ زآب دیده چشمهٔ بگشاده بود (ح ن) زآب چشم اوهمه بنشسته بود (ط پاریس) گرغباری بررهش پیوسته داشت زآب چشم‌اوهمه بنشسته داشت (م ن)

حکایت

یك شبی روح الامین در سِدره بود — بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بندهٔ گفت این زمان می خواندش — می ندانم تا کسی می داندش
اینقدر دانم که عالی بنده ایست — نفس اومرده است واو دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان ۵
در زمین گردید ودر دریا بگشت — نی ز کوهش یافت باز ونی زدشت(۱)
سوی حضرت بازشد باصد شتاب(۲) — همچنان لبیك می آمد جواب (۳)
از کمال غیرت اورا سر بگشت — بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای — سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن — در میان دیر شو معلوم کن ۱۰
رفت جبریل و بدیدش آشکار — کانزمان می خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش — سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز — پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — می نداند زان غلط کرده است راه ۱۵
گر زغفلت ره غلط کرد آن سَقَط — من که میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم در پیشگاه(٤) — لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد — در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن عِلّت است — کانچه آنجامی رود بی علّت است
گر بدین در گه نداری هیچ تو — هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو ۲۰

---

۱ ـ نه بکوهش بازیافت ونه بدشت (من)
۲ ـ باصد عتاب (من)
۳ ـ خطاب (حن)
٤ ـ تاپیشگاه (من)

بی همه زهد مسلّم می خرند   هیچ بر درگاه او (۱) هم می خرند

حکایت

صوفئی میرفت در بغداد زود   در میان راه آوازی شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی   می فروشم سخت ارزان کو کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور   میدهی هیچی بهیچی، گفت دور   ۵

تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس   کس بهیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی در آی   یك قدم زآنجا که هستی برتر آی

تا بهیچی ما همه چیزت دهیم   ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم

هست رحمت آفتابی تافته   جملهٔ ذرّات را دریافته

رحمت او بین که با پیغمبری   در عتاب آمد ز بهر کافری   ۱۰

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار   خواند ای موسی ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب   گر بزاری یك دمم کردی (۲) خطاب

شاخ شرك از جان او بر کندمی   خِلعت دین در برش افکندمی

کردی ای موسی بصد دردش هلاك   خاکسارش سر فرو دادی بخاك   ۱۵

گر تو او را آفریده بودهٔ   در عذابش آرمیده بودهٔ

آنکه بر بی رحمتان رحمت کند   اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست دریا های فضلش بی دریغ   نزد آن اجرام ما یك اشك میغ (۳)

هر کرا باشد چنان بخشایشی   کی تغیّر یابد از آلایشی

هر که او عیب گنه کاران کند   خویش را سر خَیل جبّاران کند   ۲۰

۱- دردرگاه او (من)

۲- یك رهم کردی (من)

۳- عذرخواه جرم مااشك است ومیغ (ط پاریس)، محو گردد جرمهاازاشك میغ (م ـ ن)

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه　　گفت می بردند تابوتش براه

چون بدیدش زاهدی کرد احتراز　　تا نباید کرد بر مفسد نماز

درشب آن زاهد مگر دیدش بخواب　　دربهشت و روی او چون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام　　از کجا آوردی این عالی مقام ۵

درگنه بودی تو ، تا بودی همه　　پای تا فرقت بیالودی همه

از کجا این منزلت آمد پدید　　کانچه تو کردی بدین نتوان رسید

گفت از بی رحمی تو کردگار　　کرد رحمت برمن آشفته کار

عشقبازی بین چه حکمت می کند　　می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شبی چون پرّ زاغ　　کودکی را می‌فرستد با چراغ ۱۰

بعد از آن بادی فرستد تیزرو　　کان چراغ او بکُش بر خیز ، رو

پس بگیرد طفل را در رهگذر　　کزچه کُشتی این چراغ ای بی خبر

زان بگیرد طفل را تا درحساب (۱)　　می کند با او بصد شفقت عتاب

گر همه کس جز نمازی نیستی　　حکمتش را عشقبازی نیستی (۲)

کار حکمت جز چنین نبود تمام　　لاجرم خود اینچنین آمد مدام ۱۵

دره اوصد هزاران حکمت است　　قطرهٔ زان حِصّهٔ بحررحمت است

روز وشب این‌هفت پرگار ای‌پسر　　از برای تست درکار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست　　خلد ودوزخ عکس لطف‌وقهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده اند　　جزوو کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی او منگر بسی　　زانکه ممکن‌نیست‌بیش ازتو کسی ۲۰

جسم توجزو است وجانت کُلّ کُلّ　　خویش را عاجزمکن درعین ذُلّ

کُلّ‌تودرتافت (۳) جزوت شدپدید　　جان توبشتافت عضوت شد پدید

۱ــ عذاب (م ن)

۲ــ حکمتش‌را جزمجازی نیستی (م ن)

۳ــ دریافت (ط پاریس)

نیست تن از جان جدا جزوی از اوست   نیست جان از کل جدا عضوی از اوست

چون عدد نبود درین راه اَحَد (۱)   جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو   می ببارد تا فزاید شوق تو

چون در آید وقت رفعتهای کل   از برای تست خلعتهای کل (۲)

هر چه چندانی مَلائِك کرده‌اند   از برای تو فَذٰلِك کرده‌اند   ۵

جملهٔ طاعات ایشان، کردگار   بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عَبّاسه کـه روز رستخیز   چون ز هَیبَت خَلق افتد در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه   رویها گردد بیك ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران ماندهٔ   هر یکی نوعی پریشان ماندهٔ   ۱۰

حق تَعالی از زمین تا نُه فلك   صد هزاران ساله طاعات از مَلَك

پاك بستاند همه زان قوم پاك   وافکند اندر سر این مشت خاك

از ملائك بانگ خیزد کای اِله   ازچه بر ما میزند این خلق راه (۳)

حق تعالی گوید ای روحانیان   چون شما را نیست زین سود و زیان (۴)

به که درویشی بر آساید از او   رنگ بیرنگی ز خود بزداید او   ۱۵

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مُخَنَّث گوهرم   هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست   گاه هست و نیست، گاهی نیست هست

گاه نفسم در خرابات افکند   گاه جانم در مناجات افکند   ۲۰

گه برد تا بنگرم دیو از رهم   گه فرشته با ره آرد ناگهم

---

۱ ـ عدد (من)

۲ ـ حاجتهای کل (من)

۳ ـ این قوم راه (من)

۴ ـ خاکیانرا کار میگردد تمام   نان برای گرسنه باشد مدام (من)

من میان هر دو حیران مانده‌ام — چون کنم درچاه و زندان مانده‌ام

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفتا که ای حیران راه — بر همه کس این چنین شد حکم شاه

این خصایل باشد اندر هر کسی (۱) — زانکه مرد یك صفت نبود بسی

گر همه کس پاك بودی از نخست — انبیا را کی بدی بعثت درست ۵

تا که نکند نفس عمری سر کشی (۲) — تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو — گردهٔ مطلوب سر تا پای تو

اشك چون شنگرف اسرار دل است — سیر خوردن چیست زنگار دل است (۳)

چون تو دائم نفس سگ را پروری — کم نیاید (٤) از مخنّث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — بر مریدان حال از این رو شد تباه (۵)

باز جستندش بهر موضع بسی — در مخنّث خانهٔ دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشك لب

سالکی گفت ای بزرگ راز جوی — این چه جای تست آخر باز گوی

گفت این قومند از تر دامنان — در ره معنی نه مردان نه زنان (٦) ۱۵

من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی ام من نه مردی چند از این (۷)

گم شدم در نا جوانمردی خویش — شرم میدارم من از مردی خویش

---

۱ ـ گفت آری این بوددر هر کسی (ط پاریس ، م ن)

۲ ـ کوه عمرت (ط پاریس) ، میکند گمره بعمری سر کشی (م ن)

۳ ـ اسرار دل است (م ن)

٤ ـ کمتر آید (ط پاریس)

۵ ـ کس بسوی او کجا میبرد راه (ط پاریس)

٦ ـ گفت این قومند چون تر دامنی در ره دنیا چه مردی چه زنی (ط پاریس، م ـ ن)

۷ ـ نی زنی در دین و نه مردی چنین (ط پاریس، م ـ ن)

هر که جان خویش را ایثار کرد (۱)
ریش خود دستار خوان یار کرد (۱)

همچو مردان ذُلّ خود کرد اختیار
کرد بر افتادگان (۲) عِزّت نثار

گر تو بیش آئی ز دوری در نظر
خویشتن را از بتی باشی بتر

مدح و ذَمَّت گر تفاوت میکند
بتگری باشی که او بت میکند

گر تو حق را بنده‌ئی، بتگر مباش
ور تو مرد ایزدی، آزر مباش

نیست ممکن در میان خاص و عام
از مقام بندگی برتر مَقام

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی
مرد حق شو عزّت از عُزّیٰ مجوی (۳)

چون ترا صد بت بود در زیر دلق
چون نمائی خویش را صوفی بخلق

ای مُخَنَّث جامهٔ مردان مدار
خویش را زین بیش سر گردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا
دو مُرَقَّع پوش در دارُالقَضا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده‌اید
این خصومت از چه در سر کرده‌اید

گر شما هستید مرد جنگ و کین
این لباس از بر، بر اندازید هین

ورشما این جامه را اهل آمدید
در خصومت از سر جهل آمدید ۱۵

من که قاضی‌ام نه مرد معنوی
زین مُرَقَّع شرم میدارم قوی (۴)

هر دورا بر فرق مِقْنَع داشتن
به بود زینسان مُرَقَّع داشتن

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق
کی توانی کرد حل اسرار عشق

گر بدعوی عزم این میدان کنی
سر دهی بر باد و ترک جان کنی

۱- آگاه کرد – راه کرد (ط پاریس، م ن)
۲- کرد بر استادگان (م ن)
۳- مرد حق شو عزت از غیری مجوی (م ن)
۴- همی (م ن)

گر بسرّ راه عشقی (۱) مبتلا — بر مکن بر گستوانی از بلا

سر بدعوی بیش از این مفراز تو — تا برسوائی نمانی باز تو .

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار — مفلسی بر شاه ، عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی عاشق گمراه را ۵

گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا بترك شهر و این کشور بگوی — یا نه در عشقم بترك سَر بگوی

حال گفتم باتو من یکبارگی (۲) — سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق ، مردِ کار — کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر بِبُرّیدش ز تن ۱۰

حاجبی گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که اورا سر به از جانان بُوَد (۳) — عشق ورزیدن بر او تاوان بُوَد

گر ز شاه او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی ۱۵

بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او

لیك چون در عشق دعویدار بود — سر بریدن چارهٔ این کار بود (٤)

هر که در عشقم سَرِ سَر دارد او — مدعی شد دامنِ تَر دارد او (٥)

این بدان گفتم که تا هر بیفروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

۱- گر بسوی راه عشقی (من)

۲- باتو گفتم کارتو یکبارگی (من)

۳- هر که سر بروی به از جانان بود (ط پاریس)

٤- سر بریدن سازدش زنهار زود (من)

٥- بیشکی خوددامن تردارداو (ط پاریس)

مقاله حادی عشرون
اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
چون روم در ره که همره رهزن است

نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
می ندانم تا زدستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا
و آشنا نه این سگ رعنا مرا ۵

در عجایب مانده‌ام زین بی وفا
تا چرا می‌اوفتد در آشنا(۱)

جواب هُدهُد

هدهد از راه صواب او را جواب
دادو گفت ای کرده چرخت خوش بخواب

گفت ای سگ درجوالت کرده خوش
همچو خاکی پایمالت کرده خوش

نفس توهم احول و هم اعور است
هم سگ وهم کاهل و هم کافر است ۱۰

گر کسی بستایدت امّا دروغ (۲)
از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ به شود
کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اوّل همه بی حاصلی
کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی
وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار
جان خرف درمانده تن گشته نزار ۱۵

با چنین عمری بجهل آراسته
کی شود این نفس سگ پیراسته

چون زاوّل تا بآخر غافلی است
حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است

---

۱ - یعنی چوسگ در آشنا افتد.

۲ - باصد دروغ (م‌ن)

بنده دارد در جهان این سگ بسی — بندگی سگ کند آخر کسی (۱)

صد هزاران دل بمرد از غم همی — وین سگ کافر نمیمیرد دمی

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز — سائلی گفتش که چیزی گوی باز

چون تو عمری گور کندی درمغاک — چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک (۲) ۵

گفت این دیدم عجایب حسب حال (۳) — کاین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کندن دید و یکساعت نمرد — یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یکی شبی عبّاسه گفت ای حاضران — این جهان گر پر شود از کافران

پس همه آن کافران بوالفضول (۴) — از سر صدقی کنند ایمان قبول ۱۰

این تواند بود امّا آمدند — انبیا یکصد هزار و بیست‌اند (۵)

تا شود این نفس کافر یک زمان — یا مسلمان یا بمیرد (۶) در میان

این نیارستند کرد و آن رواست — درمیان چندین تفاوت از چه خاست

تا همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم

کافر است این نفس نافرمان چنین (۷) — کشتن او کی بود آسان چنین ۱۵

---

۱ - باوجود نفس بودن ناخوشی است — زانکه نفس دوزخی پر آتشی است

دوزخ الحق زان خوشست ودلپذیر — کاندرو پر آتش است وز مهریر

گاه در دوزخ اسیر آتش است — گاه در وی ز مهریر نخوت است (م ن)

۲ - تا چو عمری گور کندی درمغاک — ازعجایب هیچ دیدی زیر خاک (ط پاریس)

۳ - چیست حال (ط پاریس)

٤ - پس همه از تر کمان پرفضول (ط پاریس ، (م ن)

۵- انبیاء صدهزارو بیست اند (م ن) ، انبیاء این صدهزارو بیست اند (ط پاریس)

٦- یاپذیرد (م ن)

۷- همین (م ن)

چون مددمیگیرد این نفس‌ازدوراه — پس عجب نبود اگر گردد تباه(۱)

دل سوار مملکت آمد مقیم — روزوشب‌این نفس‌سگ‌او راندیم(۲)

اسب چندانی که میتازد سوار — از پی او میدود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت — نفس ازدل نیزصدچندان گرفت(۳)

هر که‌این سگ‌را بمردن بند کرد — در دو عالم شیر آرد در کمند ۵

هر که‌این سگ‌رازبون‌خویش کرد — گرد گفتش در نیابد هیچ مرد

هر که‌این سگ را نهد بند گران — خاک او بهتر زخون دیگران

حکایت

ژنده‌پوشی در رهی میشد براه(٤) — ناگهان او را بدید آن پادشاه

گفت‌من، بِه‌یاتو، هان‌ای‌ژنده‌پوش(۵) — پیر گفت ای بیخبر، تَن زَن خموش ۱۰

گرچه مارا خود ستودن راه نیست — کانکه اوخود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجبم، چون‌من‌یکی — به زچون تو صد هزاران، بیشکی

زانکه‌جانت‌ذوق دین‌نشناخت است — نفس تو ازتو خری بر ساخت است

وانگهی بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کرده روز و شب — تو بامر او فتاده در طلب ۱۵

هرچه فرماید تو راه‌ای هیچکس — کام و ناکام آن توانی کرد بس

لیک‌چون من سِرّ دین بشناختم — نفس سگ رامن خر خود ساختم

چون خرم شد نفس، بنشستم براو — نفس سگ برتست، من هستم بر او

۱- چونکه شهره نفس گیرد ازدوراه — بس‌عجایب کارها گردد تباه(م ن)

۲- این نفس‌شداوراندیم(م ن)

۳- هم‌چندان گرفت(من ، ط پاریس)

٤- جندهٔ پوشیده‌میشدبراه (ط پاریس ، من)

۵- جنده‌پوش(من)

چون خرمن بر تـو میگردد سوار   چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته برسگ نفست خـوشی   در تـو افکنده ز شهوت آتشی

آب تـو آن آتش شهـوت ببرد   از دلت نـور و زتن قوّت ببرد (۱)

تیر گـیّ دیده و کـرّیّ گـوش   پیری ونقصان عقل و ضعف هوش(۲)

این دو صد چندین سپاه و لشکرند   ۵   سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد   یعنی از پس میر مـا در میرسد

چون در آمد ازهمه سوئی سپاه   هم تو باز افتیّ و هم نفست زراه

خوش خوشی بانفس سگ درساختی   عشرتی با او بهم پرداختی

پای بست عشرت او آمدی   زیر دست قدرت او آمدی

چون درآید گرد تو شاه و حشم   ۱۰   تو جدا افتی زسگ، سگ ازتوهم

گر زهم اینجا جدا خواهید شد   پس بفرقت مبتلا خـواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسید   زانکه دردوزخ خوشی باهم رسید(۳)

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند   پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

عشرتی کردند با هم هر دو وان   ۱۵   عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان

خسروی دردشت شد بـا یوز و باز   آن دو روبـه را زهم افکند بـاز

ماده پرسیدی ز نر کی رخنه جوی   ما کجا با هم رسیم آخر بگوی

گفت ما راگر بـود از عمر بهر   در دکان پـوستین دوزان شهـر

۱- آب تو آرایش شهوت ببرد   ازدلت ایمان زجان قوت ببرد(م ن)

۲- پیر ونقصانی عقل و فهم و هوش(م ن)

۳- غم مخور گرباهم اینجا کم رسیم   زانك ردوزخ خوشی باهم رسیم(م ن)

مقاله ثانی وعشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور — راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمیآیم بزور — در دلم از غَبن (۱) او افتاده شور
چون کنم کزوی نجاتی باشدم — وز می معنی (۲) حیاتی باشدم ۵

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت تا با تو بود این نفس سگ — از برت ابلیس بگریزد بتك
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست — در تو یك یك آرزو ابلیس تست
گر کنی یك آرزوی خود تمام — در تو صد (۳) ابلیس زاید والسّلام
گُلخن دنیا که زندان آمده است — سر بسر اِقطاع شیطان آمده است ۱۰
دست از اِقطاع او کوتاه دار — تا نباشد هیچ او را با تو کار (٤)

حکایت

گله کردن شخصی از ابلیس

غافلی شد پیش آن صاحب چله — کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه — کرد دین بر من بطرّاری تباه ۱۵
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز — آمده بد پیش از این ابلیس نیز
مُشتکی بود از تو و آزرده بود — خاك ازدست توبرسر کرده بود (۵)

۱ـ ازعزاو (م ن)
۲ـ وزپی معنی (م ن)
۳ـ ازتوصد (م ن)
٤ـ هیچ کس را باتوکار (م ن)
۵ـ خاك ازظلم توبرسر کرده بود (م ن ، ط پاریس)

گفت دنیا جمله اقطاع من است
مردمن نی آنکه دنیا دشمن است(۱)
تو بگوی او را که عزم راه کن
دست از اقطاع من کوتاه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت
زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
دست از اقطاع من کوتاه دار
تا نباشد هیچکس را با تو کار
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام ۵
نیست با او هیچکارم والسّلام

سؤال کردن شخصی از مالک دینار

مالك دینار را گفت آن عزیز
من ندانم حال خودچونی تو نیز(۲)
گفت بر خوان خدا نان میخورم
پس همه فرمان شیطان میبرم
مالك دینار گفت ای نیکمرد
کم چو تو شیطان کسی را صید کرد
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست ۱۰
از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
خاك بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار
این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی توهر دولت که هست
کی توانی دادنش آسان ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز
می ندانی کزچه میمانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت ۱۵
اشك میبارند و تو در مَعْصِیَت
حُبّ دنیا ذوق ایمانت ببرد
آرزوی این و آن جانت ببرد(۳)

حکایت ۵

عیسی مریم بخواب افتاده بود
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد ازخواب خوش عیسی نظر
دید ابلیس لعین بالای سر

۱ - مردمن نیست آنکه دنیا دشمن است(ط پاریس ، م ن)
۲ - حال من اینست تاچونی تونیز (م ن)
۳ - آرزوی آن ز تو جانت ببرد (ح ن) آرزوی آز تو (ط پاریس)

گفت ای ملعون چرا استادهٔ   گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ

جملهٔ دنیا چو اقطاع من است   هست این خشت آن من وین روشن است

تو تصرف میکنی در مِلك من   خویش را آوردهٔ در سِلك من

عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد   روی را بر خاك عزم خواب کرد

چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت   من کنون رفتم زپیشت خوش بخفت   ۵

ای درین چنبر همه تاب آمده   همچو شاگرد رَسَن تاب آمده

چون گذر بر چنبر آمد جاودان   چند گیری این رسن گرد جهان

چون پس خشت لحد خواهی فتاد   خشت بر خشتی چرا باید نهاد

چند خواهی بیش ازاین برهم نهاد   چون همه از هم فرو خواهد فتاد

گر بخواهی کرد قارونی مدام   خورد وپوشت تا لب گورت تمام   ۱۰

انبیا چون اینچنین کردند کار   تو دکان بالای اُستادان مدار

چیست دنیا آشیان حرص و آز   مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون کرده قی بگذاشته   گاه شدّادش بشدّت داشته

حق تعالی کرده لاشئی نام او   تو بجان آویخته در دام او (۱)

رنج این دنیای دون تا کی ترا   لاشهٔ نابوده زین لاشئی ترا   ۱۵

تو بمانده روزوشب حیران و مست   تادهد یك ذَرّه‌ات (۲) زین لاشه دست

هر که دریك ذَرّهٔ لاشئی گُم شود   کی بود ممکن که او مردم شود

هر که را بگسست (۳) در لاشئی دَم   او بود صد باره از لاشئی کَم

کار دنیا چیست بیکاری همه   چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته   هر زمان خلقی دگررا سوخته   ۲۰

چون شود این آتش سوزنده تیز   شیرمردی گر از او گیری گریز

---

۱ ـ حق تعالی گفت لاشئی نام او   تو چنین آویخته در دام او (ح ن)

۲ ـ تادهد یکذره (ح ب)

۳ ـ هر کرا بگذاشت (ح ن)

همچو شیران چشم ازاین آتش بدوز   ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش‌پرست   سوختن راشاید آن مغرورمست(۱)
اینهمه آتش ترا از پیش و پس   نیست ممکن گرنسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن ترا   کاینچنین آتش‌نسوزد جان‌ترا (۲)

مکالمهٔ دیوانه باخواجه در نماز

خواجهٔ میگفت در وقت نماز   کای خدا رحمت کن(۳) وکارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود از او   گفت رحمت می نپوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان   میخرامی از تکبّر هر زمان
منظری سر بر فلك افراشته   چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزك کرده راست   رحمت اینجا کی بود درپرده‌راست
۱۰
نیك بنگر(٤) تا تو بااین جمله کار   جای رحمت داری آخر شرم دار
گرچومن یك گرده قسمت دارئی   آنگهی تو جای رحمت دارئی
تا نگردانی ز ملك و مال روی   یك نفس ننمایدت اینحال روی
روی در ساعت بگردان از همه   تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاك‌دینی گفت‌مشتی حیله جوی(۵)   مرد را در نزع گردانند روی
پیش ازاین آن بیخبر را بر دوام   روی گردانیده بایستی تمام (۶)
برك ریزان شاخ بنشانی چه سود   روی چون اکنون بگردانی چه‌سود
هر که را در نزع گردانند روی   اوجُنُب میرد ازو پاکی مجوی

۱ - آن معذورمست (م‌ن)
۲ - کین همه آتش‌بسوزدجان ترا (ح‌ن)
۳ - رحمی کن (ح‌ن)
٤ - خود تومنگر (م‌ن)
٥ - مشتی حیله جوی (ح‌ن)
٦ - روبگردانیدهٔ باشی تمام (ح‌ن)

مقاله ثالث وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست — همچو گل خندان به نتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیی مرا — کرد پر دعوی و بی‌معنی مرا ۵

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفا (۱) پنهان شده

روز وشب تو روز کوری ماندهٔ — بستهٔ صورت چو موری ماندهٔ

مرد معنی باش و در صورت مپیچ — چیست معنی اصل وصورت هیچ هیچ

زربصورت رنگ گردانیده سنگ — توچوطفلان مبتلا گشته برنگ (۲) ۱۰

زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود برخاکش افکن زینهار (۳)

زر اگر جائی بغایت در خور است — هم برای قفل فرج استر است

نی کسی را از زر تو یارئی — نی ترا هم نیز بر خوردارئی

گر تویك جوزر دهی درویش را — گاه اوراخون خوری گه خویش را

نی چو عمروی و چو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جُنَیدی بایدت ۱۵

تو به پشتیّ زری با خلق دوست — داغ بر پهلوت از پشتی اوست (۴)

ماه نو مزد دکان میبایدت — مخزن زرچیست کان میبایدت (۵)

جان شیرینت شدوعمرعزیز — تا بر آید از دکانت یك پشیز (۶)

---

۱ ـ صفت (حن)

۲ ـ مبتلای رنگ سنگ (حن)

۳ ـ بت بوددرراهش افکن شرم دار (من)

۴ ـ داغ پهلوی تو (حن) داغ پهلوی‌تو بر پستی اوست (ط پاریس)

۵ ـ ماه نوفرد دو کون می‌بایدت — چه‌دو کون‌این‌مزد جان میبایدت (من)

۶ ـ جان تشریفت شد وعمرعزیز — تادر آمد از دو کونت یك پشیز (من)

ای همه چیزی بهیچی(۱) داده تو ‌‌ ‌ پس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیك صبرم هست تا در زیر دار ‌ ‌ ‌ نرد بانت از زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی بباید دینت بیز ‌ ‌ ‌ دین ودنیا دست ندهد ای عزیز

توفراغت جوئی اندر مَشغله ‌ ‌ ‌ چون نیابی، در تو افتد وَلوَله

هرچه داری نَفقه کن درچارسو (۲) ‌ ‌ ‌ لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ حَتّی تُنْفِقُوا ‌ ‌ ۵

هرچه هست آن ترك میباید گرفت ‌ ‌ ‌ زانکه هم جان(۳) ترك میباید گرفت

چون ترا دردست جان نتوان نهاد ‌ ‌ ‌ مال وملك این وآن نتوان نهاد (٤)

گر پلاسی حوابگاهت آمده است ‌ ‌ ‌ آن پلاست سَدِّ راهت آمده است (۵)

رو پلاست را بسوز(٦) ای حق‌شناس ‌ ‌ ‌ تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم (۷) ‌ ‌ ‌ کی رسی فردا به پهنای گلیم ‌ ‌ ۱۰

در جهان چندانکه آویزت بود ‌ ‌ ‌ هر یکی چون خنجر تیزت بود

هر که صید رای خود شد وای او(۸) ‌ ‌ ‌ گم شود در وای سر تا پای او

وادوحرف آمد الف‌واو ای غلام (۹) ‌ ‌ ‌ هر دو را درخاك وخون بینی مقام

واو را بین در میان خون قرار ‌ ‌ ‌ پس الف را بین میان خاك خوار

حکایت

تو مریدی داشت - اندك مایه زر ‌ ‌ ‌ کرد زر پنهان زشیخ خود مگر.

---

۱ ــ بچیزی داده تو (حن)

۲ ــ نفقه کن چیزی که داری چارسو (حن)

۳ ــ گربودجان (من)

٤ ــ نتوان گذاشت ــ این‌وآن نتوان گذاشت (حن)

۵ ــ بند راهت آمداست (حن)

٦ ــ آن پلاست خوش بسوز (حن) آن پلاس‌خودبسوز (ط پاریس)

۷ ــ اینجاسلیم (حن)

۸ ــ هر که صیداونشد ای وای‌او (حن)

۹ ــ واودوحرف والفواوای غلام (حن) واوی تمام(حن)

شیخ میدانست و چیزی می نگفت همچنان میداشت آن زر در نهفت (۱)

آن مرید راه و پیر راهبر (۲) هر دو می رفتند با هم در سفر

وادئی شان پیش آمد بس سیاه و اشکارا شد در ان وادی دو راه

مرد میترسید زان کش بود زر مرد را رسوا کند بس زود زر

۵ شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه در کدامین ره رویم اینجایگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست پس بهر راهی که خواهی شدرواست

گر کسی را جفت گردد سیم او دیو بگریزد بتك از بیم او

درحساب يك جوِزراز حرام (۳) موی بشکافی بطرّاری مدام

باز در دین چو خر لنگ آمدی دست زیر سنگ بی سنگ آمدی

۱۰ چون بطرّاری رسی شیطان شوی چون بدینداری رسی سلطان شوی (٤)

هر که را زر راه زد گمره بماند (۵) پای بسته در درون چه ماند

یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف دم مزن کان چاه دَمْ دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه گفت ای در عشق صاحب واقعه

۱۵ نکتهٔ کز هیچکس نشنیدهٔ نی بر کس خوانده (٦) و نی دیدهٔ

آن ترا ازخویشتن روشن شده است هین بگو کز شوق جان من شده است

---

۱ ـ آن سر در نهفت (ح ن)

۲ ـ شیخ راهبر (م ن)

۳ ـ در حساب سیم و زر بس حرام (ح ن)

٤ ـ چون بطراری بود شیطان بود چون بدین داری بود حیران بود (ح ن)

چون بطراری رسد سلطان بود (م ن)

۵ ـ هر که را اوره زدو گمره بماند (ح ن)

٦ ـ بر کسی نه خوانده و نه دیدهٔ (ح ن)

رابعه گفتش که ایشیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم شد خوش‌دلم / دو درم سیم آمد آخر حاصلم(۱)
هر دو نگرفتم بیك دست آنزمان / یك درین دستم گرفتم یك دران
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راهزن گردد سخن نتوان نهفت(۲)
زانسبب فخر رسل کرد اختیار / فقر را از بهر دین ای هوشیار ۵
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زرّ حلال / او بماند در غمو وِزر و بال (۳)
ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته
گرقدم در ره نهی ای کم زمور(٤) / از سر موئی بگیرندت بزور ۱۰
چون بدین ره می نگنجد موی در / می نگنجد گنج سیم و گنج زر
چون سر موئی بجانان(٥) روی نیست / همچکس را زهرهٔ آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده باحق گفته بود ۱۵
همدمش حق بود و او همدم بس است(٦) / گر نباشد او دم، حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش‌الحان وخوش آوازبود / زیر هر آواز او صد راز بود

---

۱ ــ بردم و بفروختم خوش‌شد دلم   دو درست آمد در آن دم حاصلم (حن)
۲ ــ راهزن گردد فرو نتوان گرفت (حن) آندم ایمان میبرد از بنده مفت (نل)
۳ ــ بهر زر آن در وبال (ط پاریس)، در غم زر در وبال (من)
٤ ــ آئی چو مور (حن)، ای همچو مور (ط پاریس)
٥ ــ محابا روی نیست (حن)
٦ ــ ور نباشد (م) دم حق هم بست (حن)

یافت عابد از خوش آوازی او | انـدکی انسی بدمسازی او

حق سوی پیغمبـر آن روزگار | وحی کرد و گفت با آن مرد کار

می ببایـد گفت، کاخر ای عجب | آنهمـه طاعت بکردی روز و شب

سالها از شوق من میسوختی | تا بمرغی آخـرم بفروختی

٥ گرچه بودی مرغ زیرك از کمال | بانگ مرغی کردت آخر درجوال (١)

من تـرا بخریده و آموخته | تو زنا اهلی مرا بفروخته(٢)

خانمان اُنس و الفت سوختی | این وفاداری ز که آموختی

تـو بدین ارزان فروشی هم مباش | همدمت مائیـم، بی همـدم مباش

مقالهٔ رابع وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است | زانکه زادو بود من جائی خوش است(٣)

هست قصـری زرنگار و دلگشای | خلق را نظّارهٔ آن جان فزای

عالمی شادی مـرا حاصل ازان | چون توانم بر گرفتن دل ازان (٤)

شاه مرغانـم بر آن قصر بلند | چون کشم آخر درین وادی گزند(٥)

١٥ شهـریاری چون دهم کُلّی ز دست | چون توانم بی چنین قصری نشست(٦)

---

١ ـ اینك درجوال (حن)

٢ ـ خریداری تونفروختیم ماوفاداری زتو آموختیم (حن) مـا خریداری بتو بفروختیم (ط پاریس)، ماخریدار ترا بفروختیم (م‌ن)

٣ ـ دیگری گفتش دلم برخاستست زانکه‌زادو بودمن زیبا ستست (حن)

٤ ـ عالمی‌شادی مراحاصل ازاوی چون کشم آخردرین منزل ازاوی (حن)

٥ ـ شاه مرغانم دراین قصرنگار چون‌توانم بر گرفتن دل‌ز کار (حن)

٦ ـ چون کنم‌بی آنچنان قصری نشست (حن) ، کی‌توانم در بیابانی نشست (م‌ن)

هیچ عاقل رفته از باغ اِرَم ‌‌ ‌‌ تا گـزیند در سفر داغ الم

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای دون همت نامرد تو ‌‌ ‌‌ سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو

هست گلخن سر بسر دنیـای دون ‌‌ ‌‌ قصر تو چنداست ازین گلخن کنون

قصر تو گر خلد جَنّت آمده است ‌‌ ۵ ‌‌ با اجل زنـدان محنت آمده است

گر نبودی مرك را بـر خلق دست ‌‌ ‌‌ لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگـار ‌‌ ‌‌ خرج شد دینار بـروی صدهزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام ‌‌ ‌‌ پس گرفت ازفرش وآرایش نظام(۱)

هر کسی میآمدند از هردیار ‌‌ ۱۰ ‌‌ پیش خـدمت باطَبَقهای نثار(۲)

شه حکیمان و ندیمان را بخوانـد ‌‌ ‌‌ پیش خویش آوردو بر کُرسی نشاند

گفت این قصر مـرا در هیچ حال ‌‌ ‌‌ هیچ باقی هست از حُسن و کمـال

هر یکی گفتند در روی زمین ‌‌ ‌‌ کس ندیـده است ونه بیند اینچنین

زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت ‌‌ ‌‌ رخنهٔ مانده است و آن عیبی است سخت

گر نه‌بودی قصررا این رخنه عیب ‌‌ ۱۵ ‌‌ تحفه دادی قصر فردوسش زغیب

شاه گفتا مـن نـه‌بینم رخنهٔ ‌‌ ‌‌ می بر انگیزی تـو جاهل فتنهٔ

زاهدش گفت ای بشاهی سر فراز ‌‌ ‌‌ رخنهٔ هست آن ز عزرائیل باز (۳)

بو که آن رخنه توانی کرد سخت ‌‌ ‌‌ ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصری است خرم چون بهشت (۴) ‌‌ ‌‌ مرگ برچشم تو خواهد کرد زشت

---

۱ ـ آرایش ازفرش ونظام (ح ن)

۲ ـ پیش باخدمت طبقهای نثار (م ن)

۳ ـ رخنه‌ای ماند است ازعزرائیل باز (م ن)

٤ ـ چون خرم بهشت (ح ن)

هیچ باقی نیست هست این جای زیست — لیك باقی نیست این را حیله چیست (۱)

بر سرا و قصر خود چندین مناز — رخش کبر از سر کشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جای تو — با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار — از سر عُجبی سرائی زرنگار (۲) ۵

عاقبت چون شد سرای او تمام — دعوتی آغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی را بصد ناز و طرب — تا سرای او ببینند ای عجب

روز دعوت، مرد (۳) بیخود میدوید — از قضا دیوانهٔ او را بدید

گفت خواهم این زمان کایم بتگ — بر سرای تو ریم ای خام رگ

لیك مشغولم ، مرا معذور دار — این بگفت و گفت زحمت دور دار ۱۰

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بی قرار — در خیالی میگذارد روزگار

پیش گیرد وهم دور اندیش را — خانهٔ سازد بکنجی خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس — تا مگر در دامش افتد یك مگس

چون مگس دردامش افتد سرنگون — بر مکد از عِرق (٤) آن سَر گشته خون ۱۵

بعد از آن خشکش کند برجایگاه — قوّت خور سازد ازو تادیر گاه (۵)

ناگهی باشد که آن صاحب سرای — چوبی اندر دست، برخیزد زجای (٦)

---

۱ ـ این را حیله چیست (حن)

۲ ـ از سر عجب او سرائی زرنگار (حن)

۳ ـ روز دعوت بود و بیخود (حن)

٤ ـ از حلق (حن) حبس گردد آن مگس درغرق خون (من)

۵ ـ قوت سازد خویش را تادیر گاه (من)

٦ ـ ننشیند زپای (حن) واستاده بپای (من)

خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس — جمله ناپیدا کند در یك نفس

هست دنیا وانکه دروی ساخت قوت — چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلّم آیدت — گم شود تا چشم (۱) برهم آیدت

گر بشاهی سرفرازی میکنی — طفل راهی پرده بازی میکنی

مُلك مطلب گر نخوردی مغز خر — مُلك گاوان را دهند ای بیخبر ۵

هر که از کوس وعَلَم درویش نیست — کار او جز بادو بانگی بیش نیست(۲)

هست بادی در عَلَم در کوس بانگ — با دو بانگی کمتر ارزد نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز — درغرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر در کشیدند از پلنگ — در کشند ازنفس توهم بی درنگ(۳)

چون مُحال آمد پدید ار آمدن — گم شدن به یا نگونسار آمدن ۱۰

نیست ممکن سر فرازی کردنت — سر بنه تا چند بازی کردنت (۴)

یا بنه سر سروری دیگر مَکُن — یا ازین افزون ببازی سر مکن(۵)

ای سرای و باغ تو زندان تو — خانمان تو بلای جان تو (۶)

در گذر زین خاکدان پر غرور — چند پیمائی جهانی پر ز شور

چشم همت بر گشا و ره ببین — پس قدم در ره نه و در گه ببین(۷) ۱۵

چون رسانیدی بدان درگاه جان — خود نگنجی توزعزّت در جهان

---

۱ ـ تادیده (ح ن)

۲ ـ مردآن کوبانگ و بادی بیش نیست (ح ن) دورازاو کان بانگ وبادی بیش نیست (ط پاریس)

۳ ـ بر کشند آخر زتوهم بیدرنگ (ح ن)

٤ ـ سربنه تا بر افرازی کردنت (ح ن)

۵ ـ یازسربازی بنه درسرمکن (ح ن)

۶ ـ هلاك جان تو (ح ن) ، وای جان توبلای جان تو (ط پاریس)

۷ ـ درنگردر کارودردرگه ببین (ح ن)

حکایت

بس سبك مردی گرانجان میدوید | در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار | گفت آخر ازچه پرسی شرم‌دار(۱)
مانده ام در تنگنای این جهان | نیك‌تنگ‌است‌اینجهانم اینزمان(۲)
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست ۵ | در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا | تو کجا افتادئی هر گز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند | آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر | همچوشیران کن ازاین آتش‌حذر۳)
چون حذر کردی دل خویش آیدت | پس‌سرای‌دلخوشی پیش آیدت (٤)
آتشی در پیش وراهی سخت دور ۱۰ | تن ضعیف ودل اسیر و جان نَفُور
تو ز جمله فارغ و پرداخته | در میان کاری چنین بر ساخته
گربسی دیدی جهان جان برفشان | کز جهان نَه نام ماند نه نشان (۵)
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو | چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود ۱۵ | صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت میشد سوکوار | بیقرار و آنگهی می گفت زار
کای جهان نا دیدهٔ من چونشدی | زارونا‌کام ازجهان بیرونشدی (٦)
بیدلی چون این شنید و کار دید | گفت صد بار این چمن‌این‌خار دید

۱ ـ گفت آخرمی نترسی‌شرم دار (ط پاریس)
۲ ـ این زمانم در جهان (م ن)
۳ ـ همچو آتش کن ازآن آتش گذر (م ن)
٤ ـ خوشدلی پیش آیدت (ط پاریس) ، پس سرای خوش شدن پیش آیدت (م ن)
۵ ـ نه نام داری نه نشان (ط پاریس)
٦ ـ هیچ نا دیده جهان‌بیرون شدی (ط پاریس)

گر جهان با خویش خواهی برد تو — هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظّارهٔ (۱) عالم کنی — عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس — در نجاست هست گم جان نفیس

حکایت

عود را می سوخت آن غافل بسی — آخ میزد (۲) ازخوشی آنجا کسی ۵
مرد را گفت آن عزیز نامدار — تا تو گوئی آخ سوخت این عودزار (۳)
بوی تو بَد گر بسوزی عود هم — می نیاساید مشامی از الم
وقت را میداشت باید بس عزیز — کز جهان زین به ندانم هیچ چیز

مقالهٔ خامس و عشرون
اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندی مرا کرده است بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا — و آتشی زد در همه خرمن مرا
یك نفس بی او نمییابم قرار — کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش بود در خون خویش — راه چون گیرم من سر گشته پیش ۱۵
وادئی در پیش میباید گرفت — صد بلا بر خویش میباید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماهروی — چون توانم بود هر گز راه جوی (٤)
درد من از دست درمان در گذشت — کار من از کفر وایمان در گذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست — آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس — همدمم در عشق او اندوه بس ۲۰
عشق او در خاك ودر خونم فکند — زلف او از پرده بیرونم فکند

۱ ــ تا بکی نظاره عالم (من)
۲ ــ آه میزد (ط پاریس)
۳ ــ تا تواخ گوئی بسوخت این عودزار (من)
٤ ــ صبر جوی (من)

من چوبی طاقت شدم در کار او — یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاك راهم غرقه درخون چون کنم — حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت ای در بند صورت ماندهٔ — پای تا سر در کدورت ماندهٔ
۵ عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود (۱) — مرد را زآن عشق تاوانی بود
هر جمالی که مصون است از زوال — کفر باشد صبر کردن زان جمال
صورتی از خِلط وخون آراسته — نام او کرده مه نا کاسته
گرشود آن خِلط و آنخون کم ازو (۲) — زشت تر نبود درین عالم ازاو
۱۰ آنکه حسن اوزخِلط وخون بود — دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت مبتلا — هم از آنصورت رفتی درصد بلا
چند گَردی گِرد صورت عیب جوی — حسن درغیب است و آن ازغیب جوی
گربر افتد پردهٔ از پیش کار — نی همی دیّار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کُلّ — هرچه عِزّ بینی بَدَل گردد بِذُلّ
۱۵ دوستی صورت ای معنی نگر (۳) — دشمنی گردد همی با یك دگر
وانکه او را دوستی غیبی است — دوستی اینست کز بی عیبی است
هر چه نی آن دوستی ره گیردت — بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود بُرنایی بغایت کاردان — تیز فهم و زیرك و بسیار دان
۲۰ ازشَرَه پیوسته در تحصیل بود — سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جزتعلیم و تکراری نداشت

---

۱ ـ که نفسانی بود (ح ن) ،هر کمالیرا (م ن)
۲ ـ آن خلط وآن خون کم ازاو (م ن)
۳ ـ صورتی ای مختصر (ط پاریس)

بود روشن چشم اُستادش از او | زانکه الحق نیك افتادش از او
هم ز شاگردانش افزون داشتی | هم سخن با او دگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در | یك کنیزك غیرت شمس وقمر
شوخ چشمی دلبری جان پروری | عالَم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح | لُطف در لُطف وفُتوح اندر فُتوح ۵
هم بشیرینی شکر را کرده صید | هم بتلخی هر تُرش را کرده قید
دو کمندش بر زمین افتاده بود | نی ز قصدی خود چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر میریختی | طوطیان را بال وپر میریختی
از دو چشمش تیر بیرون میشدی | گشته خون آلوده درخون میشدی
چشم آن شاگرد بروی او فتاد | گفت من شاگردم و او اوستاد ۱۰
گشت در دم محو زیبائی او | دلفریبی و دلارائی او
گفت شاگردی این مه رو بسم | اوستادی نیست غیر از او کسم
بایدم دایم براه اوستاد | عشق شاگرد است وحسنش اوستاد
ترك درس اوستاد خود نمود | صبر او کم گشت ومِهر او فزود
روز و شب در عشق آن بت اوفتاد | کرد کلّی ترك درس اوستاد ۱۵
شد چو شاخ زعفران از درد او | چون زریری گشت رنگ زرد او
عشق آمد عقل را در زیر کرد | بیدلی را نیز از جان سیر کرد
گر چه بسیاری بدانش داد داد | ذرهٔ عشق آنهمه بر باد داد
علم ظاهر کبر و غوغا آورد | عشق ورزی سوز وسودا آورد
هر کرا بی عشق علمی راه داد | علمْ اورا حُبّ مال وجاه داد ۲۰
اَلغَرَض شاگرد در سودا و سوز | می‌ندانستی گُل ازمُل شب زروز
عاقبت یکبارگی بیمار شد | خسته و وابستهٔ تیمار شد
آنچه او را با کنیزك او فتاد | واقف آن گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیله قصد کرد | از دو دست آن کنیزك فَصد کرد

مسهلی دادش که در کار آمـدش | بعد از آن حیضی پدیدار آمـدش
آن کنیزك زرد چون زر شد از آن | گشت گُلنارش برنگ زعفران
نی حلاوت ماند در دیدار او | نی طَراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذَرّهٔ بـاقی نمانـد | آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
۵ هرچه زان تن شد برون در طشت رفت | هم ز خونِ فَصْدو حَیْض آن طشت رفت
خواجه آن شاگرد زیرك را بخواند | در پس پـرده کنیزك را نشانـد
اوّل آن شاگرد را چون جای کرد | آن کنیزك پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او | باردیگر بنگرید آن سوی او
در تعجب مانـد زان زیبا نگار | که چنین بی بهـره شد از روزگار
۱۰ سردئی از وی پدیدار آمدش | گرمی تحصیل درکار آمدش
چون بدید استاد آزادی او | بر گُمان غالب شده شادی او
گرمی شاگرد زیرك گشته سـرد | بر دلش عشق کنیزك گشته سرد
گفت تا آن طشت آوردند زود | سر گشاده پیش او بردند زود
گفت ای بُرنا چه کارت اوفتاد | بیقراری شد قرارت اوفتاد
۱۵ روز و شب بود آن کنیزك آرزوت | سر برار از پیش کانیك آرزوت
درره آن عشق دل گرمیت کو | وان همه شوخی و بیشرمیت کو
آرزویت بود دایم آن صنم | این تو و این آرزو این بیش و کم
روی تو از عشق او زرد از چه شد | وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانـی و کنیزك نیز هم | لیك از وی شد همان یك چیز کـم
۲۰ آنچه دور از روی تو کم گشت از او | در نگر اینك پر است این طشت از او
چون جدا گشت از کنیزك آنهمه | سرد شد عشق تو اینك آنهمه
با کنیزك با دمی پیمودهٔ | در حقیقت عـاشق خون بودهٔ
تو بره در، بی فراست آمدی | عاشق خون و نجاست آمـدی

حالی آن شاگرد مرد کار شد ‌‌ ‌ توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد ‌ ‌ کی تواند این صفت اندیشه کرد
اهل صورت نفس شیطانی تست ‌ ‌ اهل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت ‌ ‌ تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خِلط خونی بیش نیست ‌ ۵ ‌ مرد صورت مرد دوراندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود ‌ ‌ مبتلای آن شدن سودا بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی ‌ ‌ حسن درغیب است حسن ازغیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست ‌ ‌ شیخ ازو پرسید کاین گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آن من ‌ ۱۰ ‌ کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم ازغمش ‌ ‌ شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین ‌ ‌ خود نمیباشد سزایت بیش ازین(۱)
دوستی دیگر گزین این بار تو ‌ ‌ کو نمیرد هم نمیری زار تو (۲)
دوستی کز مرگ نقصان آورد ‌ ‌ دوستیّ او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا ‌ ۱۵ ‌ هم ازآن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست ‌ ‌ اوازآن دوری کند درخون نشست(۳)

حکایت

فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش

تاجری مالیّ و مِلکی چند داشت ‌ ‌ یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد ‌ ۲۰ ‌ پس پشیمان گشت وبس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بی‌قرار ‌ ‌ میخریدش باز افزون از هزار

---

۱ ـ شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازاینست
این چه غم باشد سزایت پیش از اینست (ط پاریس)

۲ ـ تانمیری زار تو (ط پاریس)

۳ ـ اوازآن، حیرت کند درخون نشست (ط پاریس) ، اواز آن صورت کند (م ن)

ز آرزوی او جگر می سوختش — خواجهٔ او بازمی نفروختش
هر دمی رفتی میان ره مدام — خاك بر سر می فشاندی بردوام
زارمیگفتی که این داغم بس است — وینچنین داغی سزای آنکس است
کزحماقت رفت وچشم عقل‌دوخت — دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته — تو زیان خویشتن را خواسته ۵
هرنفس‌زانفاس‌عمرت گوهری است — سوی حق هر ذرّهٔ تو رهبری است
از قَدَم تا فرق نعمتهای اوست — عرضه کن برخویش نعمتهای‌دوست
تا بدانی کز که دور افتادهٔ — در جدائی بس صبور افتادهٔ
حق ترا پرورد در صد عزّ و ناز — تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

راندن سگ شکاری را بسبب التفات او باستخوان

خسروی میرفت در دشت شکار — گفت‌ای سَگبان سگ‌تازی‌بیار(۱)
بود خسرو را سگی آموخته — جُلّش از اِکسُون و اطلس دوخته
از گهر طوق مُرَصَّع ساخته — فخر را در گردنش انداخته
اززرش خلخال و دست ابرنجنش — رشتهٔ ابریشمین در گردنش ۱۵
شاه‌آن سگ را سگ‌بخرد گرفت — رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد درقفاش آنسگ دوان — در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود — بنگریست آن شاه و سگ‌استاده‌بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد — کاتشی اندر سگ گمراه زد (۲)
گفت آخر پیش چون من پادشاه — سوی غیری چون توان کردن‌نگاه ۲۰

---

۱ ـ سگی تازی‌بیار (م‌ن)
۲ ـ کاتش اندر کلبك گمراه زد(م‌ن)

رشته بگسست آنشه و گفت این زمان / سر دهید این بیخرد را در جهان

گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار / بهترش بودی که کرد آن زشت کار (۱)

مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جملهٔ اندام او پُر خواسته است

گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست / اطلس و زرّ و گهر ما را سزاست

۵ شاه گفتا همچنین بگذار رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو (۲)

تا اگر با خویش آید بعد از این / خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنائی یافت است / وزچو من شاهی جدائی یافت است

ای در اوّل آشنائی یافته / و آخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نِه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام

۱۰ زآنکه اینجا پای داو اژدهاست (۳) / عاشقان را سر بریدن خونبهاست

آنچه جان مرد را شوری دهد / اژدها را قوّت موری دهد

عاشقانش گر یکی و گر صداند / در ره او تشنهٔ خون خوداند

حکایت

بر دار کشیدن حسین منصور حلاج رضی الله عنه

۱۵ چون شد آن حلاج بر دار آنزمان / جز اَنَاالْحَق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون ریخت از وی خون بسی (۴) / سرخ کی ماند در آنحالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه

---

۱ ـ بهترش بودی که آن رشته بکار (ط پاریس)، که بی آنی رشته کار (م ن)

۲ ـ دل ز سیم و وز زرش بردار رو (م ن)

۳ ـ پایدار اژدهاست (م ن)

۴ ـ زرد شد چون خون برفت از وی بسی (ط پاریس، م ن) زرد شد خود رفت خون از وی بسی (ح ن)

گفت چون گلگونه مرداست خون
روی خود گلگونه‌تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی
سرخ رویی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یك سر موی نیست
جزچنین گلگونه اینجاروی نیست(۱)
مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیرمردیش آن زمان آید بکار ۵
چون جهانم حلقهٔ میمی بود
کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر
درتَمُوز افتاد دایم خُواب وخور (۲)
این چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت
شیخ جُنید و شهادت پسرش

مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف
یك شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان
سرنهادی تشنه دل بر آستان (۳)
داشت بُرنائی جنید راهبر
همچو خورشیدی یکی زیباپسر
سر بریدند آن پسررا زار زار
پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر، جنید پاکباز
دم نزد وان جمع را (٤) دل داد باز ۱۵
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
بر نهادم، من زاسرار قدیم

---

۱ ـ جزچنین گلگونه رخ را روی نیست (ح ن)
۲ ـ وزتنورافتاد دائم (م ن) ، مردخونی چون نهد سرسوی دار شیر دویش آنزمان آید بکار (م ن)
۳ ـ بلندیش آسمانش ـ بسته دل برآستانش (ح ن)
٤ ـ آن قوم را (ح ن)

پخت باید اندران آشی چنین(۱) هم بود زین بیش و کم نبودازین(۲)

مقالهٔ سادس و عشرون

(۱۰) در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم زمرگ وادی دور است ومن بی‌زاد وبرگ

اینچنین کز مرگ میترسد دلم جان بر آید در نخستین منزلم ۵

گر منم میر اَجَلّ با کار و بار چون اَجَل آید (۳) بمیرم زار زار

هر که یابد از اجل یك تیغ دست هم‌قلم شد دست و هم تیغش شکست (٤)

ای دریغا کز جهانی دست وتیغ جز دریغی نیست دردست ای دریغ

جملگی زیر زمین بر خفته اند بلکه نا خفته همه اشفته اند

مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است کاندرین ره گورش اوّل منزل است ۱۰

گر بود از تلخی مرگت خبر جان شیرینت شود زیر و زبر

جواب دادن هُدهُد اورا

هدهدش گفت ای ضعیف نا توان چند خواهی ماند مشتی استخوان

استخوانی چند برهم ساخته (۵) مغز را در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم هست باقی تا دو دم تا کی زدم (٦) ۱۵

تو نمیدانی که هرکو زاد مرد شد بخاك وهرچه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده اند هم برای بردنت آورده اند

---

۱ ـ درچنان دیگی کزم باید چنین (ح‌ن)

۲ ـ سر بودزین بیش کم ناید ازاین (م‌ن)

۳ ـ مرگ چون آید (م‌ن)

٤ ـ هم دستش شکست (ح‌ن)

۵ ـ استخوانی چنداری ساخته (ح‌ن)، چند درهم‌ساخته (م‌ن)

٦ ـ ازدودم‌تاکی زدم (ح‌ن)، ازدودم تا کی دژم (م‌ن)

هست گردون همچو طشت سرنگون — وز شفق این طشت هرشب غرق خون(۱)

آفتاب تیغ زن در گشت او — اینهمه سر میبرد در طشت او

تو اگر آلوده گرپاك آمدی — قطرهٔ آبی که با خاك آمدی

قطرهٔ آب از قدم تافرق مرد (۲) — کی توانی کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرماندهی ۵ — هم بسوزی هم بزاری جان دهی(۳)

حکایت
قُقْنُس و درازی عمر و احوال او

هست قُقْنُس طرفه مرغی دلستان — موضع آن مرغ در هندوستان

سخت مِنْقاری عجب دارد دراز — همچونی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست ۱۰ — نیست جفتش، طاق بودن کار اوست

هست در هرثُقْبه آوازی دگر — زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جملهٔ درّندگان خامش شوند (۴) — وز خوشیّ بانك او بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت — علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار (۵) ۱۵ — وقت مرك خود بداند آشکار

چون ببرّد وقت مردن دل زخویش — هیزم آرد گرد خود صد خُزْمَه بیش(۶)

در میان هیزم آید بی قرار — در دهد صد نوحه خودرا زار زار

پس بهریك ثُقْبهٔ از جان پاك — نوحهٔ دیگر بر آرد دردناك

---

۱ - پر زخون (حن)
۲ - تافرق درد (حن)
۳ - هم بخواری جان دهی (من)
٤ - خامش شدند - بیهش شدند (حن)
۵ - قرنی هزار (حن) ، سالی هزار (من)
٦ - صدپشته بیش (من) ، ز اندازه بیش (نل)

چون بهر یك ثقبه همچون نوحه گر — نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر (۱)

درمیان نوحه از اندوه مرگ — هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرّندگان — وز خروش او همه درّندگان

سوی او آیند چون نظّارگی — دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز از خون جگر — ۵ پیش وی بسیار میرد جانور

جمله از زاری وی حیران شوند — بعضی از بی طاقتی بیجان شوند(۲)

بس عجب روزی بود آن روز او — خون چکد از نالهٔ دلسوز او (۳)

باز چون عمرش رسد با یك نفس — بال و پر برهم زند از پیش وپس

آتشی بیرون جهد از بال او — پس از آن آتش بگردد حال او

زود درهیزم فتد آتش همی — ۱۰ پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند — بعد اخگر نیز خاکستر(٤) شوند

چون نماند ذرّهٔ اخگر پدید — ققنسی آید ز خاکستر پدید (۵)

آتش آن هیزم چو خاکستر کند — از میان ققنس بچه سر بر کند(٦)

هیچکس را در جهان این اوفتاد — کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گرچو ققنس عمر بسیارت دهند — ۱۵ هم بمیری هم بسی کارت دهند(۷)

ققنس سر گشته در سالی هزار — صد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود — بی ولد، بی جفت(۸) فرد فرد بود

---

۱ ـ نوحهٔ برخود کند از خود بتر (حن)

۲ ـ جملهاززاریاوگریانشوند خون چکدازنالهشان بیجانشوند (حن)

۳ ـ بعضی از بیقوتی دلسوزاو (حن) ، جان سور او (من)

٤ ـ پس زاخگرهردو (حن)

۵ ـ ققنسی دیگرشود زاخگرپدید (حن)

٦ ـ بعد از آن ققنس بچه سر بر کند (من)

۷ ـ عمربسیاردهد ـ بسی کارت دهد (حن)

۸ ـ بیدلو بی جفت (حن)

در همه آفاق پیوندی نداشت — محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخرالامرش اجل چون داد داد — آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اَجل — کس نخواهد برد جان چند از حِیَل (۱)
در همه آفاق کس بی مرگ نیست — وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است (۲) — گردنان را نرم کردن لازم است ۵
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد — سخت تر از جمله، این کار اوفتاد

حکایت
پدر مرده با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می شد پسر — اشک میبارید و میگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش — هرگزم نامد بعمر خویش پیش ۱۰
صوفئی گفت آنکه او بودت پدر — نیز نامد هرگز این روزش بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد — کار بس مشکل پدر را اوفتاد (۳)
ای بدنیا بی سر و پا آمده — خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصدر مملکت خواهی نشست — هم نخواهی رفت جز بادی بدست (٤)

سؤال کردن شخصی از نایی در دم نزع

نائیی را چون اجل آمد فراز — زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ — گفت حالم را به نتوان گفت هیچ (۵)
باد پیمودستمی عمری تمام (٦) — عاقبت در خاک رفتم والسّلام

---

۱ ــ ازدست اجل ــ چند ازحیل (م ن)
۲ ــ بس درشت وجازم است (ح ن)
۳ ــ پدررا اوفتاد ــ پسر را اوفتاد (ح ن)
٤ ــ هم بخواهی رفت هم بادی بدست (ح ن)
۵ ــ گفت حالم گفت نتوان هیچ هیچ (ح ن)
٦ ــ باد پیمودم همی عمری تمام (ح ن)ــ همه عمر تمام (م ن)

نیست درمان مرا جز مرگ روی ریختن دارم بزاری آب روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم چون نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشتی زیر نگین این زمان شد توتیا اندر زمین
وانکه در چرخ فلك تیرش بسود گشت در خاك لَحد تا چیز زود
جمله در زیر زمین برخفته اند ۵ بل نخفته کاین همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب بود طعم آب خوشتر از گُلاب(۱)
آن یکی زان(۲) آب خُم پر کرد و رفت ۱۰ عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خُم همه تلخش دهان باز گردید و عَجائِبُ ماند از آن
گفت یارب آب خُم وین آب جوی هردو یك آبند سرّ این بگوی (۳)
تا چرا تلخ است آب خُم چنین وان دگر شیرین تر است از انگبین(٤)
پیش عیسی آن خُم آمد در سخن گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من سالی هزار (۵) ۱۵ گشته ام هم کوزه هم خُم هم تَغار
گر کُنندم خُم هزاران بار نیز نیست جز تلخیِ مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خُم بنیوش راز بیش ازین خود را زغفلت خم مساز(٦)

---

۱ ـ از جلاب (حن)
۲ ـ دیگری از آب (حن)
۳ ـ هردو یك آبست این سر باز گوی (حن)
٤ ـ و آب جو شیرین تر است از انگبین (حن)
۵ ـ من باری هزار (حن) هم خم هم طغار (حن)
٦ ـ زغفلت خرمساز (حن)

خویش را گم کردهٔای رازجوی پیش از آن کت جان بر آید باز جوی(۱)
گر نیابی زنده خود را باز تو چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نابرده مرده، گم شده زاده مردم لیك نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را ۵ پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت
بقراط و شاگرد او و دم نزع

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد بود شاگردیش، گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم در کدامین جای(۲) در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ایغلام ۱۰ دفن کن هرجا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمری دراز پی نبردم، مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر یك سر مویم نبود ازخود خبر
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی ریختن دارد بزاری برگ روی
ماهمه از بهر مردن زاده ایم جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین ۱۵ این زمان شد توتیا زیر زمین
گر شهنشه بود ور پرویز بود گشت در خاك لحد ناچیز زود
گر گدا ور شاه جمله میروند ناقص و کامل دگر گون می شوند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج گر نیابی زین دو رنج خویش گنج
گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد بیش ازین بیهوده در دنیا مگرد

۱ - باز گوی (ح ن)
۲ - در کدامین خاك (ح ن)

مقالهٔ سابعه وعشرون

در عذر مرغی دیگر (۱)

دیگری گفتش که ای پاك اعتقاد
بر نیاید یك دم از من بر مراد

جملهٔ عمرم چو در غم بوده‌ام (۱)
کافرم گر شاد یکدم بوده‌ام (۲)

بر دل پر خون من چندان غم است
کز غمم هر ذرّه در صد ماتم است (۳) ۵

دائماً حیران و عاجز بوده‌ام
کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین بار غم درویش من (٤)
سرسری چون راه گیرم پیش من

گر نبودی نقد چندین از غمم
زین سفر بودی دلی بس خرمم

لیك چون دل هست پر خون چون کنم
با تو گفتم حالم اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد اورا

هدهد خوش لهجه مرغ راه دان
باخبر از سود و آگه از زیان

گفت ای مغرور شیدا آمده
پای تا سر غرق سودا آمده (٥)

نا مرادی و مراد اینجهان
تا بجنبی بگذرد در یك زمان

هر چه آن در یك نفس می بگذرد
عمرهم بی آن هوس (٦) می‌بگذرد

چون جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز
ترك او گیر و بدو منگر تو نیز ۱۵

زانکه هرچیزی که آن پاینده نیست
هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

---

۱ ـ جملگی عمر درغم بوده‌ام (من)

۲ ـ مستمند کوی عالم بوده ام (حن)

۳ ـ کزغمم هر لحظه دردل ماتم است (حن)

٤ ـ مانده‌ام زین جمله غم درخویش من (حن)

٥ ـ پای تاسر غرق دریا آمده (حن)

٦ ـ بی آن نفس (حن)

گر مرادی بایدت ای نیکمرد — در غمش باید کشیدن آه سرد
گر تو هستی از مرادی سر فراز — از مراد یکنفس چندین مناز

حکایت
آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد

راه بینی بود بس عالی نَفَس — هر گز اوشربت نخورداز دست کس ۵
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — چون بشربت نیست هر گز رغبتت
گفت مرگ اِستاده بینم برزَبَر (۱) — تا که شربت باز گیرد زودتر
با چنین مرگ موَکّل بر سرم — زهر باشد من اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — این نه جُلّابی بود کاتش (۲) بود
هر چه آن راپایداری یکدم است — نیم جو ارزد اگر صد عالم است ۱۰
از پی یك ساعتِ وصلی که نیست — چون نهم بنیاد براصلی که نیست
ور شدت از نا مرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زارئی — آن زعزّتست نی از خوارئی
آنچه خود بر انبیا رفت از بلا — هیچکس ندهد نشان درکربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود (۳) — در صفت بیننده را گنجی نمود (۳) ۱۵
صد عنایت (٤) میرسد در هر دمت — هست از احسان او صد عالمت (۵)
می نیاری یـاد از احسان او — می به بینی اندکی (٦) رنج آن او

---

۱ ـ گفت مردی بینم استاده زبر (م‌ن)
۲ ـ ناخوش بود (م‌ن)
۳ ـ رنجی رسد ـ گنجی رسد (ح‌ن)
٤ ـ صد هدایت (ح‌ن)
۵ ـ پرعالمت(ح‌ن)
٦ ـ برنداری اندکی (م‌ن)

این کجا باشد نشان دوستی / رو که تو مغزی نداری (۱) پوستی
دوستی در راه عشق ار بایدت / شورشی در جان و در سر بایدت

حکایت

میوه خوردن غلامی از دست پادشاه

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ / چاکری را داد روزی میوهٔ ۵
میوهٔ او خوش همی خورد آنغلام / گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / پادشه نیز آرزو میکرد آن
گفت یك پاره (۲) بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه و چون شه چشید / تلخ بود ابروازان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد (۳) / اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد ۱۰
آن رهی با شاه گفت ای شهریار / من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیك تلخی (٤) مرا رنجی رسد
چون شدم درزیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد ازدست تو (٥)
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ
خود اگر در راه اورنجت بسی است / تو یقین میدان که زو گنجت بسی است (٦) ۱۵
کار او بس پشت و رو افتاده است / چون کنی تو چون چنین بنهاده است (۷)
تو خوشی جوئی درین دار الم / دلخوشی اینجهان دردست و غم

---

۱ - تیره مغزی پای سر تا پوستی (ط پاریس)
۲ - یك نیمه (ح ن)
۳ - گفت چون این هرگز این خوشخو که کرد (ح ن)
٤ - کی زیك تلخی (ح ن)
٥ - کی مرا تلخ آید این ازدست تو (ح ن)
٦ - گر ترا درراه او رنج از کسی است / تو یقین میدان که این گنج از کسی است (ح ن)
۷ - افتاده است (ح ن)

هست با هر لقمهٔ خون دلی — نیست کس را جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر براه آورده‌اند — لقمهٔ بی خون دل کی خورده‌اند
تا که برنان و نمك بنشسته‌اند — بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

حکایت
سؤال کردن شخصی از حال صوفی

صوفئی را گفت مردی نامدار — کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی در مانده‌ام — خشك لب، تر دامنی در مانده‌ام (۱)
گردهٔ نشکسته‌ام در گلخنم — تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی — خفتهٔ یا خواب میگوئی همی
گر خوشی جوئی، در آن کن احتیاط — تارسی مردانه زان سوی صراط (۲) ۱۰
خوش دلی در کوی عالم روی نیست — زانکه‌رسم‌خوشدلی (۳) یکموی‌نیست
نفس‌هست اینجا که چون آتش‌بود — در زمانه کو دلی تا خوش بود (۴)
گر چو پرگاری بگردی در جهان — دلخوشی یکنقطه کس‌ندهد نشان (۵)

حکایت
استدعای پیرزنی از شیخ ابوسعید قدس سره

گفت شیخ (۶) مهنه را آن پیرزن — خوشدلی راهین دعائی ده بمن (۷)

---

۱ - گفت من در گلخنی ام مانده باز — خشك لب تردامنی ام مانده باز (حن)
۲ - سماط (م ن)
۳ - زانك روی خوشدلی (م ن)
٤ - کوخوش بود (حن)
٥ - خوشدلی یك (حن)
٦ - پیرمهنه (حن)
۷ - هین دعائی کن بمن (حن)

میکشیدم نامرادی پیش ازین | می نیارم تاب اکنون بیش ازاین
گر دعای خوشدلی آموزیم | بیشك آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار | تا گرفتم من پس زانو قرار (۱)
آنچه میخواهی بسی بشتافتم | ذرهٔ نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را ۵ | خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سؤال شخصی از جُنَید قدّس سِرّه در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید | گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلیّ مرد کی حاصل بود | گفت آنساعت که او واصل بود (۲)
تا که ندهد دست وصل پادشاه ۱۰ | پای مزد تست ناکامی راه
ذرّه را سرگشتگی بینم صواب | زانکه او را نیست تاب آفتاب (۳)
ذرّه گر صدبار غرق خون شود | کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود (٤) | هر که گوید نیست،او غرّه بود
گر بگردانند او را آن نه اوست | ذرّه‌است‌وچشمهٔ رخشان نه‌اوست(۵)
هر که او از ذرّه برخیزد نُخُست ۱۵ | اصل او هم ذرّهٔ باشد درست
گر نه کُل گُم گشت درخورشیداو | کی بود یك ذرّه تا جاوید او
ذرّه گر بس نیك و ر بس بد بود | گرچه عمری تَك زند در خود بود
میروی ای‌ذرّه چون مست و خراب | تاتو در گشتی(۶) شوی چون آفتاب

---

۱ ـ حصار (حن)
۲ ـ دردل بود (حن)
۳ ـ رای آفتاب (حن)
٤ ـ ذره ذره بود هر کوذره بود (حن)
۵ ـ گرنگردانیداورا آن نه اوست ذره گشت آن چشمه‌رخشان نه اوست(حن)
۶ ـ تاتودر گشتن (ط پاریس)

صبر دارم ای چوذره بیقرار / تا تو عجز خود به‌بینی آشکار

حکایت
خفّاش و مقالات او

یك شبی خفاش گفت از هیچ باب / یك دمم چون نیست تاب آفتاب(۱)

میروم عمری بصد بیچارگی / تا بباشم گم در او یکبارگی (۲) ۵

چشم بسته میرم در سال و ماه / عاقبت روزی (۳) رسم آن جایگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا تا او هزاران سال هست

برچوتو(٤) سرگشته‌این‌ره کی‌رسد / مورِ درچَهْ مانده درمَه کی رسد

گفت باکم نیست من خواهم پرید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر (۵) / تانه قوّت ماندش و نی بال و پر ۱۰

عاقبت پرسوخته،(٦) تن در گداز / بی پر و بی‌بال،عاجز ماند باز

چون نمیآمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ / ره نمی بینی که گامی رفتهٔ

وانگهی گویی کزو بگذشته ام / کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام

زین سخن خفاش بس نا چیز شد / آنچه ازوی مانده بد آن نیز شد ۱۵

از سر عجزی (۷) بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان جان خطاب

---

۱ ــ چشم آفتاب (حن)

۲ ــ تانباشم اندرو یکبارگی (حن)

۳ ــ عاقبت هم‌دررسم (حن) عاقبت آخر (ط پاریس)

٤ ــ همچوتو (حن)

۵ ــ ازخوابی خبر (حن)

٦ ــ خون سوختهٔ (حن) جان‌سوخته (ط‌پاریس)

۷ ــ ازپس عمری (حن)

گفت مرغی یافتی بس دیده ور — پارهٔ زو دورتر (۱) برشو دگـر
این سخن ازسوزدل چون گفت وَدَرْد — آفتاب از جـود کار خویش کرد
قسمت بی دیدهٔ شد روشنـی — دولت آمـد گشت مسکینی غنی

مقالهٔ ثامن وعشرون

عذر مرغی دیگر (۱)

دیگری پرسید ازو کای رهنمای — چون بود گرآمرْ میآرم بجای (۲)
با قبول و رَد مرا خودنیست کـار — میکشم فرمان او را انتظار (۳)
هر چه فرماید بجان فرمان کنم — گرزفرمان سر کشم تاوان کنـم

جواب داون هُدهُد اورا

گفت نیکو کردی‌ای مرغ این سئوال — مرد را زین بیشتر نبود کمال (۱۰)
میبری جان گر تو آنجا جان بری — جان‌بری گر تو بجان‌فرمان بری (٤)
هر که فرمان برد،از خِذلان برست — از همه دشواری او آسان برست
طاعتی در امر اگر یك ساعتت — بهترازبی امر عمری طاعتت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی — سگ بود در کوی حق اونه کسی
سگ‌بسی‌سختی کشیدوز آن‌چه سود — جز زیان نبود چو بر فرمان نبود (۱۵)
آنکه برفرمان کشد سختی دمی — از ثوابش پُر براید عالمی
از زمین و آسمان از خاص و عام — نیست از فرمـانبری برتر مقام

---

۱ ـ پارهٔ بددورتو (حن)
۲ ـ گرامرتوآرم بجای (من)
۳ ـ من ندارم با قبول و رد کار — میکنم فرمان او را انتظار (حن)
٤ ـ کی بری‌جان گرتو آنجاجان بری — جان‌بری گرتوبفرمان جان‌بری (حن)

کار فرمان راست در فرمان گریز / بندهٔ تو در تصرّف بر مخیز

حکایت

خسروی می‌شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرائیی کردند ساز (۱)
هر کسی چیزی که‌زان خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل / هیچ چیز دیگر الا بند و غل ۵
هم سر چندی بریده داشتند / هم جگر های دریده داشتند
دست و پائی چند نیز انداختند / زین همه آرایشی (۲) برساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار / دیدشهر از زیب و زینت پُرنِگار (۳)
چون‌رسید آنجا که‌زندان بود شاه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه (٤)
اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد ۱۰
هم نشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سرّ این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ / شهر در دیبا و اِکسُون دیدهٔ
گوهر و زر بر زمین میریختند / مُشک و عَنبَر از هوای می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی چیزی هیچ باز
بر در زندان چرا بودت قرار (۵) / تا سر ببریده بینی اینت کار (۵) ۱۵
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر ببریده و جز دست و پای
خونیانند این همه ببریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست

---

۱ ـ شهررا آرایشی کردند ساز (حن)
۲ ـ زین هزار آرایشی (حن)
۳ ـ از زرو زینت (حن)
٤ ـ چون‌رسید آنجا که‌زندان بودوچاه / شدزاسب خودپیاده‌پادشاه (من)
۵ ـ چرا کردی‌قرار ـ بینی آشکار (حن)

شاه گفت آرایش آن دیگـران — هست چـون بازیچهٔ بازی گران
هر کسی در شیوه و درشأن خویش — عرضه‌میکردندخویش و آن خویش
جملهٔ آن قوم تـاوان کرده‌اند — کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
گـر نکردی امر من اینجا گذر — کی جدا بودی سر از تن،تن ز سر
حکم خود اینجا روان‌تر یافتم — لاجـرم اینجـا عنان بـرتـافتم ۵
آن همه در ناز خود گم بوده‌اند — در غرور خـود فـرو آسوده‌انـد
اهل زندانند سر گـردان شده — زیرحکم‌وقهر(۱) من حیران شده
گاه دست و گاه سر درباخته (۲) — گاه خشك و گاه تر در باخته(۲)
منتظر بنشستهٔ،نی کـارونـه بار — تاروند از چاه زندان سوی‌دار (۳)
لاجرم گلشن شد این زندان مرا — گه من ایشان را و گه ایشان مرا ۱۰
کار ره بیمان بفرمان رفتن است — لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

درخواب دیدن یکی از احفاد شیخ اکّاف بایزید و ترمدی را

خواجهٔ کز تخمهٔ اکّافْ (٤) بـود — قطب عالم بود و پاك و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی — بـا یزید و ترمدی را در رهی ۱۵
هر دو دادندم بسبقت سروری (٥) — پیش ایشان هر دو کردم رهبری

---

۱ ـ زیرپای‌قهر (حن)
۲ ـ سرانداخته ـ تر انداخته (حن)
۳ ـ زیر دار (حن)
٤ ـ اکناف بود (طپاریس) ، اکشاف بود (حن)
٥ ـ بسقط سروری (حن)

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام — گرچه کردند آن دو شیخم احترام(۱)
بود تعبیر آنکه در وقت سحر — بیخودم آهی بر آمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد — حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب — بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید — خواستند ازما برون جز بایزید(۲) ۵
بایزید از جمله مردان (۳) مرد خاست — زانکه مارا خواست هیچ ازما نخواست
چونکه بشنیدم من آن شب این خطاب — گفتم این و آن مرا نبود صواب
من زتو چون خواهم و درد تو نه — یا ترا چون جویم و مرد تو نه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست — کارمن بر وفق فرمانست راست
نی کژی نی راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی باشد مرا ۱۰
بنده را رفتن بفرمان بس بود — آنچه فرمائی مرا آن بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم — سبقتم دادند (٤) بر خود لاجرم
بنده پیوسته چو بر فرمان رود — با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف — میزند در بندگی پیوسته لاف(۵)
بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید ۱۵

حکایت

شیخ ابوالحسن خرقانی در نزع

در دم آخر که جان آمد بلب — شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

---

۱ ـ این دو پیرم احترام (من)
۲ ـ خواستندامابرون از بایزید (حن)
۳ ـ مردی (حن)
٤ ـ سبقه میدادند (من)
۵ ـ از بندگی خویش لاف (حن)

کاشکی بشکافتندی جان من — باز کردندی دل بریان من

پس بعالم می‌نمودندی دلم(۱) — شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست ناید،کژ مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افکندگی است ای هیچکس(۲)

۵ تو خدائی میکنی نی بندگی — کی ترا ممکن شود افکندگی

هم بیفکن خویش را هم بنده باش — بندهٔ افکنده باش و زنده باش(۳)

چون شدی بنده بحُرمت باش نیز — در ره حرمت (٤) بهمت باش نیز

گر درآید بنده بی حُرمت براه — از بساطش زود راند پادشاه

شد حرم برمرد بیحرمت حرام — گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه — بنده با خِلعَت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود — ز آستین خلعت او بسترد زود (٥)

منکری با شاه گفت ای پادشاه — پاك کرد از خلعت تو گرد راه

شه بدان بیحرمتی انکار کرد (٦) — حالی آن سرگشته را بردار کرد

۱۵ تا بدانی کانکه بیحرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

۱ ـ پس نمودندی بمردم این‌دلم (حن)

۲ ـ ای خوش نفس (حن)

۳ ـ سوزنده باش (حن)

٤ ـ دره حسرت (حن) ، در ره خدمت (من)

٥ ـ آن بسترده بود (حن)

٦ ـ کان کار کرد (حن)

مقالهٔ تاسعه وعشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش کـه در راه خدای | پاکبازی چون بود ای پاکرای
هست مشغولیّ دل بر من حرام | هر چه دارم میفشانم بردوام (۱)
۵ هر چه در دست آیدم گم گرددم | زآنکه دردست آن چو کژدم گرددم
من ندارم خـویش را دربند هیچ | برفشانم جمله را از بند و پیچ (۲)
پاکبازی میکنم در کوی او | بو که در پاکی بهبینم روی او

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت هُدهُد راهرو گر کس بود | پاکبازی زاد راهش بس بود
۱۰ هر که او در باخت هرچش بود پاك | رفت و در پاکی خود آسود پاك
ای برادر رقعه بر پاره مدوز (۳) | هرچه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کُل بآه آتشین | جمع کن خاکسترش بروی نشین
آنهمه خاکستر آنجا بر فشان | تا شود از بـاد عزّت بی نشان
چون چنین کردی برستی از همه | ورنه خون خور تا که هستی از همه
۱۵ تا نمیری خود زیك (۴) یك چیز تو | کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست | خویشتن را بازکش از هرچه هست
زانکه وقت مرك یك یك چیـز تو | هست خونخوار تو و خون ریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن | بعد از آن برخیز و عـزم راه کن

---

۱ ـ والسلام (من)
۲ ـ جمله چنداز پیچ بیچ (حن)
۳ ـ دوخته بی‌دردریده برمدوز (حن)
٤ ـ تا که بنمیری زیك (حن)

تادر اوّل پاکبازی نبودت
این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر
گفت من دو چیز دارم دوست تر

آن یکی اسپی است ابلق گام زن
وان دگر خود نیست جز فرزند من

گر خبر یابم ز مرگ این پسر
اسب می بخشم بشکر این خبر(۱) ۵

زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع
دم مزن از پاکبازی پیش جمع

هر که او از پاکبازی دم زند
کار خود تا بنگری برهم زند

پاکبازی کو بشهوت نان خورد
هم دران ساعت قُفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
روزگاری شوق بادنجانش بود

مادرش از چشم خویش آورد شور(۲)
تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
سرز فرزندش جدا کردند زود

چون در آمد شب سر آن پاکزاد
مُدْبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نی من آشفته کار
گفته بودم پیش ازین باری هزار(۳) ۱۵

کاین گدا گر نیم بادنجان خورد
تا بجنبد ضربتی بر جان خورد

هرزمانم می بسوزد جان چنین
نیست با من کار او آسان (٤) چنین

هر کرا او در کشد درکار خویش
دم نیارد زود می با یار خویش (٥)

سخت کار است اینکه ما زا اوفتاد
بر تر از جنگ و مدارا اوفتاد

---

۱ ـ به لشکر این خبر (م ن)
۲ ـ از خشم شیخ آورد (ح ن)
۳ ـ گفته ام پیش شما باری هزار (ح ن)
٤ ـ با او کار من (ح ن)
٥ ـ بی یار خویش (م ن)

هیچ دانی را نه دانش نه قرار / با همه دانی بیفتاد است کار
هر زمانی میهمانی در رسد / کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز / نیز میآید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار / سر بسر را خون بخواهد ریخت زار (۱)
صد هزاران عاشق سر تیز او / جان کنند ایثار یك خون ریز او ۵
جملهٔ جانها ازان آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

ذوالنّون و دیدن چهل مرقّع پوش را

گفت ذوالنون می شدم در بادیه / بر توکّل، بی عصا و راویه (۲)
چل مرقّع پوش را دیدم بـراه / جان بداده جمله بر یك جایگاه ۱۰
شورشی بر عقل بیهوشم فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ایخدا / سروران را چند اندازی ز پا
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم / خود کشیم وخود دِیَتْشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دِیَت اینست کار
در خزانه تا دیت میماندم / میکشم تا تعزیت میماندم ۱۵
بکشمش وانگه بخونش در کشم / گرد عـالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او / پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش (۳) / وز لقای خویش سازم خلعتش (۳)
خون او گلگونهٔ رویش کنم / مُعتَکِف بر خاك این کویش کنم
سایهٔ گردانمش در کوی خویش / پس بـرآرم آفتـاب روی خویش ۲۰
چون بتابد آفتاب روی من / کی بماند سایهٔ در کوی من

---

۱ – صدپسررا خون بریزدزارزار (م ن)
۲ – زاویه (ط پاریس)
۳ – طلعتی – وزجمال خویش سازم خلعتی (ط پاریس)

سایه چون نابود شد در آفتاب — او بود وَالله اَعلَم بالصَّواب
هر که در وی محو شد ازخود برست — زانکه نتوان بود با اوخود پرست(۱)
محو شو وز محو چندینی مگوی — صرف کن جان خودو صرفی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من — مرد را کو گم شود از خویشتن

حکایت
دولت سعادتی که سَحَرهٔ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کَون یافت — دولتی کآن سَحَرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند — آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس(۲) — هر گز این دولت نه بیند هیچکس
یك قدم در دین نهادند آنزمان ۱۰ — پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید — هیچ شاخی زین نکوتر برندید

مقالهٔ ثلثون
سؤال مرغی دیگر از بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف ۱۵ — در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی باری مرا

جواب دادن هدهد اورا

گفت مِغناطیس عُشّاقِ اَلَسْت — هِمَّتِ عالی است کشف هرچه هست (۳)
هر کرا شد هِمَّت عالی پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید (٤)
هر کرا یك ذرّه هِمَّت داد دست ۲۰ — کرد او خورشید را زان ذرّه پست

---

۱ ـ با اوخود بدست (من)
۲ ـ یکك نفس (من)
۳ ـ اصل هرچه هست (نل)
٤ ـ هرچه هست آن چیز شد حالی پدید (ط پاریس)

نقطهٔ ملك جهانها هِمّت است — بال و پرّ مرغ جانها هِمّت است

حکایت

خریداری پیرزن حضرت یُوسُف را

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — ۵ — ده رهش همسنگ‌زر میخواستند(۱)
زانمیان زالی بخون آغشته بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش — گفت کای دَلّال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام — ده کَلابهِ ریسمانش رِشته‌ام
این ز من بستان و بامن بیع کن — دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم — ۱۰ — نیست درخورد تو این دُرِّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن — چه تو وچه ریسمان ای پیر زن
پیر زن گفتا که دانستم یقین — کاین پسر را کس نبفروشد بدین
لیك اینم بس که چه دشمن‌چه‌دوست — گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی بیافت (۲) — دولت بی منتها حالی بیافت (۲)
آن ز همّت بود کان شاه بلند — ۱۵ — آتشی در پادشاهی اوفکند
خسروی را چون بسی خُسران بدید — صد هزاران ملك وصد چندان‌بدید
چون بپاکی همتش در کار شد — زانهمه ملك نَجِس بیزار شد
چشم هِمّت‌چونکه شدخورشید بین — کی شود با ذَرّه هر گز همنشین

شکایت کردن درویشی از فقر پیش حضرت ابراهیم اَدْهَم

آن یکی دائم زبیخویشیّ خویش — ۲۰ — ناله میکردی ز درویشیّ خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر — فقر را ارزان (۳) خریدستی مگر

---

۱ – پنج ره هم‌سنگ‌مشکش خواستند (ط پاریس)
۲ – نیافت (ط پاریس)
۳ – فقرتو ارزان (ط پاریس)

مرد گفتش این سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرم‌دار(۱)
گفت من باری بجان بگزیده ام / پس بملك عالمش بخریده ام
میخرم یك دم بصد عالم هنوز / زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز
چون که ارزان یافتم من این متاع / پادشاهی را بِکُل کردم وداع
۵ لاجَرَم من قدر میدانم، تو نه / شکر این بر خویش میخوانم تو نه
اهل هِمَّت جان ودل (۲) درباختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ هِمَّتشان بحضرت شد قرین / هم ز دنیا درگذشت و هم زدین
گر تو مرد این چنین همت نهٔ / دور شو کامل ولینعمت نهٔ

حکایت
شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری، آن بکُلّی گشته کُل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه‌قوم اند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه / از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوستاری بر دوام (۳) / زود از دنیا بر آریمت تمام
۱۵ ور تو ما را دشمنی نه دوستار / زود از دینت بر آریم اینت کار(٤)
گر تو زیر پل در آیی یك نفس / وارهی زین طُمْطُراق وزین هوس
دوستی و دشمنی ما ببین / پای در نه خویش را رُسوا ببین(۵)
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حُبّ و بُغْض نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینك تا نسوزد خرمنم
۲۰ از شما هم فخر و هم عاریم نیست / با بد و نیك شما کاریم نیست

۱ ـ آنکه شرم‌دار (ط پاریس)
۲ ـ جان ودین (حن)
۳ ـ دوستداری بردوام (حن)
٤ ـ بر آریم آشکاز (حن)
۵ ـ خویشتن رسوا (حن)

همّت آمد همچو مرغی تیز پر — هر زمان در سیر خود سر تیزتر(۱)
گر بپرّد جز به بینش کی بود — در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است — کو ز هشیاری و مستی برتر است

حکایت

نیمشب دیوانهٔ خوش میگریست — گفت این عالم بگویم من که چیست (۲) ۵
حقّهٔ سر بر نهاده ، مادراو — میپزیم از جهل خود سودا در او
چون سر این حُقّه بر گیرد اجل — هر که پردارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش و جان راحال ده
پیش‌ازان کز(۳)حقه بر گیرند سر — مرغ ره گرد و بر آور بال و پر ۱۰
یانه بال و پر بسوز و خویش‌هم — تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بوالعجب خفّاش گفت ای بیخبر — من چه خواهم کرد این شمس‌وقمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه — در غروبش بر تو گم سازند راه
روی زردو جامهٔ ماتم ببر — در تك و پوئی بمانده دربدر ۱۵
تشنه‌تر از دیگران صد باره او — وز شفق آغشتهٔ خونخواره او
گرچنین خورشید ناید درنظر — گومیا چون هست خورشید دگر
تونخسب ای‌مرد و یك‌شب پاس‌دار — تا به شب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هرشب است — کافتاب نیّرالله در شب است
چون پدید آید بشب آن آفتاب — خلق عالم را کند مشغول خواب ۲۰
آفتاب از عکس آن نور و ضیا — روی درپوشد بجلباب حیا

---

۱ ـ هم‌تیزتر (ط پاریس)
۲ ـ گفت من دانم که‌این عالم زچیست (حن)
۳ ـ کاین حقه (حن)

در گریز آید ز تشویر ای عجب — روز و شب خوش میکند از نیم شب
لیك هرکو همچو من محرم بود — آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید درشب حاصلست — گر بکوری می نجنبی مشکل‌است
من نمی‌جنبم همه شب تا بروز — گرد آن خورشید میپرم بسوز
چون نماید روی خورشید مجاز — ۵ — ما بظلمت آشیان بنموده باز
درشبان تابدچو خورشید اِلٰه — خفته در ظلمت نباشد اهل راه
گر چو بازان همتی آری بدست — دست سلطانت بود جای نشست
ورچو پَشّه باشی ازدون همتی — همچو پشه باشی از بی حرمتی
لاجرم چون پَشّه نقصان باشدت — بود با نابود یکسان باشدت
هر که صاحب همّت آمد مرد شد — ۱۰ — همچوخورشید از بلندی فرد شد
گر چو گوهر همّتت عالی بود — برسر شه جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی زراه — کی توانی خورد جام ازدست شاه

مقالهٔ حادی وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا — ۱۵ — چون بود در حضرت آن پادشاه
حق تعالی داد انصافم بسی — بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

جواب داون هدهد اورا

گفت انصاف‌است سلطان صفات(۱) — هر که مُنصِف شد برست از تُرَّهات
از تو گر انصاف آید در وجود — ۲۰ — به که عمری در رکوع و درسجود

۱ - سلطان نجات (حن)

خود فتوت نیست در هر دو جهان | برتر از انصاف (۱) دادن در نهان
وانکه‌او انصاف بدهد آشکار | ازریا خالی کم افتد یاد دار
نستدند انصاف مردان از کسی | لیک خود انصاف دادندی بسی (۲)

حکایت

احمد حَنبَل امام عصر بود | شرح فضل او (۳) برون‌ازحَصْر بود ۵
چون ز درس علم صافی آمدی (٤) | زود پیش بِشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بِشرش یافتی | در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی | از تو داناتر نخیزد آدمی
هرچه میگویند مردم نشنوی (٥) | پیش این سرپا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتی که من | گوی بردم در اجادیث و سنن ۱۰
علم من به زوبدانم نیك نیك | او خدا را به زمن داند و لیك
ای ز بی انصافی خود بیخبر | یکزمان انصاف ره بنیان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر | شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه | شد مسلمان در زمان آن پادشاه ۱۵
هم نشان آشنائی یافت او | هم ز دو عالم جدائی (٦) یافت او
بعد از ان در خیمهٔ تنها نشست | دل از و برخاست، در سَوْدا نشست

---

۱ - بهتراز انصاف (حن)

۲ - مرد راه‌انصاف نستدازکسی بلك خودمیدادانداندرخودبسی (حن)
بلکه خودمیداداند الحق بسی (من)

۳ - شرحو وصفاو (نح)

٤ - چون زفکرعلم‌جافی آمدی (حن)

٥ - هر که میگوید سخن‌زونشنوی (حن)

٦ - رهایی‌یافت (حن)

روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب، شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالههای زار او — شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در (۱) — گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
توشهی نوحه مکن برخویش ازین — گریهوزاری مکن تو بیش ازین (۲)
۵ خسرو هندوش گفت ای پادشاه — من نمیگریم برای ملك و جاه
زان همی گریم که فردا ذُوالْجَلال — در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مرد بیوفا — کاشتی با (۳) چون منی تُخْمِ جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز — باجهانی پرسوار سر فراز (٤)
تو نکردی یاد من، این چون بود — این خود ازخط وفا بیرون بود
۱۰ گِرْد میبایست کردن لشکری — تا تو باما سر در آری از دری (٥)
بی سپاهی یاد نامد از منت — دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا یکی ازما وفا (٦) وز تو جفا — در وفا داری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم این خجلت و تَشْوِیر را — گریه زانست ایجوان این پیر را
۱۵ حرف انصاف و وفاداری شنو — درس دیوان نگونساری شنو (۷)
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

---

۱ ـ بنزد خویش (حن)
۲ ـ چند گریی نیز فکری بیش ازاین (حن)
۳ ـ کاشته (حن)
٤ ـ گویدی محمود آمد در گذار — باجهانی سر فرازانی سوار (حن)
٥ ـ کردمی بایست کردن لشگری — بهر تو، توخود ز بهر دیگری (حن)
٦ ـ ازمن وفا (ط پاریس)
۷ ـ نکوکاری شنو (ط پاریس)

هرچه بیرون است ازمهر و وفا (۱) نیست در باب جوان مردی روا

عتاب حقتعالی با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار.

غازئی ازکافری بس سرفراز خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ همچون پیش کرد
بودکافر را نمازی آن خویش خواست اوهم مُهل و(۲) بیرون شدز پیش ۵
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر پس نهاد او پیش(۳) بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه گفت فرصت یافتم (٤) این جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تابپای خوش و فاو عهد میآری بجای
او نزد تیغت چو اول دادمُهل تو اگر تیغش زنی جهل است جهل ۱۰
ای تو اَوْفُوا الْعهْدَ بر نا خوانده گشته کج بر عهد خود نامانده
چون نکوئی کرد کافر پیش ازین ناجوان مردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد تو بد میکنی با کسان آن کن که باخود میکنی
بودت از کافر وفا و ایمنی کو وفاداری ترا گر مُؤْمِنی (۵)
ای مسلمان، نا مُسَلَّم آمدی در وفا از کافری کم آمدی ۱۵
رفت غازی زین سخن ازجای خویش درعرق تر دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده تیغش اندر دست و حیران مانده
گفت گریان ازچهٔ بر گوی راست گفت کردند این زمانم بازخواست

---

۱ - هر چهٔ بیرون شد زفهرست وفا (ط پاریس)
۲ - مهل خواست او نیز بیرون (حن)
۳ - سوی بت (ط پاریس)
٤ - نصرت یافتم (ط پاریس)
۵- کن وفاداری اگر نومؤمنی (ط پاریس)

بی وفا گفتند از بهر توام — اینچنین گریان من از قهر توام
چون شنود اینحال کافر آشکار — نعرهٔ زد بعداز آن بگریست زار (۱)
گفت جبّاری که بامحبوب خویش — از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب — چون کنم من بیوفائی بیحساب
عَرْضه کن اسلام تا دین آورم — شرك سوزم، شرع آئین آورم ۵
ای دریغا بر دلم بندی چنین — بیخبر من از خداوندی چنین
بسکه با مطلوب خود ای بی ادب — بیوفائی کردهٔ تو روز و شب (۲)
لیك صبرم هست تا طاس فلك — جمله در رویت بگوید یك بیك

حکایت

آمدن برادران یوسف بمصر درسال قحطی خدمت آنحضرت

ده برادر قحطشان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در بُرقَع نهان — پیش یوسف بود طاسی آنزمان
دست زد برطاس یوسف آشکار — طاسش اندر ناله آمد زارزار
گفت حالی یوسف حکمت شناس — هیچ میدانید این آواز طاس ۱۵
پیش یوسف از سرعجزی زبان — ده برادر بر گشادند آن زمان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس — کس چه‌میداند چه‌بانگ آیدزطاس
یوسف آنکه گفت من دانم درست — کوچه میگوید شما هستید سُست
طاس میگوید شما را پیش ازین — یك برادر بود حُسنَش بیش ازین
نام یوسف داشتو بود از شما — در نکوئی گوی بر بود از شما ۲۰

---

۱ ـ نعرهٔ برزد ازآن بگریست زار (ط پاریس)
۲ ـ کردهٔ توباادب (ط پاریس)

دست زد بـرطاس یکبار دگر (۱) | گفت میگوید بدین آواز دَر
جمله افکندیـد یوسف را بچاه | پس بیاوردیـد گرگـی ، بیگناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون | تا دل یعقوب زان کردیـد خون
گفت میگویـد پدر را سوختید | یوسف مــه روی را بفـروختید
با برادر کی کنند این ، کافران | شرمتان باد از خدا ای حاضران ۵
زان سخن آنقوم حیران آمده | آب گشتند ، (۲) از پی نان آمده
گـرچه یوسفرا چنان بفروختند | بـر خود آنساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکنـدنش کردند ساز | جمله در چاه بلا ماندنـد بـاز
کورچشمی باشد آن کاین قِصّه او | بشنود زین برنگیـرد حِصّه او
تو مکن چندان درین قصه‌نظر | قصهٔ تست این همه،ای بیخبر ۱۰
آنچه تواز بیوفائی کردهٔ | نی‌بنور (۳) آشنائی کردهٔ
گر کسی عمری زند برطاس دست | کار ناشایست تـو زان بیش‌هست
باش تا از خواب بیدارت کنند | درنهـاد خود گرفتارت کنند
باش تافردا جفاهای ترا | کافریها و خطاهای تـرا
پیش رویت عرضه دارند آنهمه | یك‌بیك برتو شمارند آنهمه ۱۵
چون بسی آواز طاس آید بگـوش | می‌ندانم تا بماند عقل و هوش
چند گردی گرد طاسی سر نگون | در گذر کاین هست طشتی پرزخون
دربن طاسی گرفتار آمده | ای چو موری لنگ در کار آمده
گرمیان طاس‌مانی مبتلا | هر دم آوازی دگر آید تـرا

۱ ـ ازسربازدر (ط پاریس)
۲ ـ آب گشته (ط پاریس)
۳ ـ نه نبور (ط پاریس)

سر بر آور(۱) درنگر ای حق‌شناس ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقالهٔ ثانی وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا هست گستاخی در آن حضرت روا
آنکه گستاخی نماید بس عظیم بعداز آن از پی درآید ترس و بیم (۲) ۵
چون بود گستاخی آنجا، باز گوی دُرِّ معنی برفشان و راز گوی

جواب دادن هدهد اورا

گفت هر کس را که اَهلیّت بود محرم راز اُلوهیّت بود
گر کند گستاخئی او را رواست زانکه دایم راز دار پادشاست
لیک مرد راز دان و راز دار کی کند گستاخئی گستاخ وار ۱۰
چون زچپ باشد(۳) ادب حرمت زِراست یك نفس گستاخئی از وی رَواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار کی تواند بود شه را راز وار
گر کند گستاخئی چون اهل راز ماند از ایمان و ازجان نیز باز
کی تواند داشت رندی درسپاه زَهرهٔ گستاخئی در پیش شاه
گر براه آید وِ شاقی اعجمی (٤) هست گستاخیِّ او از خرّمی ۱۵
اوچو دیوانه بود از شور عشق میرود بر روی آب از زور عشق
ور بود سوزندهٔ سودای عشق دست بر سر مانده از غوغای عشق

---

۱ - پر بر آور (ط پاریس)
۲ - گر کسی گستاخئی داردعظیم بعداز آن ازپی درآید هیچ بیم (حن)
۳ - چون‌زحب باشد (ط پاریس)
٤ - وثاق اعجمی (ط پاریس)

جمله رَب‌داند نه آَب داندنه‌رُب (۱) میکند گستاخئی از فرط حُب

خوش بود گستاخی او، خوش بود زانکه آن دیوانه چون آتش بود

دره آتش سلامت کی بود مرد مجنون را ملامت کی بود

چون ترا دیوانگی آید پدید هر چه تو گوئی زتو بتوان شنید

حکایت

دیدنِ دیوانه غلامان عَمید را در خراسان

در خراسان بود دولت برمَزید زانکه پیدا شد خراسان را عَمید

صد غلامش بود تُرك ماه روی سرو قامت سیم ساعد، مُشك موی

هر یکی در گوش دُرّی شب فروز شب‌شده از عکس آن دُرّ همچو روز

باکلاه شَعْشَعانی (۲) طوق زر سربسر سیمین برو زرین کمر ۱۰

با کمرهای مُرَصَّع در میان هریکی را نقره خِنگی زیر ران

هر که دیدی‌روی آن یك لشکری دل بدادی حالی و جان بر سری

ازقضا دیوانهٔ بس گرسنه ژندهٔ پوشیده پائی برهنه (۳)

دید آن خیل غلامان را ز دور گفت آنِ کیستند این خیل حور

خواجهٔ شهرش جوابی داد راست کاین غلامان عمید شهر ماست ۱۵

چون شنید این قِصّه آن دیوانه‌زود اوفتاد اندر سر شوریده دود (۴)

گفت ای دارندهٔ عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید

گر از و دیوانهٔ، گستاخ باش برگ داری لازم (۵) این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند پس مکن گستاخی و بر خودمخند

---

۱ ـ جمله رب داند ، نه رب داندنه رب (ط پاریس)

۲ ـ باکلاه شعشعه (ط پاریس)

۳ ـ جندهٔ پوشیده سر با برهنه (م‌ن)

۴ ـ اندرسردیوانه دود (ط پاریس)

۵ ـ لاجرم‌این‌شاخ (ط پاریس)

خوش بود گستاخی دیوانگان خویش‌همی‌سوزند(۱)چون پروانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه چه بدوچه نیك جز از پادشاه(۲)

حکایت

گفت آن دیوانهٔ (۳) تن برهنه در میان راه می‌شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف ترشد آن سر گشته ازباران وبرف ۵
نی نهفتی بودش و نی خانهٔ (٤) عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام بر سرش آمد همی خشتی زبام
سر شکستش خون روان شدهمچوجوی مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن زین نکوتر خشت نتوانی زدن
هر که جان را محرم دلخواه یافت چون شجر سر سبزی این راه یافت ۱۰
تا کمالی یافت بر درگاه او تا بشد دیوانه دل در راه او
هر که شد دیوانهٔ آن دل نواز هر چه دل میخواهدش گوید بناز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایهٔ عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا وخوش بخفت چون بخفت آن مرد حالی خر برفت ۱۵
گرگ آن خر را بدرید و بخورد روز دیگر گشت وتاوان خواست مرد
هر دو تن میآمدند از ره دوان تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست زو بپرسیدند کاین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه سر دهد در دشت وصحرا هرسنه(۵)

---

۱ ـ خوش‌همی سوزند (ط پاریس)
۲ ـ چه بدوچه نیك ، جزز آنجایگاه (ط پاریس)
۳ ـ آن یکی دیوانه (ط پاریس)
٤ ـ نی لحیفی بودش ونه‌خانهٔ (م‌ن)
۵ ـ گرگی یك تنه ـ صحرا گرسنه (ط پاریس)

بیشك این تاوان برو باشد درست | هردو را تا وان ازو بایست جست
ور بود صد خر نه از صد بیشتر | یك بیك بر هم درد از یکدگر
گرگ را او آفرید ای کم خرد | زین بلائی نا گهت او وا خَرد
یارب این تاوان چه نیکو میکند | هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
۵ بر زنان مصر چون حالت بگشت | زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ | حالتی یابد ز دولتخانهٔ
تا دران حالت شود بیخویش او | ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه | جمله زو جوید، بدو جوید همه

حکایت
گستاخی دیوانه در قحطی مصر

خاست اندر مصر قحطی ناگهان | خلق میمردند و میگفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود | نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید | خلق میمردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین | چون نداری رزق کمتر آفرین
۱۵ بیدلان چون گرم در کار آمدند | از وجود خویش بیزار آمدند
هرچه از دیوانه آید در وجود | عفو فرمایند از دیوانِ جود
گر چه نبود نیك بپذیرند ازو | پس بچیزی نیك بر گیرند ازو
هر دمی او را مراعاتی کنند | نیك چون باشد مکافاتی کنند
عاشقانش پاك از نقص آمدند | چون درختان جمله در رقص آمدند
۲۰ پای همچون شاخ در گل میروند | لاجرم در قرب کامل میشوند
هر که او گستاخ این درگه شود | عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین در گه نه راست | عذر آن داند بشیرینی بخواست

حکایت
دیوانه که کودکان سنگش میزدند

۲۵ بود آن دیوانه خون از دل چکان | زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکُنجِ گُلخَنی | بود اندر کُنج گلخن روزنی

شد ازان روزن تگرگی آشکار — بر سر دیوانه آمد در نثار
تیره بد آن خانه افتادش گمان — کاین مگر هم کودکانند این زمان
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز — کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت — کزچه اندازید بر من سنگ‌وخشت
ناگه از جائی دری بگشاد باد — روشنی در گلخن ازروزن فتاد(۱) ۵
باز دانست او نگرگ آنجا زسنگ — دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم — سهو کردم،هرچه گفتم آن منم(۲)
گر زند دیوانهٔ زینگونه لاف (۳) — تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه اینجا مست و لایَعقِل بود — بیقرار و بیکس و بیدل بود
میگذارد عمر در ناکامئی — هر زمانش تازه بی آرامئی ۱۰
تو زبان از شیوهٔ (٤) او دور دار — عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سِرِّ بی نوران کنی — جمله را بی شك ز معذوران کنی(۵)

حکایت
واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده — وز تحیر بی سر و سامان شده ۱۵
چشم بر گور جُهُودانش فتاد (٦) — پس نظر زانجا بر ایشانش فتاد
این جهودان،گفت معذورند نیك — با کسی این راز نتوان گفت لیك
این سخن از وی کسِ قاضی شنید(۷) — خشمگین او را بر قاضی کشید

۱ ـ روشنی درخانهٔ گلخن فتاد (حن)
۲ ـ هر که گفتم سهو کردم این منم (حن)
۳ ـ زین شیوه لاف (ط پاریس)
٤ ـ ازطعنهٔ(حن)
۵ ـ حمل آن برعذرمعذوران کنی (حن)
٦ ـ چشم بر کوی جهودانش فتاد (حن)
۷ ـ کس مفتی شنید (حن)

حرف او چون در خور قاضی نبود	کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه	گر نینند از حکم تو معذور راه
لیك از حکم خدای غیب دان	جمله معذوران راهند این زمان

مقالهٔ ثالث وثلثون

(۱۱) سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام	عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده و بنشسته من	لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام	در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است	وینچنین سودا(۱) نه کار هر کس است
کاری آوردم بجان از عشق یار	۱۰	گوئیا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم	جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم(۲)	با وصالش دست در گردن کنم

جواب هدهد اورا

گفت نتوان شد بدعوی و به لاف	همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس	۱۵	کو نگنجد در جوال هیچکس (۳)
گر نسیم دولتی آید فراز	پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش درکشد در راه خویش(٤)	فَرد بِنشانَد بخلوت گاه خویش
گر بود اینجایگه دعوی ترا	مغز آن دعوی بود معنی ترا

---

۱ - وین چنین کاری (حن)
۲ - برجمالش چشم دل روشن کنم (حن)
۳ - درجوال اونگنجد هیچکس (حن)
٤ - پس کشد لطفش سوی درگاه خویش (حن)

دوستداری تو آزاری بود دوستی او (۱) ترا کاری بود

حکایت
خواب دیدن مریدی بایزید را قدس سره

چون برفت از دار دنیا بایزید دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر چون گذشتی تو زمنکر وز نکیر (۲) ۵
گفت چون کردند آن دو نامدار از من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سؤال نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس این سخن گفتن بود از من هوس
لیك اگر زینجا بسوی ذوالجلال باز گردید و ازو پرسید حال (۳)
گر مرا او بنده خواند اینست کار بندهٔ باشم (٤) خدا را نامدار ۱۵
ور مرا از بندگان نشمارد او بستهٔ بند خودم بگذارد او
باکسی آسان چو پیوندش نبود من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندگی او چون زنم لاف از خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام لیك او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی تو بعشق او بغایت لایقی ۱۰
لیك عشقی کان ز سوی تو بود دان که او در خورد روی تو بود
او اگر با تو در آمیزد خوشی تو توانی شد ز عشقش آتشی (۵)
کار او دارد نه تو ای بی‌بصر (٦) کی خبر یابد ازو هر بی‌خبر

---

۱ ـ دوستدار او (ح ن)
۲ ـ چون گذر کردی زمنکر و نکیر (ط پاریس)، چون زمنکر در گذشتی وز نکیر (م ن)
۳ ـ باز گردید و کنید ازوی سؤال (ح ن)
٤ ـ بنده باشم من (ط پاریس)
۵ ـ زشادی آتشی (ح ن)
٦ ـ بی هنر (ح ن)

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار
وز مُحَبَّت همچو آتش بی‌قرار
هم زَتَفِّ عشق جانش سوخته
هم ز سوز جان (۱) زبانش دوخته
آتش ازجان(۲) دردلش افتاده بود
مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بی قرار ۵
میگریست و این سخن میگفت‌زار
جان و دل ازآتش رشکم بسوخت
چند گریم‌چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف
از چه با اودر فکندی‌از گزاف (۳)
گفت من کی در فکندم با یکی
او در افکنده است با من بیشکی
چون منی‌را کی بوداین مغزوپوست
تا چو اوئی را توانم داشت دوست
من چه کردم‌هرچه کرداو کردوبس ۱۰
دل‌چوخون‌شدخون‌دل اوخوردوبس
اوچو با تو در فکند و داد بار
تومکن آن کِبْر در سر زینهار (۴)
تو که باشی تا در آن چاه عظیم(۵)
یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کی (۶) عشق بازدای غلام
عشق او با صُنْع خود بازد مدام
تو نهٔ هیچ و نهٔ بر هیچ کار
محو گردو صُنع با صانع گذار
گرپدید آری تو خود را در میان ۱۵
هم ز ایمانت بر آئی (۷) هم ز جان

۱ ـ هم‌زتف جان زبانش دوخته(حن)
۲ آتش جان (حن)
۳ ـ این گزاف (حن)
٤ ـ تومکن از خویش سردرزینهار(حن)
۵ کارعظیم (حن)
٦ ـ گرعشق‌بازد(حن)
۷ ـ هم‌زایمانت بر آرد هم (حن)

حکایت

مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یك شبی محمود دل پرتاب شد — میهمان رند (۱) گلخن تاب شد
رند برخاکسترش بنشاند خوش — ریزه‌در گلخن(۲)همی افشاندخوش
خشك نانی پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شاه و خورد زود ۵
گفت اگراین گلخنی امشب ز من — عذر خواهد من سرش بُرّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من — آمدی ناخوانده تو مهمان من(۳)
گرد گر بار افتدت، بر خیز زود — پس قدم در ره نه وسر نیززود
ور سرما نبودت میباش خوش — گلخنی گوریزهٔ میپاش خوش(٤) ۱۰
من نه کمترنی فزونتر آیمت — من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان — هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه — آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگرحاجت بگوید این گدا — شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتا حاجتت با من بگوی — خسروی کن،ترك‌این گلخن بگوی ۱۵
گفت حاجتمند آنم من که شاه — همچنین مهمانم آید گاهگاه (۵)

---

۱ ـ مرد گلخن تاب (حن)
۲ ـ رنده بر گلخن (حن)، زیر گلخن را (من)
۳ ـ آمدی ناخوانده مهمان من (حن)
٤ ـ گلخنی کورندهٔ می پاش خوش (حن) گلخن ای کودیدهٔ میپاش خوش (من)
۵ ـ میهمانم آید اکنون گاه گاه (حن)

خسروّی من لقای تو بس است — تاج فرقم خاك پای تو بس است(۱)
شهریار از دست تو (۲) بسیار هست — هیچ گلخن تاب را اینکار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی — به که بیتو پادشاه گلشنی (۳)
چون ازین گلخن در آمد دولتم — کافری باشد از اینجا رِحْلتَم
با تو اینجا گروصالی می‌نهم — آن بملك هر دو عالم کی دهم ۵
بس بود این گلخنم روشن ز تو — چیست از تو به که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پرپیچ را — گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نی خسروی — آنچه میخواهم من از تو آن توی
شه تو بس باشی مده شاهی مرا(٤) — میهمان میآی گهگاهی مرا (٥)
عشق او باید ترا کاری بـود — آن تو او را غم و یاری بـود ۱۰
گر تراعشق است ازو او خواه نیز — دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر — گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیرد ز آن خویشش بیشکی(٦) — بحر دارد ،قطره خواهد از یکی

حکایت
سقّائی که از دیگر سقّا آب میخواست

می‌شد آن سَقّا مگر آبی بکف — دید سَقّائی دگر را پیش صف

---

۱ ـ لقای او بس است ـ جای پای او بس است (حن)
۲ ـ او (حن)
۳ ـ به که بی‌توشاهی اندر گلشنی (حن)
٤ ـ مکن شاهی مرا (حن)
٥ ـ میهمان باشی تو که گاهی مرا(حن)
٦ ـ دل بکجداران خویشش بیشکی (من)

حالی این یك آب در کف آنزمان | پیش آن یك رفت و آبی خواست زآن

مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر | آب داری آب میجوئی دگر (۱)

گفت هین آبی ده ای بخرد مرا | زانکه دل بگرفت زاب خود مرا

بود آدم را دلی از کهنه سیر | از برای نو بگندم زد دلیر

۵ کهنه‌ها جمله بیك گندم فروخت | هرچه بودش جمله دریکدم بسوخت (۲)

عور شد در دی ز دل سر بر زدش | عشق آمد حلقهٔ بر در زدش

در فروغ عشق چون ناچیز شد | کهنه و نو رفت و او هم نیز شد

چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت | هرچه دستش داد درهیچی بباخت (۳)

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی | نیست کار ما و کار هر کسی

مقالهٔ رابعه وثلثون

(۲۷) سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من | کرده‌ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام | هم ریاضتهای مشکل برده‌ام

چون همین جاکار من حاصل بود | رفتنم زین جایگه مشکل بود

۱۵ دیدهٔ کس را که برخیزد ز گنج | میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای ابلیس طبع پر غرور | در منی گم وز مراد خود نفور

---

۱ - چون توهم زین آب داری خوش بخور (حن)

۲ - در گندم بسوخت (حن)

۳ - هر که دستش داد با هیچی بباخت (حن)

در خیال خویش (۱) مغرور آمدی　　وز فضای معرفت دور آمدی

نفس بر جان تو(۲) دستی یافته　　دیو در مغـزت نشستی یافته

تو به پنداری گرفتـار آمده　　پای تا سر عین پندار آمده

گر ترا نوریست در ره نارتست　　ور ترا ذوقی است آن پندارتست(۳)

وجد و حال تو (٤)خیالی بیش نیست　　هر چه میگوئی مُحالی بیش نیست ۵

غَرّهٔ این روشنیّ ره مباش　　نفس تو (۵) باتُست، جز آگه مباش

با چنان خصم وچنین تیغی بدست(٦)　　کی تواند هیچکس ایمن نشست

گر ترا نوری ز نفس آمد پدید　　زخمِ کژدم را کـرفس آمد پدید

هر که این سگ‌را زبون خویش کرد　　گردِ کفشش درنیابد هیچ مرد

نفس فرعونست هین شیرش مکن　　تانیارد یاد از کفر کُهُن ۱۰

تو بدان نور نجس غَرّه مباش (۷)　　چون نهٔ خورشید جز ذَرّه مباش

نی ز تاریکیّ ره نومید شو　　نی ز نورش هم بر خورشید شو

تا تو در پندار خویشی ای عزیز　　خواندن و راندن نیرزد یك پشیز

چون برون آئی ز پندار وجود　　بر تو گردد دور پرگار وجود

ور ترا پندار هستی هست، هیچ　　نبودت جز نیستی در دست هیچ(۸) ۱۵

---

۱ ـ درقتال خویش (حن)
۲ ـ هست برجان تو (حن)
۳ ـ دره نارنیست ـ پندارنیست (حن)
٤ ـ وجه فقرتو (حن)
۵ ـ نفس چون باتست (حن) ، چون نهٔ خورشیدحز ذره مباش (م ن)
٦ ـ باچنین تیغی ز بی جسمی بدست (حن)
۷ ـ توبدان نوراین زمان غره مباش (حن)
۸ ـ گر ترا یکذره هستی‌هست هیچ　　نبودت در نیستی در دست هیچ (حن)

ذرهٔ گر طمع هستی باشدت (۱) کافری و بت پرستی باشدت (۱)
گر پدید آئی بهستی یك نفس تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی، رنج جان را تن بنه صد قَفَا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار صد قفات از پس در آرد روزگار

حکایت
شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ ابوبکر نِشابوری براه با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اَصحابُنا (۲) کرد خر ناگه مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالی شدپدید (۳) نعرهٔ زد، جامه را بر تن درید (٤)
هم مریدان هم کسی کان دید ازو هیچکس فی الجمله نپسندید ازو ۱۰
بعد ازان کرد آن یکی ازوی سؤال کاخر اینجااز چه کرد آن شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید گفتم اَلْحَق کم نِیَم از بایزید
همچنین کامروز خویش آراسته با مریدانی ز جان برخاسته (٥)
بیشکی فردا خوشی با عِزّ وناز (٦) در روم در دشت محشر سر فراز ۱۵
گفت چون این فکر کردم از قضا کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کومیزند زین شیوه لاف (۷) خر جوابش میدهد، چند از گزاف

---

۱ - بایدت (ح ن)
۲ - شیخ بر خربد زپش اصحابها (ح ن)
۳ - حالت شد پدید (ح ن)
٤ - برهم درید (ح ن) ، نعره میزدجامه برهم میدرید (ط پاریس)
٥ - بامریدان همچنین برخاسته (ح ن)
٦ - درعز و ناز (ح ن)
۷ - ز ینگونه لاف (ح ن)

زین سبب چون آتشم در جان فتاد | جای حالم بود (۱) حالم زان فتاد
تا تو در عُجْب و غروری ماندهٔ | از حقیقت دور دوری ماندهٔ
عُجْب بر هم زن، غرورت را بسوز | حاضر از نفسی، حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لَوْنی دگر(۲) | در بن هرمَوْت (۳) فِرعَونی دگر
تا ز تویك ذرّه باقی مانده است | صد نشان از پُر نفاقی مانده است ۵
از منی گرایمی باشد ترا | با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی | گر همه در شب شوی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا | تا بابلیسی (٤) نگردی مبتلا

حکایت
رمز خواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز | کآخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه | گشت از ابلیس موسی رمز خواه ۱۰
گفت دایم یاد دار این یك سخن | من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموئی زندگی باشد ترا | کافری نه بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است | نام نیك مرد در بد نامی است ۱۵
زانکه گر باشد درین ره کامران | صد منی سربر زند در یك زمان(۵)

حکایت
در گفتار پاکدینی که مُبتدی را تاریکی بهتر است

پاك دینی گفت آن نیکو تر است | مبتدی را کو بتاریکی در است
تا بکلّی گُم شود در بحر جود | پس نماند هیچ بندش در وجود(۶) ۲۰

---

۱ ـ جای عالم بود (ط پاریس)
۲ ـ نوعی دگر (ط پاریس)
۳ ـ هرموی (ط پاریس)
٤ ـ تاچوابلیسی (من)
۵ ـ درهرزمان (من)
۶ ـ ازوجود (ط پاریس)

زانکه گر چیزی برو ظاهر شود — غرّه گردد در زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وزخشم تو — چشم مردان بیند آن نی چشم تو(۱)
هست در تو گلخنی پر اژدها — تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورششان ماندهٔ(۲) — فتنهٔ خواب و خورششان ماندهٔ
گر سر موئی فرا ایشان کنی — ۵ — هر یکیرا همچو صد ثُعبان کنی
گر پلیدی درون را بینئی — اینچنین غافل کجا(۳) بنشینئی

حکایت
اجتناب نکردن شیخی از سگ

در بر شیخی سگی می شد پلید — شیخ زان سگ هیچ دامن درنچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز — چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید — هست آن در باطن من ناپدید
آنچه اورا هست در ظاهر عیان — ۱۰ — این گدارا هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست — چون گریزم زو که بامن هم تک است(٤)
ور پلیدی درونت اندکی است — صد نجس بینش که این قِلّت یکی است
گرچه اندك چیزت آید بندراه(٥) — چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت
عابدی که مشغول ریش خود بود

عابدی بوده است در عهد کلیم (٦) — در عبادت روز و شب بوده مقیم
ذرّهٔ ذوق و گشایش می نیافت — ۱۵ — ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس بزرك آن نیکمرد — گاهگاهی ریش خود را شانه کرد

---

۱ ـ نه چشم تو (ط پاریس)
۲ ـ بودهٔ (ط پاریس)
۳ ـ این چنین فارغ چرا (ط پاریس)
٤ ـ درتك است (من)
٥ ـ سدراه (ط پاریس)
٦ ـ دروقت کلیم (ط پاریس)

مرد عابد دید موسی را ز دور | پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال | تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کَلیمِ اَلْقِصّه شد بر کوه‌طور | باز پرسید این سخن، حق گفت دور
کو ز درد وصل (۱) ما درویش‌ماند | دایماً مشغول ریش خویش ماند
۵ موسی آمدقصه بر گفتش که‌چیست | ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی روان | گفت هم مشغول ریش است آنفلان
ریش اگر آراست در تشویش بود | ور همی بر کند هم در ریش بود
یك نفس بی او بر آوردن خطاست | چه بکژ (۲)زو باز مانی‌چه‌براست
ای ز ریش خود برون ناآمده (۳) | غرق این دریای خون ناآمده (۳)
۱۰ چون‌زریش‌خودبرون‌آئی‌نخست (٤) | عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی | هم ز ریش خویش ناپیداشوی (٥)

حکایت
آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شده بود

داشت ریشی بس بزرك آن ابلهی | غرقه شد (٦) در آب دریا ناگهی
۱۵ دیدش از خشکی مگر مرد سره | گفت از سر بر فکن آن توبره
گفت این نی توبره، ریش من است | نیست این ریشی که تشویش‌من‌است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار | تن فروده کاینت خواهد کشت زار
ای چو بُزْ از ریش خود شرمیت نه | بر گرفته ریش و آزرمیت نه (۷)

---

۱ - کوچنان کزوصل ما (م‌ن)
۲ - چه بکج (ط پاریس)
۳ - بیرون‌آمده - پرخون‌آمده (ط پاریس)
٤ - بپردازی‌نخست (ط پاریس)
٥ - ناپرواشوی (ط پاریس)
٦ - غرق‌شد (ط پاریس)
۷ - ای خرف از ریش خود شرمیت نیست | بر گرفته ریش و آزرمیت نیست (م‌ن)

تا ترا نفسی و شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود
پشت بر کن (۱) همچو موسی کوْن را | ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار | جنگ ریشا ریش میکن مردوار
پای در نه ترك ریش خویش گیر (۲) | تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست | یکدمت پروای ریش خویش نیست ۵
در ره دین آن بود فرزانهٔ | کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگاه کن | ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او | نی بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر، نه بیند آفتاب | ور بود دهقان، نه بیند روی آب (۳)

حکایت
آن صوفی که چون جامه شستی ابر شدی

صوفئی چون جامه شستی گاهگاه | میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبار گیش | گرچه بود ازمیغ صد غمخوار گیش
از پی اُشنان سوی بقّال شد | میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید | رو که میویزم همی (٤) باید خرید ۱۵
من ازو میویز پنهان میخرم | تو چه میآئی، نه اشنان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاك | دست با صابون بشستم از تو پاك

مقالهٔ خامس و ثلثون
(۱۸) در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور | تا بچه دلشاد باشم در سفر ۲۰

---

۱ ـ پشت در کش (ط پاریس)
۲ ـ نیك ریش خویش گیر (م ن)
۳ ـ نیابد میغ آب (ط پاریس)، نیارد میغ آب (م ن)
٤ ـ رو که من میوه همی (م ن)

گر بگوئی ، کم شود آشفتنم / اندکی رُشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور / تا نگردد (۱) از ره و رفتن نفور
چون ندارم من قبول و رشدغیب / خلق‌را رد میکنم از خود بعیب

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت تا هستی بدو دلشاد باش / ور همه گر بندهٔ (۲) آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد
دردو عالم شادی مردان ازوست (۳) / پایدار این گنبد گردان‌ازوست (٤)
پس تو اندر شادی او زنده باش / چون فلك از شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر، بگو ای هیچکس / تا بدان دلشاد باشی یك نفس

حکایت
دیوانه که در کوه زندگی میکرد

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کردی قرار
گاهگاهش (۵) حالتی پیدا شدی / گم‌شدی از خود کسی کآنجا شدی
بیست روز آن‌حالتش برداشتی / حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه / اینهمه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هر که‌را با اوست دل / دل بدو ده‌دوست دارد دوست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا / مرگ هرگز کی بود بر تو روا

۱ـ تانگیرد (ط پاریس)
۲ ـ گوبندهٔ (ط پاریس)
۳ ـ بدوست (ط پاریس)
٤ ـ زندگی گنبد گردان بدوست (ط پاریس)
۵ ـ گاه گاهی حالتی (م ن)

حکایت
آن عاشق که در وقت مرگ میگریست

عاشقی هنگام مردن میگریست زو بپرسیدند کاین گریه زچیست
گفت میگریم چو ابر نو بهار زانکه ایندم می‌نیارم مرد زار(۱)
شایدم گر نوحه در گیرم کنون چون‌دلم با اوست چون میرم کنون ۵
همدمی گفتش چو دل با او بود گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست گر بمیرد مرگ بروی کی‌رواست
دل چو با او در وصال آید همی مردن من بس مُحال آید همی
گر بدین سر شاد گشتی یکزمان گنج آن‌نبود که (۲) گنجی‌درجهان
هر که از هستی او دلشاد گشت محو از هستی شد و آزاد گشت(۳) ۱۰
شادی جاوید کن از دوست تو تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال تا ز شادی میکنم وز ناز حال (٤)
کاین چنین زیبا خداوندیم هست با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب کی کنی شادی بزیبائی غیب ۱۵
عیب جویا، تو بچشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولئی گرچه بس معیوبئی مقبولئی

حکایت
آن مستی که درجوالش کرده بوند

بود مستی سخت لَایَعْقِل، خراب آب کارش برده کلّی کار آب

---

۱ ـ می بباید مرد زار (ط پاریس)
۲ ـ جای آن نبود (ط پاریس)
۳ ـ همچو او مستی شد و آزاد گشت (م ن)
٤ ـ در ناز حال (ط پاریس)

دُرد و صاف از بس که با هم خورده بود — از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال — پس نشاند آن مست را اندر جَوال
بر گرفتش تا برد با جای خویش — آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی — می‌شد و میکرد بد مستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال — چون بدید آن مست را بس تیره حال ۵
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو — تا روی آزاده چون من کو بکو
آن او میدید و آن خویش نی — حال و کار ما همه زین بیش نی
گر ز عشق اندك خبر میدیدهٔ — عیبها جمله هنر میدیدهٔ
عیب بین زآنی که تو عاشق نهٔ — لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی — گشت سالی چند(۱) عاشق بر زنی .
داشت بر چشم آن زن همچون نگار — یك سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مَرد بودی بیخبر — گرچه بسیاری بزن کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را — داروی آمد پدید آن درد را ۱۵
عشق آنزن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار — این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آنساعت که شد عشق تو کم — چشم من عیب آنزمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید — عیب اندر چشم من زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پر شور دل — هم ببین یك عیب خود ای کور دل ۲۰
چند جوئی دیگران را عَیْب باز — عیب خود باری بجو از جَیْب باز

---

۱ ـ سالی پنج (ط پاریس) ، گشت عاشق پنج سال او برزنی (م ن)

تا چو بر تو عیب تو آید گران / نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر مال حرام این جایگاه / مستی آوردی و افکندی براه
بودهٔ تو مست‌تر از من بسی / لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی ۵
هر که او انصاف دارد مرد اوست / ورنه او تردامن و نامرد اوست
درجفای من مرو زین بیش تو(۱) / داد بستان اندکی از خویش تو

مقالهٔ سی و سوم

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زوجه خواهم گر رسم آن جایگاه ۱۰
چون شود بر من(۲) جهان روشن ازو / می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی / چون رسیدیمی بدو آن خواهمی(۳)

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای جاهل نهٔ آگاه ازو / گر تو چیزی خواهی اورا خواه ازو(٤)
هر که بوئی یافت از خاك درش / کی برشوت باز گردد از برش ۱۵
هر که در خلوتسرای او شود / ذرّه ذرّه آشنای او شود
مرد را درخواست آگاهی به است / کو زهرچیزی که میخواهی به است

۱ـ زین بیش نیست ـ ازخویش نیست (طپاریس)
۲ ـ چون شود درمن (من)
۳ ـ من ازاو آن خواهمی (من)
٤ ـ زوجو به دانی که آن خواهی ازاو (حن)

در همه عالم گـر آگاهی ازو زو چه به دانی که آن خواهی ازو

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمان را در همه بگشاده‌اند در بهشتم مسندی بنهاده‌اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای بانگ میدارند کای عاشق در آی ۵
شکر میکن پس بشادی میخرام (۱) زآنکه هرگز کس ندیداست اینمقام
گرچه این اِنعام واین توفیق هست می‌ندارد جانم از تحقیق دست
زآنکه میگوید مرا با این چکار دادهٔ عمری درازم انتظار
نیست بَرِّگم تا(۲)چو اهل شهوتی سرفرو آرم باندك رشوتی
عشق تو باجان من درهم سرشت من نه دوزخ دانم اینجانی بهشت ۱۰
گر بسوزی همچو خاکستر مرا می‌نباید جز کس (۳) دیگر مرا
من ترا دانم، نه دین، نه کافری نگذرم من زین، اگر تو بگذری
من‌ترا خواهم ترا دانم ترا هم تو جانم را وهم جانم ترا
حاجت من درهمه عالم توی این جهان و آنجهانم هم توی
حاجت این دل شده‌موئی بر آر(٤) یکنفس با من بهم هوئی بـر آر ۱۵
جان من گر سر کشد موئی ز تو جان ببرهائی ز من هوئی ز تو

حکایت

خطاب حقتعالی با داود

حق تعالی گفت کای داودپاك(٥) بندگانم را بگو ای مشت خاك

---

۱ ــ درخرام (ح‌ن)
۲ ــ نیست ره گم (م‌ن)
۳ ــ درنیابدهیچکس دیگر (ح‌ن)
٤ ــ زودی بر آر (م‌ن)
٥ ــ با داودپاك (ح‌ن)

گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا   بندگی کردن نه زشتستی مرا (۱)
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار   نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم   میپرستیدم نه از امّید و بیم (۲)
گر رجا و خوف نی در پی بدی   پس شما را کار با من کی بدی
می‌سزد چون من خداوندم مدام (۳)   ۵   کز میان جـان پـرستیدم مدام
بنده را گو بازکش از غیر دست   پس باستحقاق ما را می‌پرست
هرچه آن جزما بود برهم فکن (٤)   چون فکندی برهمش در هم شکن
چون شکستی، پاك درهم سوز تو (٥)   جمع کن خاکسترش یکروز تو
وانگه آن خاکسترش را برفشان   تا شود از باد غیرت بی‌نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون   ۱۰   آنچه میخواهی ز خاکستر برون
آن خداوندی که هنگام سحر   کرد قوم لوط را زیر و زبر
چون بدانی این خرد را گم کنی   جمله او بینی و خود را گم کنی
چشم همت چون شود خورشید بین   کی شود با ذره هرگز همنشین
چون چنین کردی برستی از همه   ور نه خون‌خور تا که هستی از همه
گر ترا مشغول خُلْد و حُور کرد   ۱۵   تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت

آن ایاز خاص (٦) رامحمود خواند   تاجدارش کرد و (۷) بر تختش نشاند

---

۱ ـ نه ریبستی مرا (من)
۲ ـ بر آن امید و بیم (من)
۳ ـ خداوندی دوام (حن)
٤ ـ درهم‌مکن ـ برهم‌شکن (من)
٥ ـ برهم‌سوزتو (من)
٦ ـ چون ایاز خاص را (ط پاریس) ـ گفت ایاز خاص را (حن)
۷ ـ شهریارش کرد (من)

گفت شاهی دادمت لشکر تراست — پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه — جمله را شد چشم ازغیرت سیاه(۱)
هر کسی میگفت شاهی با غلام — درجهان هرگز نکرد این احترام
لیك آن ساعت ایاز هوشیار — میگریست از کار سلطان زار زار ۵
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ — می ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ایغلام — چیست چندین گریه بنشین شادکام(۲)
داد ایاز آنقوم را حالی جواب — گفت بس دورید ازراه صواب (۳)
نیستید آگه که شاه انجمن — دور میاندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه — باز مانم دور و مشغول سپاه ۱۰
گر بحکم من کند ملك جهان — من نگردم غایب ازوی یکزمان(٤)
هرچه گوید آن توانم کرد و بس — لیك ازو دوری نجویم یك نفس
من چه خواهم کرد ملك وکار او — مملکت من بس بود دیدار او
تو بدیناری ز دستش داده باز — می نخواهد ملك بیرویش ایاز
گر تو مرد طالبی و حق شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس ۱۵
ای بروز وشب مُعَطّل ماندهٔ — همچنان بر گام اول ماندهٔ (٥)
هرشبی از بهر تو ای بوالفضول — میکند از اوج جبّاری(٦) نزول

---

۱ ـ از آن کشورسیاه (م‌ن)
۲ ـ چند گوئی خیزو بنشین شادکام (ح‌ن)
۳ ـ ازنهج صواب (ح‌ن)
٤ ـ گر بحکم‌من بود جمله جهان — من‌نگردم فارغ‌ازوی یکزمان (ح‌ن)
٥ ـ مانده‌تو (م‌ن)
٦ ـ ارواح جباری (ح‌ن)

تو ز جای خود چو مرد بی‌ادب (۱) | برنگیری گام، نی روز و نه شب
آمدت از اوج عزّت پیشباز | تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این | تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت دره بود | جان تو زین راز کی آگه شود
چون ازین هردو برون آئی تمام | صبح این دولت برون آید زشام ۵
گلشن جنّت نه این اصحاب راست | زانکه عِلّیّین(۲) اُولوالْأَلْبَاب راست
توچو مردان آن بدین‌ده این بدان | در گذر نه‌دل برین نه نه بر آن (۳)
چون زهر دو در گذشتی فرد تو | گر زنی باشی شوی چون مرد تو
لایق دیدار اوباشی مدام | در جوار قرب باشی صبح وشام

حکایت

مناجات رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز | دشمنان‌را کار دنیائی بساز
دوستان‌را آخرت ده بردوام (٤) | زانکه من زین هردو آزادم مدام
گر زدنیا و آخرت مفلس شوم | کم غمم گر یك دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا | زانکه دائم تو بسی از تو مرا ۱۵
گر بسوی هر دو عالم بنگرم | یا بجز تو هیچ خواهم، کافرم (۵)
هر که اورا هست، کل اورا بود | هفت دریا (٦) زیر پل اورا بود
هرچه هست‌وبود و خواهد بود نیز | مثل دارد، جز خداوند عزیز

---

۱ - چوهستی بی‌ادب (ح ن)
۲ - علیون ذوی‌الالباب (ح ن)
۳ - نه دل براین نه جان بر آن (ط پاریس)
٤ - عاقبت ده بردوام (ح ن)
۵ - هرچه خواهم کافرم (م ن)
٦ - هردودنیا (م ن)

هرچه‌راجوئی جز او یابی نظیر — اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب حضرت عزت با داوود

خالِقُ الآفاقِ مِنْ فَوقِ الحِجاب — کرد با داوُد پیغمبر خطاب

گفت هرچیزی که‌هست اندرجهان — زشت و زیبا آشکارا و نهان (۱)

جمله را یابی عِوَض الا مرا — نی عوض یابی و نی همتا مرا ۵

چون‌عوض نبود مرا،بی من مباش — من بسم جان تو،تو جان کن مباش

ناگزیر تو منم‌ای حلقه گیر — یك نفس غافل مباش از ناگزیر

لحظهٔ بی‌من بقای جان مخواه — هرچه جز من پیشت‌آید آن مخواه

ای طلب کار جهان‌دار آمده — روز و شب در درد این‌کار آمده

اوست درهر دو جهان مقصودِ تو — هم زروی امتحان معبودِ تو ۱۰

برتو بفروشد جهان پیچ‌پیچ — درجهان مفروش تواو را بهیچ

بت بود هرچه گزینی توبر او — کافری گرجان گزینی توبر او

هرکه اورا جان به‌از جانان بود — درداو دایم چه بی‌درمان بود

جان چه باشد تاتو میسازی‌سند — حق به‌عشق خویش زنده‌اش میکند

حکایت
شکستن سلطان محمود بت سومنات را

لشکر محمود اندر سومنات — یافتند آن بت که نامش بود لات

هندوان از بهربت برخاستند — دررهش(۲) همسنگ‌زر میخواستند

هیچگونه شاه می نفروختش — آتشی بر کرد و حالی سوختش

هرکسی گفتش نمیبایست سوخت — زر به‌از بت می‌ببایستش فروخت(۳) ۲۰

---

۱ ـ خوب وزشت‌و آشکاراو نهان (ح ن)
۲ ـ دورهش (ح ن) ، در رهش (م ن)
۳ ـ ببایستت فروخت (ح ن) ، می‌ببایستی فروخت (م ن)

گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آزرِ محمود را دارید گوش — زانکه هست آن بت‌تراش این بت‌فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت — آن بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من گوهر بیامد از میانش — خواست شد از دست حالی رایگانش (۱)
شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود ۵
بشکن آن بت‌ها که داری سر بسر — تا عوض یابی تو دریای گهر (۲)
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست — تا بسی گوهر فروریزد ز پوست (۳)
چون بگوش جان رسد بانگ اَلَسْت — از بَلیٰ گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد اَلَست از پیش تو — از بَلیٰ سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست — کی شود (٤) انکار آن کردن درست ۱۰
ای باوّل داده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار الست
چون در اوّل بستهٔ میثاق تو — چون توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس باا و بساز — هرچه پذرفتی وفا کن کج مباز (۵)

حکایت
شکستن سلطان محمود لشگر هندوانرا

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غَزْنَیٖ بجنگ هندوان (٦)
هندوان را لشکر انبوه بود — دل از آن انبوه پر اندوه بود

---

۱ ـ خواست شد حالی درست آن رایگانش (حن)
۲ ـ تا چو درها در نیفتی در بدر (حن) ، تا چو بت در پانه افتی در بدر (من)
۳ ـ تا به بینی جوهر خود زیر پوست (من)، تا بسی جوهر فروریزد ز پوست (حن)
٤ ـ کی بود (حن)
۵ ـ کژ مباز (حن)
٦ ـ بحرب هندوان (من)

نذر کرد آن روز شاه دادگر — گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه — جمله را بدهم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یك جزو غنیمت(۱) از قیاس — برتر ازصد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند — وان سیه رویان هزیمت یافتند ۵
شه کسی را گفت حالی از کسان — کاین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم(۲) از نُخُست — تادراین عهدو وفا باشم دُرُست
هر کسی گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن بمشتی بی هنر
یا سپه را ده که کینه می کشند — یا بگو تا در خزینه می کشند
شه دراین اندیشه سرگردان بماند — درمیان این و آن حیران بماند ۱۰
بوالحُسَینی بود بس فرزانهٔ — لیك مردی بی دلی دیوانهٔ (۳)
میگذشت او در میان آن سپاه — چون بدید از دور اورا پادشاه (٤)
گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
چون که آزاد است ازشاه و سپاه — بی غرض گوید سخن این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آن قصه با او در میان ۱۵
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه — کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بدو جوزر میندیش ای عزیز(۵)
ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس مکن اینجا دوجو کم شرم دار(٦)

---

۱ ـ یك وادی غنیمت (حن)
۲ ـ نذردارم (ط پاریس)
۳ ـ فرزانه بود ـ دیوانه بود (حن)
٤ ـ چون بدیداورا زدور آن پادشاه (حن)
۵ ـ توبدوجوزین میندیش ای عزیز(حن)
٦ ـ دوجو زرشرم دار (حن)

حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بکرد آنِ خود آنِ تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زرنثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقالهٔ سابع و ثلثون

(۳۵) سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت رایج است آن جایگاه ۵
گر بگوئی، چون بدین سودا دریم — هرچه رایج‌تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس — مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای سائل اگر فرمان بری — هرچه آنجا آن نباشد آن بری (۱)
آنچه تو زاینجا بری کانجا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود ۱۰
علم هست آنجایگه اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی — کاین متاع (۲) آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یك آه — میبرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست — قشر جانت (۳) نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید — مرد را حالی خلاص آید پدید ۱۵

حکایت

بزندان فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت (٤) — رفت و یوسف را بزندان باز داشت

---

۱ ـ آنچه آنجا آن نباشد آن بری (ح ن) آنچه آنجا کم بیابد (ط پاریس)
۲ ـ زانکه این آنجا (ح ن)
۳ ـ خصم جانت (ح ن)
٤ ـ حکمت و اعزاز داشت (ح ن)

با غلامی گفت بنشان ایندمش   پس بزن پنجاه چوب محکمش
برتن یوسف چنان بازو گشای   کاین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداشت   روی‌یوسف دید دل‌بارش نداشت (۱)
پوستینی دید مرد نیك بخت   دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هرچوبی که میزد استوار(۲)   نالهٔ میکرد یوسف زار زار   ۵
چون‌زلیخا بانگ بشنودی زدور   گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر   گر زلیخا برتو اندازد نظر
چون نه‌بیند برتو زخم چوب هیچ   بیشك اندازد مرا در پیچ‌پیچ
برهنه کن دوش ودل برجای‌دار   یك‌زمان(۳) چوب قوی‌را پای دار
گرچه زین ضرب‌زیانی باشدت   چون ترا بیند نشانی باشدت (٤)   ۱۰
تن برهنه کرد یوسف آن‌زمان   غلغلی افتاد در هفت آسمان (٥)
مرد حالی کرد دست‌خود بلند(٦)   سخت چوبی زد که بر خاکش‌فکند
چون زلیخا زو شنیداین بار آه   گفت بس کاین آه بود از جایگاه
پیش ازاین آن آهها‌ناچیز بود   آه‌این باری زجانی تیز بود
گر بود در ماتمی‌صد نوحه گر   آه صاحب درد را باشد اثر   ۱۵
ور بود در حلقهٔ صد غم زده   حلقه را باشد نگین ماتم زده(۷)

---

۱ ــ کارش نداد ــ بارش نداد (حن)
۲ ــ آشکار (ط پاریس)
۳ ــ بعد از آن (حن)
٤ ــ بایدت (حن)
٥ ــ اندرآسمان (حن)
٦ ــ مرد کردش دست خود خالی بلند (من)
۷ ــ حلقهٔ باشدیکی ماتم زده (حن)

تا نگردی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو

هر که دردعشق دارد ، سوزهم — شب کجا یابد قرار وروزهم (۱)

حکایت
خواجه وغلام پاکباز او

خواجه را زنگی غلامی بود چُست — دست پاك ازكار دنیا او بشست (۲)

جملهٔ شب آنغلام پاکباز — تا بوقت صبح میکردی نماز

خواجه گفتش ایغلام کارکن — شب چوبرخیزی مرا بیدارکن

تاوضو سازم کنم بانو نماز — آن غلام اورا جوابی داد باز

گفت آن‌زن راکه دردِ زِه بخاست — گر کسش بیدار کن نبود رواست

گرترا دردی زبیداری بدی — روز کارت گریه شب زاری بدی

چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که او کارت کند

هر که‌را این‌حسرت‌و این‌درد نیست — خاك بر فرقش که‌اوخودمردنیست (۳)

هر که‌بااین دردول درهم سرشت — محوشد هم‌دوزخ او راهم بهشت (٤)

حکایت
درمقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که‌پیر عهد بود — سالك وادی جِدّ و جُهدبود

آنچه اوآنجا بنازو عِزّرسید — می ندانم هیچکس هر گز رسید (۵)

گفت فردا اهل دوزخ زارزار — اهل جَنّت‌را بپرسند آشکار (٦)

---

۱ ـ شب کجا باشدقرارش روزهم (حن)

۲ ـ چست بود ـ از کار دنیاشست بود (حن)

۳ ـ که اواین مردنیست (حن)

٤ ـ ازدوزخ وهم از بهشت (حن)

۵ ـ آنچنان جاکوبنازوعزرسید — من‌ندانم هیچکس‌هرگزرسید (م‌ن)

٦ ـ بیننده آشکار (حن)

کز خوشیّ جنّت و ذوق وصال　　حال خود گوئید تا خود چیست حال
اهل جنّت جمله گویند آن زمان　　خوشی (۱) فردوس برخاست ازمیان
زانکه مارا در بهشت با کمال　　روی بنمود آفتاب آن جمال (۲)
چون جمال او بما نزدیك شد　　هشت خُلد ازشرم(۳) آن تاریك شد
در فروغ آن جمال جان فشان　　خلد را نی نام ماند و نی نشان　۵
چون بگویند اهل جنّت حال خویش(٤)　　اهل دوزخ درجواب آیند پیش
کای همه فارغ زفردوس جنان　　هرچه گفتید آنچنان است آنچنان(٥)
زانکه ماکاصحاب جای ناخوشیم　　ازقدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار　　حسرت واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم　　وزچنان روئی جدا افتاده‌ایم　۱۰
زآتش حسرت دل ناشادما　　آتش دوزخ ببرد از یادما
هرکجا کاین آتش آمد کارگر　　زآتش دوزخ کجا ماند اثر
هرکه را شد دررهش حیرت پدید　　(٦) کی تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت　　در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی　　محرم خلوتگه روح آمدی　۱۵
گرتو مجروحی دم ازمرهم مزن(۷)　　داغ می نه بر جراحت، دم مزن

۱ ـ آن خوشی فردوس (حن) ، لذت فردوس (من)
۲ ـ با کمال (من) باجمال (حن)
۳ ـ ازنوراو (حن)
٤ ـ رازخویش (حن)
٥ ـ چند گویند این چنین است آن چنان (حن)
٦ ـ کم تواند کرد (ط پاریس) کم تواند کرد اوعبرت پدید (نل)
۷ ـ دم ازعالم مزن (ط پاریس)

حکایت

از نبی در خواست مردی پر نیاز / تا گذارد بر مُصَلّایش نماز
خواجه دستوری نداد او را دران / گفت ریگ و خاک گرم است اینزمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی / زانکه هر مجروح را داغ است روی
چون تو می‌بینی جراحت روح را / داغ نیکو تر بود مجروح را ۵
تا نیاری داغ دل این جایگاه / کی توانی کرد سوی او نگاه
داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقالهٔ ثامن و ثلثون

(۲۱) در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده میگردد(۱) در این وادی سیاه ۱۰
پر سیاست مینماید این طریق / چند فرسنگ است این راه ای رفیق

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت ما را هفت وادی در ره است / چون گذشتی هفت وادی در گه است
باز ناید در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیاید باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای نا صبور ۱۵
چون شدند آنجایکه گم سر بسر / کی خبر بازت دهند ای بی‌خبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادیّ طلب آغاز کار / وادی عشق است زان پس، بیکنار

---

۱ ــ دیدهٔ باشد (ط پاریس).

پس سیم و ادیست از آن معرفت (۱) هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاك پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا بعد ازین وادی روش نبود ترا
ور کشش افتی روش گم گرددت گر بود یك قطره قُلزُم گرددت

بیان وادی اوّل که طلب باشد

چون فرود آئی بوادیّ طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس آنجا بود طوطی گردون ، مگس آنجا بود
جِدّو جَهد آنجات باید سالها زانکه آنجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن ملك اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن وز همه بیرونت باید آمدن ۱۰
چون نماند هیچ معلومت بدست دل بباید کرد پاك از هرچه هست
چون دل توپاك گردد از صفات (۲) تافتن گیرد زحضرت نورذات (۲)
چون شود آن نوربر دل آشکار در دل تو یك طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار بر سر آتش زنی پروانه وار ۱۵
سر طلب گردی زمشتاقی خویش جرعهٔ میخواهی از ساقی خویش
جرعهٔ زآن باده چون نوشت شود هر دو عالم کُل فراموشت شود
غرقهٔ دریا بمانی خشك لب سرّ جانان میکنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سرّ بشناسئی ز اژدهای جان ستان نهراسئی

۱ - بنگرمعرفت (ط پاریس)
۲ - ازهلاك - نورپاك (ط پاریس)

کفر ولعنت(۱) گر بهم پیش آیدت — در پذیری تا دری بگشایدت
چون‌درت بگشاد چه کفرو چه‌دین — زانکه‌نبود زان‌سوی در آن واین(۲)

حکایت
خلقت آدم وسجده نکردن شیطان اورا

عمروبوعثمان (۳) مکی در حرم — آورید این گنج نامه در قلم ۵
گفت چون‌حق‌میدمید این‌جان‌پاك — درتن آدم که آبی بود وخاك
خواست تا خَیلِ مَلایِك سر بسر — نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان — پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادندآن همه (٤) برروی خاك — لاجرم یك تن ندید آن سِرّ پاك
باز ابلیس آمد و گفت این نفس — سجدهٔ از من نه بیند هیچکس ۱۰
گر بیندازند سر از تن مرا — نیست غم چون هست این گردن‌مرا
من همی دانم که آدم خاك نیست — سَر دهم (۵) تا سِر به‌بینم باك نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین — سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه — تو بِسَر دزدیدهٔی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان — بکشمت تا سر نگویی (٦) درجهان ۱۵
زانکه اندر خُفْیه بیرون از سپاه — هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد — بکشد او را وخَطَش بر جان نهد

---

۱ ـ کفروایمان (ط پاریس)
۳ ـ زان سؤال آن واین (حن)
۳ ـ بوعلی عثمان (حن)
٤ ـ آن زمان (حن)
۵ ـ سرنهم (حن)
٦ ـ تابرنگوئی (حن)

مرد گنجی گنج دیدی آشکار — سر بریدن بایدت کرد اختیار(۱)
ور نَبُرَّم سر ز تن ایندم ترا — بی سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مَهْل ده این بنده را — چارهٔ کن این ز پا افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت — طوق لعنت کردم اندر گردنت (۲)
نام تو کَذّاب خواهم زد رقم — می بمانی (۳) تا قیامت مُتَّهَم ۵
بعد ازان ابلیس گفت این گنج پاك — چون مرا شدروشن ازلعنت چه باك
لعنت آنِ تست‌و رحمت آن‌تو (٤) — بنده آن تست و قسمت آن تو (٤)
گر مرا لَعْن است قسمت،باك نیست — زهر هم باشد ،همه تریاك نیست
چون بدیدم خلق را رحمت‌طلب(۵) — لعنتت برداشتم من بی ادب
لعنت‌را همچو رحمت بنده نیست(۶) — بندهٔ لعنت منم کافکنده (۶) نیست ۱۰
اینچنین باید طلب گر طالبی — تو نهٔ طالب بدعوی غالبی (۷)
گر نمییابی تو او را روز و شب — نیست او گم،هست نقصان در طلب

حکایت شبلی

وقت مردن بود شبلی بیقرار — چشم پوشیده دلی پر انتظار(۸)
بر میان زُنّار حیرت بسته بود — بر سر خاکستری بنشسته بود ۱۵
گَهْ براندی اشك بر خاکستر او — گاه خاکستر فشاندی بر سر او

---

۱ ـ کردباید اختیار (حن)
۲ ـ طوق کردم لعنت‌اندر گردنت (حن)
۳ ـ تابمانی (حن)
٤ ـ آن تست (حن)
۵ ـ لعنت طلب (حن)
۶ ـ بنده ایست ـ کافکنده‌ایست (حن)
۷ ـ بمعنی‌غالبی (حن)
۸ ـ چشم‌بد پوشیده‌دل‌پر انتظار (من)

سائلی گفتش چنین وقتیکه هست / دیدهٔ کس را که او زُنّار بست
گفت می‌سوزم،چه سازم،چون کنم / چون زغیرت می گدازم چون کنم
جان من کز هر دوعالم چشم‌دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی اوراست بس / این اضافت آمد افسوسم بکس
مانم شبلی تشنه و تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیز دگر ۵
گر تفاوت باشدت از دست شاه / سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیزاز گوهری وزسنگ‌خوار / پس ندارد شاه با تو هیچکار
سنگ‌و گوهررا نه‌دشمن‌شونه‌دوست / آن نظر کن تو که این‌ازدست‌اوست
گر ترا سنگی زندمعشوق مست(۱) / به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان صد جان کند در ره نثار ۱۰
نی زمانی از طلب ساکن شود / نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو اِستَد (۲) زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک / کو میان رهگذر می‌بیخت خاک
گفت ای‌مجنون چه میجوئی ازین / گفت لیلی را همی جویم چنین(۳) ۱۵
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاك شارع دُرِّ پاك
گفت من‌میجویمش هر جا که‌هست / بو که جائی آرمش آخر بدست(٤)

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان ، امام روزگار / صاحب اسرار جان ، بینای کار

---

۱ ـ پست (م‌ن)
۲ ـ گر فروافتد (م‌ن)
۳ ـ درین (ط پاریس)
٤ ـ بو که جائی یکدمش آرم بدست (م‌ن ، ط پاریس)

گفت چندانی که از بالا و پست — دیده‌درمی بنگرد درهرچه هست(۱)
هست هر یك ذرّه یعقوبی دگر — یوسفی گم کرده میپرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار — تا درین هر دو برآید روزگار
گر درین هر دو نیابی کار باز — سر مکش زنهار ازین اسرار باز(۲)
در طلب صبری بباید مرد را — صبر خود کی باشد اهل درد را ۵
هر که او بیدرد باشد رهزنست — زانکه بیدردی اَنَاالْحَق گفتن است
از درون خود مشو بیرون دمی — نانت گر باید همی خورخون دمی
قوت آن طفل شکم خونست وبس — اینهمه سودا ز بیرونست و بس
خون خورو درصبر بنشین مردوار — تا بر آید کار تو از کردگار
صبر کن گر خواهی و گرنه بسی — بو که جائی راه یابی از کسی ۱۰
همچو آن طفلی که باشد در شکم — همچنان در خون نشین باخود بهم
گر نهٔ ای خفته اهل تَهْنِیَت — پس چرا خود را نداری تَعْزِیَت
گر نداری شادئی از وصل یار — خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو — خیز و منشین می طلب اسرارتو
گر نمی‌داری طلب کن شرم دار — چون خران تا چند باشی بی‌فسار ۱۵

حکایت

سنگ گشته‌مردی‌اندر کوه‌چین(۳) — اشك میبارید چشمش بر زمین
بر زمین میریخت اشکش زار زار — سنگ می‌شداشك آن‌مرد آشکار(٤)
آنچنان سنگی که گر در دست میغ — اوفتادی زان بباریدی دریغ
هست علم آن مردپاك‌راست گوی — گر بچین باید شدن او را بجوی ۲۰

---

۱ ـ گفت چندانی که در بالاو پس — دیده زومی بنگرددریکنفس (حن)
۲ ـ وردراین هردونیابی کار وبار — تادراین هردوبر آید روز گار (حن)
۳ ـ بود مردی سنگچین بر کوه چین (حن)
٤ ـ برزمین‌چون‌اشك‌ریزدزارزار — سنگ گرددزاشك آن مرد آشکار (حن)

زانکه علم از غصهٔ بی همتان سنگ شد وز دست کافر نعمتان (۱)
جمله تاریکی است این محنت‌سرای علم دروی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت درین تاریك جای جوهر علم است و علمت جان‌فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر چون سکندر ماندهٔ بی راهبـر
گر تو بر گیری از این جوهر بسی ۵ خویش را یابی پشیمان تر کسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس هم پشیمان تر تو خواهی بودوبس
گر بُوَد وَرنَبُوَد این جوهر ترا هر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جهان و آنجهان درجان گم‌است (۲) تن‌زجان وجان‌زتن پنهان گم‌است (۲)
چون برون رفتی ازین گم‌در کمی هست آنجا جای خاص آدمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز ۱۰ پی بری در هر نفس صدگونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو گم‌شوی (۳) در نوحه سر تاپای‌تو
شب مخسب وروز هم چیزی مخور کاین طلب در تو پدید آید مگر
می‌طلب تو تا طلب کم گرددت خورد روزوخواب (٤) شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم ۱۵ شد بصحرا دیده پرخون، دل دونیم
دید پیری روستائی را ز دور گاو میراند وازو میتافت نور (۵)
شیخ سوی او شد و کردش سلام شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن‌تمام نی بیك کرّت، بصد کرّت مدام

---

۱ ـ سنگ تا کی اوز کافر نعمتان (حن)
۲ ـ درجان یکی است ـ پنهان یکی است (من)
۳ ـ گم‌شود (حن)
٤ ـ خفت شب (من)
۵ ـ کاومی بست وازاومیریخت نور (من ، ط پاریس)

ور بود مرغی که چیند آشکار دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان مرغ صد باره بپردازد جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر میباید بسی طالب صابر نیفتد هر کسی (۱)
تا طلب در اندرون ناید پدید ۵ مشك در نافه زخون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود گر همه گردون بود در خون رود
گر طلب نبود ز مُرداران بود بلکه همچون صورت بیجان بود
هر که را نبود طلب حیران بود حاشَ لِله صورت حیوان بود
هر که را نبود طلب مردار اوست زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر ۱۰ در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسندشد هم بدان گنج و گهر (۲) در بندشد
وانکه او دره بچیزی ماند باز شد بتش آنچیز گو با بُت بساز (۳)
چون سبك مغز آمدی (٤) بیدل شدی کز شرابی مست و لایعقل شدی
هین مشو آخر بیك می مست نیز می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یك شبی محمود می‌شد بی‌سپاه خاك بیزی دید سر بر خاك راه (۵)
کرده بر صد جای کود خاك بیش (٦) شاه چون آن دید، بازوبند خویش

---

۱ ـ طالب ما بر نیفتد هر کسی (م ن)
۲ ـ گنج گهر (ح ن)
۳ ـ هر که او در بند چیزی باز ماند شد بتش آن چیز بت کو باز ماند (م ن)
٤ ـ چون تنك مغز آمدی (ح ن)
۵ ـ بنشسته براه (ح ن)
٦ ـ کرده برهرجای کوهی خاك بیش (ط پاریس)

در میان کود خاك اوفکند (۱) پس براند آنگاه چون بادی سمند
چون دگر شب باز آمد شهریار دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی ده خراج (۲) عالم آسان یافتی
همچنان این خاك می بیزی تو باز پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم ۵ آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم گشت آشکار تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت سرمَتاب از راه تا بنمایدت
بسته‌جز دو چشم (۳) تو پیوسته نیست روطلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای ۱۰ کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود گفت ای (٤) غافل کی این در بسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن تو روی سوی این در کن مراد خود بجوی

در وصف وادی عشق

بعد ازآن وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد ۱۵ وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یك زمان غرق در آتش چو آن برق جهان (٥)
لحظهٔ نی کافری دارد نه دین ذرّهٔ نی شك شناسد نی یقین

---

۱ ـ درمیان کوه خاکی اوفکند (حن)
۲ ـ ده خراج شهر (من)
۳ ـ پستهٔ دوچشم تو (حن)
٤ ـ گفت ای ابله (من)
٥ ـ در کشد خود رابر آتش صدجهان (حن) در کشد خوش خوش (ط پاریس)

نیك و بد در راه او یکسان بود خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست مرتدی این ذوق درجان تو نیست
هر چه دارد پاك در بازو بنقد وز وصال دوست مینازد بنقد (۱)
دیگران را وعده بافردا بود (۲) لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی کی تواند رست از غمخوارگی ۵
تا که جوهر در وجود او نسوخت (۳) درمفرح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد می‌طپد تا بو که در دریا فتد (٤)
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آمد گریزد عقل زود
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز تا بجای خود رسد ناگاه باز ۱۰
گرز غیبت دیدهٔ بخشند راست اصل عشق اینجا به بینی کز کجاست
هست هریك برك ازهستی عشق (۵) سر براه افکنده ازمستی عشق (۵)
گر ترا آن چشم غیبی (۶) بازشد با تو ذرّات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را ۱۵
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی مردهٔ تو، عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره مردکار تا کند درهر نفس صد جان نثار

---

۱ ـ دروصال دوست سربازدبنقد (ط پاریس)
۲ ـ عهدهٔ فردابود (حن)
۳ ـ تاکه ریشم دروجودخودنسوخت (من)
٤ ـ ماهی‌ازدریاچوبرخشك‌اوفتد میطپد تا باز بـا دریاشود (من)
۵ ـ ازهستی خویش ـ مستی خویش (من)
٦ ـ آن چشم معنی (من)

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد / وز فُقّاعی کودکی بیچاره شد
شدز فرط عشق سودائی او / گشت سَر غوغای رسوائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع / داد ازدست وخرید ازوی فُقّاع(۱)
چون نماندش چیزی ودرویش شد ۵ / عشق آن بیدل‌یکی‌صد بیش‌شد(۲)
گرچه میدادند او را نان مدام (۳) / گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید / جمله میداد و فقاعی میخرید
دائماً بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکتن فقاع صدتنه (٤)
سائلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چُبوَد سِرِّ آن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع ۱۰ / جمله بفروشی برای یك فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق راو درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی / در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی درآن‌صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست(۵)
سرنگون شد،پوست اندر سرفکند ۱۵ / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران گله(٦)من درمیان / تا به‌بینم روی لیلی یك زمان

---

۱ – میفروخت ومیخرید ازوی فقاع (حن)
۲ ـ عشق آن بت یکی‌صدبیش‌شد (حن)
۳ ـ تمام (ط پاریس)
٤ـ تاخردیکدم فقاعی یکتنه (حن)
۵ ـ پوستینی‌بسته‌آن مجنون مست (حن)
٦ ـ رمه (من، ط پاریس)

تا نهان از غیر زیر پوست من — بهره گیرم(۱) ساعتی ازدوست من
گر ترا یك دم چنین دردیستی — در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود — درد باید مرد را آنت نبود
عاقبت مجنون چو زیرپوست شد — در گله(۲) پنهان بکوی دوست شد
دوست را آن لحظه او از دور دید — خویشتن را غرق بحر نور دید ۵
خوش‌خوشی برخاست‌اول جوش‌ازو — پس بآخر گشت زائل هوش ازو
چون درآمد عشق‌آب ازسر گذشت — بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش زآب (۳)
بعد از آن، روز دگر مجنون مست — کرد با قومی بصحرا در نشست
یك تن ازقومش بمجنون گفت باز — بس برهنه ماندهٔ ای‌سر فراز ۱۰
جامهٔ کان دوست ترداری و بس — گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هرجامه سزای دوست نیست — هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند — چشم بدرا نیز می سوزم سپند
اَطْلَس واِکْسون مجنون‌پوست است — پوست خواهدهر که‌لیلی‌دوست‌است
دیده‌ام در پوست روی دوست‌من(٤) — کی ستانم جامهٔ جز پوست من ۱۵
یافت دل‌در پوست راز دوستی (٥) — چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت — پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین‌چیزیت در محوصفات(٦) — بخشش جان است و ترك تُرُّهات

۱ ـ بهره یابم (حن)
۲ ـ بارمه (حن)
۳ ـ زتاب (من)
٤ ـ بوده ام‌بادوست زیرپوست من (حن) برده ام‌درپوست بوی‌دوست‌من (طپاریس)
٥ ـ دل خبردرپوست یافت ازدوستی (حن)
٦ ـ دربحرصفات (حن)

پای درنه گر سر افرازی چنین زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق برآیاز آن مفلسی وین سخن شد فاش درهر مجلسی
چون سواره رفتی اندرره ایاس میدویدی آن گدای حق شناس(۱)
چون بمیدان آمدی آن مشك‌موی رند هرگز ننگرستی جز بگوی ۵
این سخن گفتند با محمود باز کان گدا گردیده عاشق برایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام میدوید آن رند با عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود گوئیا چون گوی‌چو گان‌خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه دیدجانش همچو چُوِرویش چو کاه
پشت‌چون‌چوگان‌وسر گردان چو گوی میدوید ازهرسوی میدان چو گوی ۱۰
خواند پس‌محمودش‌و گفت ای گدا خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و اِفْلاس‌ند در همسایگی (٤) هست این سرمایه بی مایگی
عشق از اِفلاس میگیرد نمك عشق مفلس را سزد بی‌هیچ شك
تو جهان داری و دل افروخته عشق را باید چو من دل سوخته ۱۵
سازوصل است آنچه‌تو داری و بس صبر کن با دردهجران یك نفس
وصل(۱) راچندین چه سازی کاروبار هجر را گر مرد عشقی پای‌دار
شاه گفتش ای ز مستی بی‌خبر چون همه بر گوی میداری نظر

---

۱ ـ چون‌سواره گشتی اندرره ایاز کان گدای گشته عاشق برایاز (حن)
۲ ـ جز بدوی (حن)
۳ ـ زارهمچون کوی (حن)
٤ ـ درهمخانگی (حن)
٥ ـ وهمرا (من)

گفت زیرا گو چو من سر گشته است | من چو او او همچو من آغشته است(۱)
قدر من او داند و من آن او | هر دو یك گوئیم در چوگان او
هر دو در سر گشتگی افتاده‌ایم | بی سر و بی بُن بجان اِستاده‌ایم
او خبر دارد ز من منهم ازو | باز میگوئیم مشتی غم ازو
دولتی تر آمد از من گوی راه(۲) | کاسب او را نعل بوسد گاهگاه ۵
گرچه همچون گوی بی پا و سرم | لیك من از گوی محنت کش ترم
گوی برتن زخم از چوگان خورد | وین گدای دل شده برجان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی قیاس | از پی او میدود آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو | درپی اویم نباشم پیش ازو (۳)
گوی گه گه درحضور افتاده است | وین گدا پیوسته دور افتاده است ۱۰
آخر اورا چون حضوری میرسد | از می وصلش سروری میرسد
من نمییارم زو صلش بوی برد | گوی وصلش یافت وز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من | دعوی اِفلاس کردی پیش من
گر نمیگوئی دروغ ای بینوا | دعوی افلاس را آور گوا (٤)
گفت تا جانم بود مفلس نیم | مُدَّعی ام ، مرد این مجلس نیم ۱۵
لیك اگر در عشق گشتم جانفشان | جان فشانی(٥) هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق | جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود حرفش برزبان(٦) | که بجانان داد جان را در زمان

---

۱ ـ او چو من آشفته است (ط پاریس)
۲ ـ دولتی تر از من آمد او براه (حن)
۳ ـ وز پسم نه گوی من در پیش اوی(حن)
٤ ـ مقبلی خویش را آری گوا (حن)
٥ ـ جان فشاندن (من ، ط پارپس)
٦ ـ جانیش از جهان (حن)

چون بداد آن رندجان بر خاک راه شد جهان محمود را از غم سیاه(۱)
گر بنزد یک توجان بازیست خورد تو درا تا خود به بینی دستبرد
گر ترا گویند یک ساعت دَرآی تادراین(۲) ره بشنوی بانگ دَرای
آنچنان بی پا و سر گردی مدام کانچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی، تا خبر باشد ترا ۵ عقل وجان زیر وزبر باشد ترا
فارغ آئی از همه وز خویش هم گردی آزاد از کم و از بیش هم
عقل راچون راه نیست اینجایگاه بازپس گشته است سر گشته ز راه

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب(۳) ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بی‌خبر ۱۰ بر قَلَنْدَر خانه افتادش گذر (٤)
دید مُشتی رِندرا(۵) نی سرنه بن هر دوعالم باخته بی‌یك سخن (٦)
جمله کم زن مهره دزدو پاکْ بَرْ درپلیدی هریك از دیگر بَتَر (۷)
هر یکی را کوزهٔ دُردی بدست جمله دُردی در کشیده گشته‌مست (۸)
چون بدید آن قوم را میلش فتاد عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

---

۱ ـ یکسرسیاه (حن)
۲ ـ تاتوزین ره بشنوی (ط پاریس)
۳ ـ خلقی ازعرب (حن)
٤ ـ برقلندرراه افتادش مگر (حن)
۵ ـ دیدمشتی‌شنك‌را(من)
٦ ـ دریك سخن (من)
۷ ـ وزپلیدی هریك ازیك پاکتر (حن)
۸ ـ کرده در دردی زده اول نشست (حن) کوزه در دردی زده (ط پاریس) هیچ دردناچشیده جمله‌مست (من)

چون قلندرها (۱) چنانش یافتند | آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درا ای هیچکس | اندرون شد بیش(۲) و کم این بود و بس
کرد رندی مست از یك دردیش | محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال وملك وسیم و زر بودش بسی | برد ازو در یك نفس(۳) حالی کسی
رند دیگر (٤) دردیئی افزونش داد | وز قلندر خانه سر بیرونش داد ۵
مَرْد می شد همچنان تا در عرب | عور و مفلس تشنه جان و خشك لب
اهل او گفتند بس آشفتهٔ | کو زر و سیمت، همانا خفتهٔ(٥)
سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا | شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو | شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی | اوفتادم بر قلندر ناگهی ۱۰
هیچ دیگر می‌ندانم نیز من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا | گفت وصف این است و بس قال اَنْدرا
مرد اعرابی فنائی (٦) مانده بود | وز همه قال اندرائی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر ورو(۷) | جان ببر یا نه بجان بپذیر ورو(۷)
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق | جان فشانان سر کنی در کار عشق ۱۵
جان فشانی و بمانی برهنه | ماندت قال اندرائی زان همه

---

۱ ـ چون قلندر آنچنانش (حن) چون قلندریان (من)
۲ ـ اودرون شد بیش (حن)
۳ ـ دریك ندر (من)
٤ ـ رندی آمد (حن)
٥ ـ خلق گفتندش تو بس آشفتهٔ   کو زر وسیمت مگر تو خفتهٔ (حن)
٦ ـ فنائی مانده بود (حن)
۷ ـ خود گیر تو ـ بپذیر تو (حن)

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال (۱) گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
ازقضا معشوق آن دل داده مَرد(۲) شد چوشاخ زعفران باریك وزرد(۳)
روز روشن بر دلش تاریك شد مرگش از دور آمد و نزدیك شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان کارد اندر دست میآمد دوان ۵
گفت جانان را بخواهم کشت زار تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدهٔ تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ
خون مریز و دست ازین کشتن بدار کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی سر نبرّد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار(٤) در قِصاص او کشندم زار زار ۱۰
پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع در قِصاص او بسوزندم چو شمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود اینجا و آنجا کام من سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند دل بکُلّی از جهان برداشتند ۱۵
جان چو برخاست ازمیان بی جان خویش (۵) خِلوتی کردند با جانان خویش
خلوتی کانجا ره دَیّار نیست هردو عالم یار و هیچ اغیار نیست
هر که ره یابد درین خلوت دمی نقد یابد جمله سرها بیغمی
تا طلب پیدا نگردد مرد را بالله از این ره نه‌بینند گرد را

---

۱ ـ بود صاحب همتی عالی کمال (حن)
۲ ـ دلدار مرد (حن)
۳ ـ شد چوشاخ خیزران (حن)، شد چوشاخ بیدبس باریك (من)
٤ ـ گفت چون شد کشته در دستم نگار (حن)
٥ ـ ازمیان جان خویش (حن)

حکایت

چون خلیل‌الله در نزع اوفتاد / جان بعَزْرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو، بگو با پادشاه / از خلیل خویش آخر جان‌مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان‌سبیل
جان‌همی باید (۱) سِتَداز تو به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ ۵
حاضری گفتش که (۲) ای‌شمع جهان / از چه می‌ندهی بعـزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه / تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت چون من گویم اینك ترك‌جان / پای عَزْرائیل آمد در میـان
برسر آتش در آمد جبرئیـل / گفت از من حاجتی خواه‌ای‌خلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه بند را هم آمد جز اِله ۱۰
چون به پیچیدم سر از جبریل‌من / کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کردجان‌خوش‌خوش نثار / تا از او آید بگوشم جان (۳) بیـار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد (٤) جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید، سخن اینست وبس

مقالهٔ اَرْبَعُوْن

دربیان وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچره دروی نه‌چون آن‌دیگراست / سالك تن، سالك جان دیگر است

---

۱ ـ جان نمی شایدستد از تو (ح‌ن)
۲ ـ سائلی گفتش (ح‌ن)
۳ ـ زان نیارم خوش‌خوشی‌جانرا نثار / تاشنودم دو که گوید جان‌بیار (ح‌ن)
٤ ـ نیم‌جونرزد (ح‌ن)

باز جان و تن (۱) ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقّی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه جلیل — عنکبوت مبتلا هم سیر فیل
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرّد پشّه چندانی که هست — کی کمال صَرصَرش آید (۲) بدست ۵
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته — این یکی محراب وآن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش
سِرّ ذاتش چون (۳) بر او روشن شود — گلخن دنیا بر او گلشن شود ۱۰
مغز بیند از درون نی پوست او — خود نه‌بیند ذرهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام — ذَرّه ذَرّه کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف — تا کند غوّاصی این بحر ژرف (۴) ۱۵
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگیّ بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیازی دست (۵) تا عرش مجید — کم مزن یک ساعت از هَلْ مِنْ مَزِید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک ره بر فرق کن

---

۱ ــ کار جان و تن (ح ن)
۲ ــ هر طیور آرد (ح ن)
۳ ــ نیمشب آتش بر او (ح ن)
٤ ــ تا برون آید ازاین دریای ژرف (م ن)
۵ ــ گر بیاری دست (ح ن)

گر نهٔ ای خفته ز اهل تَهْنِیَت   پس چرا خود را نداری تَعْزِیَت
گر نداری شادئی از وصل یار   خیزو باری ماتم هجران بدار
گر شوی قانع بملك این جهان   تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت   جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود   ۵   بر همه خلق جهان سلطان بود
ملك عالم پیش او مُلکی شود   نه فلك در بحر او فُلکی شود
گر نمی بینی جمال یار تو   خیز و منشین میطلب اسرار تو
گر نمیدانی طلب کن شرم دار   چون خری تا چند باشی بیفسار
ترك جان باید گرفت از روی دل   تا چومردان در رسی در کوی دل
گر بدانندی ملوك روزگار   ذوق این شربت ز ملك بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد   در بروی هم ببستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ   دید آنجـا بیدلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت   پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش   ۱۵   ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی رو که بس دون هِمّتی   در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی   یك سخن با من بگو دیگرمگوی
گفت اگر میدانی ای تو بی‌خبر   کز که دور افتادهٔ (۱) ای‌بی نظر
نیستی جز خاك و خاکستر تمام   جمله آتش ریزیئی بر سر مدام

مقالهٔ حادی واربعون

در بیان وادی استغنا

بعد ازان وادیّ اِسْتِغْنا بود   نی دران دعویّ و نی معنی بود

---

۱ - کزچه دور افتادهٔ (ح ن)

می‌جهد از بی نیازی صَرصَری | میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یك شَمَر اینجا بود (۱) | هفت دوزخ یك شَرَر اینجا بود
هشت جَنَّت نیز آنجا مرده‌ایست (۲) | هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست (۲)
هست موری را هم اینجا ای عجب | اجر صد فیل دمان بی‌یك سبب (۳)
تا کلاغی را شود پر حوصله | کس نماند زنده درصد قافله ۵
صد هزاران سبزپوش ازغم بسوخت | تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد زروح | تا دران حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشّه در لشکر فتاد | تا براهیم از میان بر سر فتاد
صدهزاران دیده شد دریای خون | تا که یوسف آمد اززندان برون
صد هزاران طفل سر ببریده شد | تا کَلیمُ‌الله صاحب دیده شد ۱۰
صدهزاران خلق شد آتش پرست | تا خلیلُ‌الله ازآتش برست
صد هزاران خلق در زُنّار شد | تا که عیسی محرم اَسرار شد
صدهزاران جان و دل تاراج یافت | تا مُحمَّد یك شبی معراج یافت
قدر نی نو دارد این جا نی کُهُن | خواه اینجا هیچ کن خواهی مَکُن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ | همچنان دانم که خوابی دیدهٔ ۱۵
گر درین دریا هزاران جان فتاد | شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد
گر فروشد صدهزاران جان بآب (٤) | ذرّهٔ باسایهٔ شد زآفتاب
ریخت گر افلاك و انجم لَخت لَخت | درجهان کم گیر برگی از درخت

۱ـ یك قدر اینجا بود (حن)
۲ـ مرده‌اند ـ افسرده‌اند (م ن)
۳ـ هر نفس صد پیل اجری بی سبب (من) هر نفس صد پیل آخر بی سبب (من)
٤ـ سر بخواب (حن)

گر ز ماهی درعدم شدتا بماه | پای موری لنگ شد در قعرچاه(۱)
گر دو عالم شد همه یکبار نیست | درزمین ریگی همان‌انگار نیست(۲)
گر نماند از دیو و زمردم اثر | از سر یك قطره باران در گذر
گر بریزد جملهٔ تنها بخاك | موی حیوانی اگر نبود چه باك
گرشد اینجا جزو و کُلّ ایجان‌تباه | کم شد از روی زمین یك برگ کاه ۵
گربیك ره گشت این نه طشت گم | قطرهٔ از هفت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود بُرنایی چو ماه | اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه (۳)
بر زبر افتاد خاك او را بسی | عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بروی گشته بود و روزگار | با دو دم آورده کارش سخت زار ۱۰
آن نکو سیرت مُحَمَّد نام بود | تا بدان عالم ازو یك گام بود
چون‌پدر دیدش چنان گفت‌ای‌پسر | ای چراغ چشم (٤) وایجان پدر
ای‌مُحَمَّد ، باپدر لطفی بکن | یك‌سخن گو،گفت آخر کوسخن(۵)
کو مُحَمَّد کو پسر کو هیچکس | این بگفت وجان بداد،این‌بودو بس
درنگر ایسالك صاحب نظر | تامُحَمَّد کو وآدم ، درنگر ۱۵
آدم آخر کو و ذُرّیّات کو | نام جُزویّات و کُلّیّات کو
کو زمین،کو کوه و دریا ،کوفَلَك | کوپری ،کو دیو و مردم ،کو مَلَك

۱ــ پای‌موری دان که‌شد درقعرچاه (ح ن)
۲ ــ یکباره نیست ــ کاره نیست (ح ن)
۳ ــ ماه‌وش یوسف بچاه (ح ن)
٤ ــ ای چراغ دیده وجان (ح ن)
۵ــ یك‌سخن گوی آخرای‌نیکوسخن(ح ن)، یك‌سخن گو گفت آخریك سخن(طپاریس)

کو کنون آن صدهزاران تن بخاك — کو کنون آن صدهزاران جای پاك
کـو بوقت جان بـدادن پیچ پیچ — کو کسی، کو جان و تن، کو هیچ هیچ
هردو عالم را وصدچندان که هست — گـر بسائی و به‌بیزی آنچه هست
چون سرای پیچ پیچ آیـد ترا — بـر سر غِربال هیچ آید تـرا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت — سینهٔ پاك و دل آگاه داشت
گفت برشو عمرها(۱) بالای عرش — پس فروشد بعد از آن درتحت‌فرش
هرچه بودو هست‌و خواهد بودنیز — چه بد و چه نیك، چه‌یك ذرّه چیز
قطره‌ایست این‌جمله از دریای‌جود — گر بود چه بود و یانبود چه‌بود(۲)
نیست این‌وادی چنین سهل ای‌سلیم — ۱۰ — سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گرشود‌صدباره‌پر‌خون‌این دلت(۳) — هم نگـردد قطع جز یك منـزلت
گر جهانی راه هر دم بِسپَری (٤) — گام اول باشدت چون بنـگری
هیچ سالك راه را پایـان ندید — هیچکس این درد را درمان ندید
گـرچه باشی، همچو یخ افسردهٔ — گاه مرداری و گاهی مردهٔ(٥)
ور بتك آئی و دایم میدوی (٦) — ۱۵ — تا ابـد بانگ درایـی نشنوی
نـی شدن روی است و نـه استادنت — نه تـرا مردن بـه و نـی زادنت

---

۱ ـ سالها (حن)
۲ ـ قطره‌است این جمله ازدریای بود — بود ورنه‌آمد ونبود چه سود (حن)
۳ ـ گرشود دریا ره ازخون دلت (حن)
٤ ـ سر بری (من)
٥ ـ گر باستی همچوسنگ‌افسردهٔ (حن) ـ گاه‌چون‌موری وگاهی‌مردهٔ (من)
٦ ـ وربتك استی ودائم میروی (حن)

مشکلا کاری که افتادت چه سود — کارسخت اینست استادت چه سود (۱)

سرمزن سر میزن ای مرد خموش — ترك کن این کار و هین در کار کوش

هم بترك کار گو هم کار کن — کار خود اندك کن و بسیار کن

تا مگر کاری بود درمان کار — کار باشد با تو در پایان کار

ورنباشد کار درمان کسی — باتو بیکاری بود آنجا بسی ۵

هر که گوید چون کنم گو چون مکن — تا باکنون کردهٔ اکنون مکن

ترك کن کاری که آن کردی نخست — کردن و نا کردن این باشد درست (۲)

چون شناسی کارچون نتوان شناخت — ور شناسی کی توانی کار ساخت

بی‌نیازی بین و استغنا نگر — خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت — کز تَفِ اوصد جهان حالی بسوخت ۱۰

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاك — گر جهان نبود درین وادی چه باك

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد — تختهٔ خاك آورد در پیش خود

پس کند آن تخته پر نقش و نگار (۳) — ثابت و سیّاره آرد آشکار

هم فلك آرد و پدید و هم زمین — گه بران حکمی کند گاهی برین ۱۵

هم نجوم و هم بروج آرد پدید — هم افُول و هم عُرُوج آرد (٤) پدید

هم نحوست (۵) هم سعادت بر کشد — خانهٔ موت و ولادت بر کشد

---

۱ ـ کارسخت افتاد استادن چه سود (من)

۲ ـ کردن و نا کردنی باشد درست (حن) کردهٔ نا کرده آن باشد (من)

۳ ـ آن تخته را او پر نگار (حن)

٤ ـ هم عقول و هم عروج (من) ، هم نزول و (حن)

۵ ـ هم نحوس و هم سعادت (حن)

چون حساب نحس گردد سعد ازان — گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان
برفشاند، گوئی آن هرگز نبود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ — هست همچو صورت آن تخته هیچ
تونیاری(۱) تاب این، گنج گزین — گرد این کم گرد و در کُنُجی نشین
جملهٔ مردان‌زنان (۲) اینجا شدند — از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند ۵
گر نیاری طاقت این راه تو — گر همه کوهی نسنجی گاه تو

حکایت

گفت آن مردی که بود از اهل‌راز — پرده‌شد ازعالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود — هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من‌بدیدم کانبیا — مبتلا بودند دایم در بلا ۱۰
هر کجا رنج و بلائی بیش بود — انبیا را آن همه (۳) در پیش بود
انبیارا چون‌بلا آمدنصیب — کی رسد راحت بدین مرد غریب
من نه عِزّت خواهم و نه خواریئی — کاش در عجز خودم بگذاریئی
چون‌نصیب‌مهتران‌درداست‌ورنج(٤) — کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب،دست از من بدار ۱۵
هرچه گویم از میان جان چه سود — تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتادهٔ — همچو کفکی بر زبر افتادهٔ (۵)
ازنهنگ قهر اگر آگاهیئی — کی سلوك این چنین ره خواهیئی

---

۱ ـ چون نیازی (ح ن)
۲ ـ جمله عالم‌بی‌زیان (ح ن)
۳ ـ ابنیارا ازهمه (ح ن)
٤ ـ نصیب ماهمه درد است و رنج (ح ن)
۵ ـ همچو کفی (ح ن) همچو کبك بال وپر افتادهٔ (ح ن)

اوّل از پندار مانی بیقرار — چون درافتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مگس میشد زبهر توشهٔ — دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد زشوق آن عسل دل دادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او ۵
شاخ وصلم گر ببار آید چنین — منج نیکوتر بود از انگبین
کرد کارش را کسی، بیرون شوی — دردرون ره دادو بستد زوجوی (۱)
چون مگس را با عسل افتاد کار — پا و دستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او — وز جهیدن(۲) سخت تر شد بند او
درخروش آمد کهما راقهر گشت(۳) — انگبینم تلختر از زهر گشت (۳) ۱۰
گرجوی دادم،دوجو اکنون دهم — بو کزین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاری ای دل آشفته کار — پا و دستت در عسل شد استوار(٤)
عمر در بیحاصلی بردی بسر — کو کنون تحصیل زا عمری دگر
بس ببازی میشماری روزگار — یا بغفلت میگذاری روزگار ۱۵
خیزو این وادیّ مشکل قطع کن — باز بر از جان و از دل قطع کن
زآنکه تا با جان و با دل همبری — مُشرِکی وز مُشرِکان غافل تری
برفشان جان دره ودل کن نثار — ور نه ز استغنا بگردانند کار

---

۱ ـ دردرون ره دادش ونستدجوی (ح‌ن)
۲ ـ وزچخیدن (ط پاریس)
۳ ـ قهر گشت ـ سختراز زهر گشت (ح‌ن)
٤ ـ تابغفلت میگذاری روزگار (ح‌ن)

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار — برد از وی دختر سگبان قرار (۱)
شد چنان در عشق آن دلبر زبون — کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او — شب بخفتی باسگان در کوی او (۲)
مادر دختر از آن آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد (۳)
گر ترا افتاد با ما این هوس (٤) — پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
بایدت چون ما تو سگبانی کنی — بعد سالی عقد ومهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندرعشق سست — خرقه را افکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد — قرب سالی از پی این کارشد
صوفیی دیگر که بودش همنفس — چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد — این چرا کردی وهر گز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز — زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را — با تو گرداند همی این کار را
چون بهبیند طعنهٔ (٥) پیوست تو — سگ نهد از دست من در دست تو

قول حضرت شیخ عطار است

چند گویم کاین دلم از درد راه — خون شد ویك کس (٦) نیامد مرد راه

---

۱ ـ سگوان قرار (حن)
۲ ـ با سگان خفتی میان کوی او (حن)
۳ ـ از راه شد (حن)
٤ ـ هیچ اگر بردست داری این هوس (حن)
٥ ـ قطعهٔ پیوست تو (من)
٦ ـ یکدم نیامد (حن)

من به بیهوده شدم بسیار گوی، وز شما یك تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید آنگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی جمله در خوابید، کو رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور ۵ نکتهٔ بر گوی، شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان آنگهی من نکته آرم در میان

مناجات

ایخدای ذوالجلال ایثار کن جان ما را چون چشاندی زین سخن
گوش ما گیرد بدان حلقه کشان کز حقیقت میخورند آن سرخوشان
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ۱۰ ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
باهواو آرزو کم باش دوست چون يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ الله اوست
پخته گرد و از تغیّر دور شو همچو برهان محقق نور شو
در نجاست مشکبوئی زان چه سود(۱) پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقالهٔ ثانیه واربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادیّ توحید آیدت منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان در کنند جمله سر از یك گریبان بر کنند

---

۱ ـ درمشك بوئیدن چه سود (من)

گر بسی بینی عدد ، گر اندکی — آن یکی باشد دراین ره بیشکی(۱)
چون یکی باشد یك اندر یك مدام — آن یکی اندر یکی باشد تمام
نیست آن یك کان احد آید ترا — زان یکی کاندر عدد آید ترا
چون برون است آن زحدّ و از عدد — از ازَل قطع نظر کن وزابَد
چون ازل گم شد،ابد هم جاودان — ۵ — هردو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه — کی بود در اصل جز پیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز — چیست این عالم بگو وین خانه نیز(۲)
گفت هست این عالم پرنام وننگ — همچو نَخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخل را مالد یکی — ۱۰ — آنهمه یك (۳) موم گردد بیشکی
چون همه موم است دیگر چیز نیست — وانکه چندان رنگ آن خود نیز نیست(٤)
چون یکی باشد همه ، نبود دوی — هم منی برخیزد اینجا هم توی(۵)
نردبان خلق این ما و منی است — لاجرم زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست
چون نمردی و نگشتی زنده زو — ۱۵ — یاغیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدو زنده شدی آن وحدتست — وحدت محض است آن نی شرکت است

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن — کاغذ زر برد کاین بستان ز من

---

۱ ـ گر عدد بینی بسی ور اندکی — آن یکی باشند دوره دریکی (حن)
۲ ـ چیست دنیا شرح آن بر گوی نیز (حن)
۳ ـ چون موم (حن)
٤ ـ رو که چندین رنگ جز یك چیز نیست (حن) یك پشیز نیست (ط پاریس)
۵ ـ نه منی برخیزد اینجا نه توئی (حن)

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
جز زحق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلی
از کجا آوردی آخر اَحْوَلی

مرد را در دیده اینجا غیر نیست
ز انکه اینجا کعبه نی و دیر نیست

تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ
چند بینی غیر اگر احول نهٔ

مرد سالك چون بحدّ دل رسید
واندرین ره چون بدان منزل رسید ۵

بشنود از وی سخنها آشکار
هم بدو ماند (۱) وجودش پایدار

هم جز او کس را نه بیند یکزمان
هم جز او کس را نداند در جهان

هم درو، هم زو و هم با او بود
هم برون ازهرسه این نیکو بود

هر که در دریای وحدت گم نشد
گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنر وز اهل عَیْب
آفتابی دارد اندر جَیْب غَیْب ۱۰

عاقبت روزی بود کان آفتاب
با خودش گیرد(۲) براندازد نقاب

هر که او درآفتاب خود رسید
تو یقین میدان زنیك و بد رهید

تا تو باشی، نیك و بد اینجا بود
چون تو گم گشتی همه سودا بود

ور تو مانی در وجود خویش باز
نیك و بد بینی درین راه دراز (۳)

تو که از هیچی پدیدار آمدی
در وجود (٤) خود گرفتار آمدی ۱۵

کاشکی اکنون چو اوّل بودهٔ
یعنی از هستی مُعطّل بودهٔ

از صفات بد بکُلّی پاك شو
بعد ازان بادی بکف در خاك شو(۵)

آنچه در تست از حسد وز خشم تو
چشم مردان بیند آن نه چشم تو

---

۱ ـ هم بدو باشد (حن)

۲ ـ بیخودش گیرد (حن)

۳ ـ بسی در ره دراز (حن) ـ بسی راه دراز (من)

٤ ـ در گرفت خود (حن)

۵ ـ با خاك شو (حن)

از کجا دانی که اندر تن ترا — چه پلیدیهاست چه گُلخن ترا
هست در تو گلخنی پر اژدها — توز غفلت کرده ایشانرا رها
مارو کژدم با تو زیر پرده اند — خفته اند و خویشتن گم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی — هر یکی را همچو صد ثُعبان کنی
۵ هریکی را دوزخ پر مار هست — تا نپردازی ز دوزخ کار هست
گر برون آئی ازینها پاك تو — خوش بخواب اندرشوی در خاك تو
ورنه زیر خاك چه کژدم چه مار — میگزندت سخت تا روز شمار
هر کسی کو بیخبرزین پاکی است — هر که خواهی گیر کرم خاکی است
تاکی ای عطار ازین حرف مجاز — با سر اسرار توحید آی باز
۱۰ مرد سالك چون رسید اینجایگاه — جایگاه و مرد بر خیزد ز راه
گم شود ، زیرا که پیدا آید او — گنگ گردد ، زانکه گویا آید او
جُز و گردد ، کُل شود ، نه کُل نه جُزو — صورتی باشدعجب (۱) نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار — صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان این سِرِّ عَجَب — صد هزاران عقل بینی خشك لب
۱۵ عقل اینجا کیست (۲) افتاده بدر — مانده طفلی کور مادر زاد و کر
ذرّهٔ هر کو ازین سِرّ یافته است — سَر ز مُلك هر دو عالم تافته‌است
خود زاین (۳) کس نیست موئی درمیان — چون بتابد (۴) سرز موئی ازجهان
گرچه‌این کس نیست کل‌هم‌این کس‌است — گروجوداست‌وعدم‌هم‌این کس‌است

حکایت

۲۰ گفت لقمان سرخسی کای اِلٰه — پیرم و سر گشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند — پس خطش بدهند و آزادش کنند

۱ ـ صفت (ح ن)
۲ ـ عقل اینجا چیست (ح ن)
۳ ـ خود چو این (ن ل)
۴ ـ چون نتابد (ح ن)

من کنون در بندگیت ای پادشاه
همچو برفی کرده موی خود سیاه(۱)

بندهٔ بس غمکشم، شادیم بخش
پیر گشتم، خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم راخاص خاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم
ترک کن این هر دو را در نه قدم

۵ گفت الهی من ترا خواهم مدام
عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون
پای کوبان دست میزد در جنون

گفت اکنون من ندانم کیستم
بنده باری نیستم، پس چیستم

بندگی شد محو و آزادی نماند
ذرهٔ در دل غم و شادی نماند

نی صفت گشتم نه گشتم بی صفت
عارفم امّا ندارم معرفت

۱۰ من ندانم (۲) من توام یا تو منی
محو گشتم در تو و گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب
عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر
آن یکی پرسید ازین کای بیخبر

گر من افتادم درین آب روان
از چه افکندی توخود را در میان

۱۵ گفت من خود را در آب انداختم
زانکه خود را از تو می نشناختم(۳)

روزگاری شد که باشد بیشکی
هم تو من هم من تو وان هر دو یکی

تو منی یا من توام چند از دوی
یا توام من یا تو من یا من توی

چون تو من باشی و من تو بر دوام
هر دو تن باشیم یکتن وَالسَّلام

تا دوی برجاست در شرکت بتافت
چون دوی برخاست توحیدت بتافت(٤)

۲۰ تو درو گم گرد توحید این بود
گم شدن گم کن که تفرید این بود

۱ ـ موی سیاه (حن)، موئی سیاه (طپاریس)
۲ ـ می ندانم (ط پاریس، من)
۳ ـ بازمی نشناختم (حن)
٤ ـ چون دوئی گم گشت دوچندت نیافت (حن)

حکایت

گفت روزی فرّخ و مسعود بود — روز عَرْضِ لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد فیل و سپاه — بود بالائی ، بر آنجا رفت (۱)شاه
شد بَرِ او هم ایاز و هم حسن — هر دو میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از فیل‌و سپـاه — همچو از مور و ملخ بگرفته‌راه ۵
چشم عالم آنچنان لشکر ندید — بیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور — با ایاز خاص خود گفت،ای پسر
هست چندین فیل و لشکر آنِ من — اینهمه آنِ تو،تو (۲) سُلطانِ من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بُدْ ایاز و برقـرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگـاه — خودنگفت اوکاین مرا گفته‌است‌شاه ۱۰
شد حسن آشفته و گفت ای‌غلام — میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین اِستاده چون بیحرمتی — پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه — حق شناسی نبود این (۳) درپیش‌شاه
چون ایاز اَلْقِصَّه بشنید این‌خطاب — گفت هست این را موافق‌دوجواب
یك‌جواب‌این‌است کین‌بی‌روی‌وراه — گر کند خدمت به پیش پادشاه ۱۵
یا بخاك افتد بخواری پیش او — یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن — جهل باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین در، آورم — در میان خود را برابر آورم(٤)
بنده آن او و تشریف آن اوست — من کیم فرمان همه فرمان اوست
زانچه هر روزی شه فیروز کرد — وین کرم کو با ایاز امروز کرد ۲۰

---

۱ ــ همچوازموروملخ بگرفته راه (حن)
۲ ــ من همی آن توتو (حن)
۳ ــ حق شناسی این بود (حن)
٤ ــ در کار آورم ــ پدیدار آورم (حن)

گردو عالم خطبهٔ(۱) ذاتش کنند	من ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید	من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر آیمش	کیستم تا در برابر آیمش
نه کنم خدمت که خدمت کرده‌ام	جان و دل در عشق او پرورده‌ام
چون حسن بشنید این قَوْل ازاَیاس	گفت احسنت ای ایازحق شناس (۲) ۵
دادم اِنْصافی که در ایّام شاه	لایقی هر دم بصد اِنْعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب	گفت نبود پیش(۳) تو گفتن صواب
گر من وشه هر دو باهم بودمی	این سخن را(٤) راسخت محرم بودمی
لیك چون تو محرم آن نیستی	چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه	آن حسن شد تا میان آن سپاه ۱۰
چون دران خلوت نه ما بودو نه‌من	گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی	آن جواب خاص بامن باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف، شاه	میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ آفتاب آن نظر (۵)	محو میگردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب (٦) فَرِّ شاه	پاك برمیخیزم آنساعت ز راه ۱۵
چون نمیماند ز من نام وجود	چون بخدمت پیش اُفتم(۷)درسجود
گر تو می بینی کسی را آنزمان	من نِیَم آن هست هم‌شاه جهان(۸)

---

۱ ـ خدمت ذاتش (حن)
۲ ـ ازایاز ـ سرفراز (حن)
۳ ـ گفت نیست ازپیش تو (حن)
٤ ـ این سخن‌راهردو (حن)
۵ ـ درفروغ‌قزتوزان یك نظر (حن) درفروغ پرتو آن یك(من)
٦ ـ ازضیای آفتاب (من)
۷ ـ پیشت آیم (حن)
۸ ـ نیستم من هست آن‌شاه جهان (من)

گر تو یك لطف و اگر صد میکنی — آنخداوندی تو با خود میکنی
سایهٔ کو گم شود در آفتاب — زو کی آید خدمتی درهیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو — گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند — هرچه خواهی کن تودانی او نماند(۱)

مقاله ثالثه واربعون

دربیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد ازان وادیّ حیرت آیدت — کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم — روز وشب باشد، نه شب نه روز هم
از بن هر موی آنکس نه بتیغ — میچکد خون مینگارد ای دریغ ۱۰
آتشی افسرده باشد مرد این — در تحیّر سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه — در تحیّر مانده و گم کرده راه
گم شود در راه حیرت محو مات — بیخبر از بود خود وز کاینات
هر که زد توحید بر جانش رقم — جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نهٔ — سر بلند عالمی پست کهٔ ۱۵
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان
فانئی یا باقئی یا هر دوی — هر دوی یا تو نهٔ یا نه توی(۲)
گوید اصلا می ندانم چیز من — وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم امّا ندانم بر کیَم — نی مسلمانم نه کافر، پس چیَم
لیکن از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی ۲۰

---

۱ ـ فانی تمام ـ تودانی والسلام (من)
۲ ـ یانهٔ هردو توئی، یانه توئی (من)

حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود　　دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکوئی بود آن رشك پری　　یوسفی چاه زنخدان بر سری

طرّهٔ او صد دل مجروح داشت　　هر سر مویش رگی باروح داشت

ماه رویش رشك (۱) فردوس آمده　　وانگه از ابروش در قوس آمده　۵

چون ز قوسش تیر باران آمدی　　قاب قوسینش ثنا خوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خار را　　در ره افکندی بسی (۲) هشیار را

روی آن عذراوش خورشید چهر　　گوی می‌بر بود از خوبی زمهر(۳)

درد و یاقوتش که جان راقوت بود　　دایماً روحُ القُدُس مبهوت بود

چون بخندیدی لبش، آب حیات　　تشنه مُردی وز لبش جُستی زَکات　۱۰

هر که کردی در زنخدانش نگاه　　اوفتادی سرنگون در قعر چاه

هر که صید روی چون ماهش شدی　　بی رسن حالی فراچاهش(٤)شدی

آمدی اَلقصّه پیش پادشاه　　از پی خدمت غلامی همچو ماه

چه غلامی آنکه دادی از جمال　　مهر و مه را هم مَحاق و هم زوال

در بسیط عالمش همتا نبود　　بر سر کویش بجز غوغا (۵)نبود　۱۵

صد هزاران خلق در بازار و کوی　　خیره ماندندی دران خورشیدروی

کرد روزی از قضا دختر نگاه　　دید روی آنغلام پادشاه

دل ز دستش رفت ودرخون اوفتاد　　راز او از پرده بیرون اوفتاد

عقل رفت وعشق بر وی‌زور یافت　　جان شیرینش ز تلخی شور یافت

---

۱ ـ مثل‌فردوس (حن)

۲ ـ دوصدهشیار را (حن)

۳ ـ عقدعذرا بردە‌ازماه سپهر (حن)

٤ ـ فروچاهش (حن)

۵ ـ مثل‌اودرحسن سرغوغا نبود (حن)

مدتی با خویشتن اندیشه کرد 	 عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
در گدازد سوز از عشق و فراق 	 جان اسیر دردو دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزك مطربه 	 دراغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن دستان سرای 	 لحن داودیّ ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت 	 ۵ 	 ترك نام و ننگ و ترك جان بگفت
هر که را شد عشق جانان آشکار 	 جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام 	 در غلط افتد که خود نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی 	 کی غلامی را رسد چون من کسی
در نگویم قصهٔ خویش آشکار 	 در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر برخود خوانده‌ام 	 ۱۰ 	 چون کنم بی صبرم و در مانده‌ام
آن همی خواهم کهٔ زآن سروِ سهی 	 بهره یابم و او نیابد آگهی (۱)
گر چنین مقصود من حاصل شود 	 کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن 	 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان 	 آنچنان کورا خبر نبود ازان
یك کنیزك شد نهان پیش غلام 	 ۱۵ 	 گفت حالی تا مِیش آورد و جام
داروی بیهوشیش در می فکند 	 لاجرم بیخویشییی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام ازخویش شد 	 کار آن زیبا کنیزك پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر 	 بود مست و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند 	 پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آنزمان در بسترش 	 ۲۰ 	 در نهان(۱) بردند پیش دخترش

---

۱ ـ اونباشدش آگهی (ح ن)
۲ ـ آنزمان (ح ن)

زود بر تخت زرش بنشاندند | بس گلاب ومشك (۱) می‌افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام | چشم چون نرگس گشاد ازهم‌تمام
دید قصری‌همچو فردوس از نگار | تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده (۲) شمع برافروختند | همچو هیزم عودتر میسوختند
برکشیدند‌آن بتان(۳)یکسرسماع | عقل جان را کرده،جان تن را وداع ۵
بود آن دختر میان جمع در | همچو خورشیدی بسوز شمع در
در میان آنهمه شادی و کام | گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بد او خیره‌نی‌عقل ونه‌جان | نی درین عالم بمعنی نه دران
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت | گوش بر آواز موسیقار داشت
سینه پر عشق و زبان لال آمده | جان او از ذوق در حال آمده ۱۰
هم مشامش بوی عنبر یافته | هم دهانش آتش‌تر یافته (٤)
دخترش در حال جام می بداد | نقل می را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند | در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر | اشك میبارید و میخارید سر
هرزمان آن دختر همچون نگار | اشك بررویش فشاندی زارزار (۵) ۱۵
گه لبش رابوسه دادی چون شکر | گه نمك دربوسه کردی‌بی‌جگر(٦)
گه پریشان کرد زلف سرکشش | گاه گم شد در دوجادوی خوشش

---

۱ ـ جوهرش برفرق می‌افشاندند (حن)
۲ ـ دو شمع (حن)
۳ ـ آن پری رویان (حن)
٤ ـ شکرتریافته (حن)
۵ ـ صدهزار (حن)
٦ ـ باجگر (حن)

وان غلام مست پیش دلنواز — مانده نی بیخود نه باخود چشم باز(۱)

اندرین نظاره می‌بود آنغلام — تا برآمد صبح از مشرق تمام

چون برآمد صبح وبادصبح جُست — از خرابی شد غلام آنجا ز دست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز — زود بردندش بجای خویش باز

۵ بعد ازان چون آن غلام سیمبر — یافت آخر اندکی از خود خبر

شور آورد و ندانستش چه بود — بود نی چون بود ازشورش چه سود

گرچه هیچ آبی نبودش برجگر — آب او بگذشت از بالای سر

دست بر زد جامه بر تن چاك کرد — موی از سر کند و برسرخاك کرد

قصه پرسیدند زان شمع طراز — گفت نتوانم نمود این قصه باز

۱۰ آنچه من دیدم عیان‌مست وخراب — هیچکس هرگزنه‌بیند آن بخواب

آنچه تنها بر من حیران گذشت — برکسی هرگز ندانم کان گذشت

آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجایب‌تر نیفتد هیچ راز (۲)

هر یکی گفتند کآخر اندکی — با خود آی وباز گوازصد یکی

گفت من درمانده‌ام چون مُضطَری — کآنهمه من دیده‌ام یا دیگری

۱۵ من ندانم کآن ز مستی دیده‌ام — یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گر چه من دیدم همه

عاقلی گفتش که خوابی دیدهٔ — کاینچنین دیوانه و شوریدهٔ

گفت من آگه نیم پنداریی — یا که خوابی دیده یا بیداریی

زین عجبتر حال نبود در جهان — حالتی نی آشکارا نی نهان

۲۰ نی توانم گفت نی خاموش بود — نه میان این و آن مدهوش بود

نه زمانی محو میگردد ز جان — نه ازو یك ذرّه میابم نشان

دیده‌ام صاحبجمالی کز کمال — هیچکس ندهد نشان درهیچ حال(۳)

---

۱ ـ دیده باز (حن)

۲ ـ ندانم گفت باز ـ ندیدم هیچ راز (حن)

۳ـ می نبیند هیچکس درهیچ حال(حن)

نیست پیش چهرهٔ او آفتاب — ذرّهٔ والله اَعلَم بِالصَّواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین — گرچه اورا دیده‌ام من‌پیش ازین
من چو او را دیده و نادیده‌ام — در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاك دختر میگریست — راه بینی سوی آن زن بنگریست ۵
گفت این زن برداز مردان سبق — زآنکه چون ما نیست میداند بحق
کز کدامین گمشده ماندست دور — وز که افتاده است زینسان ناصبور
فرّخ‌اوچون حال میداند که‌چیست — داند او تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصّهٔ این غمزده — روز و شب بنشسته‌ام ماتمزده (۱)
نیست معلومم ز دَوْر روزگار — بر که میگریم چو باران زار زار ۱۰
من نه آگاهم چنین حیران شده — کز که دورافتاده‌ام گریان شده (۲)
این زن‌ازمن‌چون‌هزاران گوی برد — زانکه ازگم گشتهٔ خود بوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا — ریخت خون‌و کشت درحسرت مرا
درچنین منزل که دل شد ناپدید — نی که شد زین راه(۳) منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر، گم شده است — خانهٔ پندار را در، گم شده است ۱۵
هر که او اینجارسد سر، گم کند — چار حدّ خـویش را در، گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافته — سرّ کل را او سراسر یافته (٤)

---

۱ ـ مشکل‌آمدحال این ماتم زده — روزوشب بنشسته خونین غمزده (حن)
۲ ـ زینسان شده (حن)
۳ ـ بلك همشدنیزمنزل (حن)
٤ ـ ره دریافتی ـ دریك نفس درپافتی (ح ن)

حکایت

صوفیی میرفت ، آوازی شنید
کآن یکی میگفت گم کردم کلید

که کلیدی یافت است این جایگاه
زانکه در بسته ست و من برخاك راه

گردِ من بسته ماند، چون کنم
غُصّه‌ام پیوسته ماند، چون کنم

صوفیش گفتا: که گفتت خسته باش ۵
در چو میدانی برو، گو بسته باش

بر در بسته چو بنشینی بسی
عاقبت بگشاید آن در را کسی

کار تو سهل است و دشوار آنِ من
کز تحیّر می بسوزد جانِ من

نیست کارم را نه پائی نه سری
نی کلیدم بود هرگز نی دری

کاش این صوفی بسی بشتافتی
بسته یا بگشاده یکدریافتی (۱)

نیست مردم را نصیبی جز خیال ۱۰
می نداند هیچکس تا چیست حال

هر که او در وادی حیرت فتاد
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد

حسرت و سرگشتگی تا کی برم
پی چو گم کردند من چون پی برم

می ندانم کاشکی من دانمی
کی اگر میدانمی (۲) حیرانمی

مرد را اینجا شکایت شکر شد
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد را بگرفت درد
کرد چل حَج بر تَوَکُّل اینْتْ مَرَد

بعد از آن موی سپید و تن نزار
برهنه دیدش کسی بایك اِزار

در دلش تابی و در جانش تفی
بسته زنّاری و بگشاده کفی

آمده نی ازسر دعوی و لاف (۳)
گرد آتشگاه گبری در طواف

---

۱ ــ بسته وانگشاده را وایافتی (حن)
۲ ــ کِه‌اگر میدانی (حن)
۳ ــ آمده بی‌اسپرودعوی لاف (حن)

گفت شخصی ای بزرگ نامدار — این چه کار تست آخر شرم دار
کرده چندین حجّ و چندین سروری — حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود — اهل دل را از تو بد نامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست — می ندانی تو که آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد — آتشم در خانه و رخت اوفتاد ۵
شد ازین آتش مرا خرمن بباد — داد کلّی نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیو کار خویشتن — می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان — کی گذارد نام و ننگم(۱) یك زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم — از کِنِشْت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرتت آید پدید — همچو من صد حسرتت آید پدید ۱۰

حکایت

نو مریدی داشت دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یك شب بخواب
گفت از حیرت دلم درخون نشست — کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم — تا تو رفتی من زحسرت سوختم(۲)
من زحسرت گشتم اینجا راز جوی — کارتو چون است آنجا، باز گوی ۱۵
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست — میگزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه — از شما حیرانتریم این جایگاه
ذرّهٔ از حیرت عقبی مرا — بیش از صد کوه در دنیی مرا

مقالهٔ رابعه و اربعون
دربیان وادی هفتم که فقر و فناست

بعد ازین وادی فقر است و فنا — کی بود آنجا سخن گفتن روا

---

۱ ـ نام و ننگی (ح ن)
۲ ـ زحیرت سوختم (ح ن)

عین این وادی فراموشی بود — گنگی و کرّی و بیهوشی بود
صدهزاران سایهٔ جاویدتو — گم شده بینی زیك خورشید تو (۱)
بحر کلی چون بجنبش کرد رای — نقشهادر بحر کی ماندبجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس — هر که گوید نیست این سوداست بس
۵ هر که دردریای کل گم(۲) بوده است — دائماً گم بوده و آسوده است
دل درین دریای پر آسودگی — می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند — صُنع بین گردد، بسی رازش دهند
سالکان پخته‌و مردان مرد — چون فرو رفتند (۳) در میدان درد
گم شدند اوّل قدم، زین پس چه سود — لاجرم دیگر قدم کس را نبود
۱۰ چون همه در گام اوّل گم شدند — تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیمه چون بآتش در شوند — هر دو بر یك جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت — در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گُم شود در بحر کُلّ — در صفات خود فرو ماند بذُلّ
لیك گر پاکی درین دریا شود — از وجود خویش (٤) ناپیدا شود
۱۵ جنبش او جنبش دریا بود — او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود، چون باشد این — از خیال و عقل بیرون باشد این

حکایت

یك شبی معشوق طوسی، بحر راز — با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام — پس شوی از ضعف چون موئی مدام

---

۱ ـ بیك خورشیدتو (حن)

۲ ـ هر که دردریای‌او (حن) ، دریای دل(طپاریس)

۳ ـ چون‌فرود آیند (حن)

٤ ـ ازصفات خویش (حن)

چون‌شود شخص توچون موئی نزار — جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که چون موئی شود در کوی او — بیشکی موئی شود در موی(۱) او
گر تو هستی راه بین و دیده ور — موی در موی این چنین اندر نگر
هر که او رفت از میان اینك فنا — چون فنا گشت ازفنا اینك بقا
گر ترا هست ای دل زیر و زبر — بر صراط و آتش سوزان گذر ۵
غم مخور کآتش ز روغن وز چراغ — دودهٔ پیدا کند چون پَرِّ زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر — ازوجود روغنی آمد بدر
گر چه ره بر آتش سوزان کند — خویشتن را قالب قرآن (۲) کند
گر همی خواهی که‌تو آنجا رسی — اندرین منزلگه والارسی
خویش را اوّل زخود بیخویش کن — پس بُراقی از عدم در پیش کن ۱۰
جامهٔ از نیستی در پوش تو — کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
خرقه ازماکان یکی در برفکن (۳) — طَیْلَسان لم یکن برسر فکن
در رکاب محو کن پائی زهیچ — رخش ناچیزی بران جائی زهیچ
بر میانت ترکش زیر و زبر — بی میان بر بند از لاشَیْءُ کمر (٤)
طَمْس کن چشم و زهم بگشای زود — بعد ازان در چشم کن کحل نبود ۱۵
کم شو و زین هم بیکدم کم بباش — پس ازین کم گشتگی هم گم بباش(۵)
همچنین میرو بدین آسودگی — تا رسی در عالم کم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر — نیست زین عالم تراموئی خبر(٦)
گر سر موئی بماند از خودیت — هفت دریا پر بر آید از بدیت

---

۱ - درروی او (من)
۲ - تالب فرمان کند (من) ، قابل قربان (نل)
۳ - پس سر کم دانشی در بر نکن (حن) ، پس سر کم کاستی (ط پاریس)
٤ - از لائی کمر (حن)
۵ - پس ازین قسم دوم هم گم بباش (حن)
٦ - نبود از آن عالمت موئی خبر (حن)

حکایت

یك شبی پروانگان جمع آمدند — در مضیقی (۱) طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی — کو خبر دارد (۲) زمطلوب اند کی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور — در فضای قصر دید ازشمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد — وصف او در خورد فهم آغاز کرد ۵
ناقدی کوداشت در مجمع مهی (۳) — گفت او را نیست ازشمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در — خویشتن برشمع زد از دور در (٤)
پر زنان در پرتو مطلوب شد (۵) — شمع غالب گشت و او مغلوب شد
باز گشت او نیزمشتی راز گفت (٦) — از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز — همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز (۷) ۱۰
دیگری برخاست میشد مست مست — پای کوبان بر سر آتش نشست
دست و گردن گشت با آتش بهم — خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او — سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور — شمع باخود کرد همرنگش ز نور (۸)
گفت این پروانه درکار است و بس — کس چه داند او خبردار است و بس ۱۵
تا نگردی بیخبر از جسم و جان — کی خبر یابی ز جانان یکزمان
هر که از موئی نشانت باز داد — صد خط اندر خون جانت باز داد

---

۱ ـ در مضیقی (حن)
۲ ـ کوخبر آرد (من ، ط پاریس)
۳ ـ درجمع او مهمی (حن)
٤ ـ ازدورتر (حن)
۵ ـ بی زبانی دربر مطلوب شد (حن)
٦ ـ بعضی راز گفت (حن)
۷ ـ همچو آن یك کی نشان داری تونیز (حن)
۸ ـ شمع کرده باخودش همرنگ نور (حن)

نیست چون محرم نفس این جایگاه — در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی — زد قفای محکمش سنگین دلی

با دلی پر خون سر از پس کرد او — گفت آن کز تو قفائی خورد او

قرب سی سال است تا او مردو رفت — عالم هستی بپایان برد و رفت ۵

مرد گفتش ایهمه دعوی نه کار — مرده کی گوید سخن؟ شرمی بدار

تا که تو دم میزنی همدم نهٔ — تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ

گر بود موئی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان

وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر — در میان جمع (۱) او دارد خبر

گر تو خواهی تا درین منزل رسی — تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی ۱۰

هرچه داری، آتشی را بر فروز — تا اِزار پای در آتش بسوز

چون نماند هیچ، مندیش از کفن — برهنه خود را در آتش در فکن

چون همه رخت تو خاکستر شود — ذرّهٔ پندار تو کمتر شود

ورچو عیسی از تو یك سوزن بماند — در رهت میدان که صد رهزن بماند(۲)

گرچو عیسی(۳) رخت در کوی افکند — سوزنش هم بخیه بر روی افکند ۱۵

چون حجاب آمد وجود این جایگاه — راست ناید مال و ملك و حُبّ جاه (٤)

هرچه داری یك یك از خود باز کن — پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت جمع شد در بیخودی — تو برون آئی ز نیکی وبدی

چون نماند نیك و بد عاشق شوی — پس فنای عشق را لایق شوی

---

۱ ـ ازمیان جمله (حن)

۲ ـ صدروزن بماند (چن)

۳ ـ ورچوعیسی (حن)

٤ ـ دامت آید مال و ملك اینجایگاه (حن)

حکایت

بود شاهی ماهرو (۱)، خورشید فَر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن او پسر هر گز نداشت — هیچکس آن حشمت و (۲) آن عزّ نداشت

خاك او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب آن ماه پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی ۵

روی او راوصف کردن روی نیست — زانکه وصف ازروی او یکموی نیست

گر رسن کردی ازان زلف سیاه — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن (۳) یوسف جمال — هیچ نتوان گفت (٤) در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتشی در جملهٔ عالم زدی ۱۰

خندهٔ او چون شکر کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش خود نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده (۵) بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی

فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر — هرچه گویم بیش ازان بود آن پسر

چون برون راندی سوی میدان فَرَس — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس ۱۵

هر که سوی آن پسر کردی نگاه — بر گرفتندیش در ساعت زراه

بود درویشی گدائی بیخبر — بی سرو بن شد (٦) زعشق آن پسر

بهره زو جز (۷) عجز و آشفتن نداشت — جانش میشد زهرهٔ گفتن نداشت

---

۱ ـ ماهوش (من) ، ماهرخ (حن)
۲ ـ هیچ خلق آن حرمت (حن)
۳ ـ وصف حسن روی آن (حن)
٤ ـ شرح نتوان گفت (حن)
۵ ـ چون زطرف پرده (حن)
٦ ـ بی سروپا شد (حن) ، بی سروتن شد (ط پاریس)
۷ ـ قسم از او جز عجز و آشفتن (حن)

چون ندید آن درد را هم پشت او | تخم غم درجان و دل میکِشت او(۱)
روز وشب در کوی او بنشسته بود | چشم از خلق جهان بر بسته بود
دیده گریان بود وزان غم می نگفت | تن گُـدازان می نخورد ومی نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهـان | همچنان میداشت آن غم درنهان (۲)
روز وشب روئی چوزر ، اشکی چوسیم | منتظر بنشسته بودی دل دونیم ۵
زنده زان بودی گدای ناصبور | کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
آن پسر از دور چون پیدا شدی | جملهٔ بازار پر غوغـا شدی
درجهان (۳) برخاستی صد رستخیز | خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش واز پس میشدند | هر زمان درخون صد کس میشدند
بانگ میرفتی ز ماهی تا بماه (٤) | قرب یك فرسنگ بگرفتی سپاه ۱۰
چون شنیدی بانگ چاوش آنگدای | سر بگشتی و بیفتادی ز پای
غَشّی آوردی و درخون آمدی | وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آندم صدهزار | تا بر او بگریستی چون ابر زار
گاه چون نیلی شدی آن نا توان | گاه خون ازچشم او گشتی روان(۵)
گاه بفسردی ز آهش اشك او | گاه اشکش سوختی از رشك او ۱۵
نیم کشته نیم مرده نیم جان | وز تهی دستی نبودش نیم نان
اینچنین کس کآنچنان افتاده پست | آنچنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذرّه سایه بود آن بیخبر | خواست تا خورشید را گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی باسپاه | آن گدا یك نعره زد آنجایگاه

---

۱ ـ چون بدید آن درد راهمدست اوی | عشق وجانرا بازهم می بست اوی (ح ن)
۲ ـ همچنان میسوخت ازدردش نهان (ح ن)
۳ ـ درمیان برخاستی (ح ن)
٤ ـ بانك بردابرد میرفتی زراه (ح ن)
۵ ـ گاه چون پیلی شدی آن ناتوان | گاه چون ارزیر میگشتی روان (ح ن)

زو بر آمد نعره و بیخویش شد — گفت جانم سوخت عقل‌از پیش شد
چندخواهم سوخت‌جان‌خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این‌سخن‌میگفت آن‌سرگشته‌مرد(۱) — هر زمان برسنگ میزد سر ز درد
چون‌بگفت این،گشت زایل‌هوش‌او — پس روان شدخون زچشم‌و گوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد — عزم خونش کرد (۲) و پیش‌شاه شد ۵
گفت بر شهزاده‌ات ای‌شهریار (۳) — عشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد — کز تف دل مغز او پرجوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید — پـای بسته ،سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا — حلقهٔ کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار (٤) بردندش کشان — بر سراو گشته خلقی خونفشان(۵) ۱۰
نی ز. دردش هیچکس آگاه بود — نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر — ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده زبهر (٦) کردگار — تاکنم یك سجده.باری زیر دار
مَهَل دادش (۷) آنوزیر خشمناك — تا نهاد او روی خود بر روی خاك
پس میان سجده میگفت کای اِلهٰ — چون بخواهد کشت شاهم بی گناه ۱۵
پیش ازان کزجان برآیم بیخبر — روزیم گردان جمال آن پسر
تا به بینم روی آن شهزاد خوش — صد هزاران جان توانم داد خوش

۱ ـ آن‌بیچاره مرد (حن)
۲ ـ عزم‌حزمش کرد (حن)
۳ ـ گفت باشهزادهٔ عالی‌تبار (حن)
٤ ـ پس‌بزیردار(حن)
۵ ـ جان‌فشان (حن)
٦ ـ مهلتم ده گفت بهر (حن)
۷ ـ مهلتش‌داد‌آن وزیر (حن)

تا به‌بینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست — عاشق است و کشتهٔ درگاه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز — گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می‌برآری صدهزار — حاجت من کن روا کامم بر آر
خواست چون اینحاجت آنمظلوم‌راه — تیر او (۱) آمد مگر بر جایگاه ۵
چون شنید آواز او پنهان وزیر — درد کردش دل زدرد آن فقیر (۲)
رفت پیش پادشاه و میگریست — حال آن‌دلداده بر گفتش که‌چیست
زاری او در مناجاتش بگفت — در میان‌سجده حاجاتش بگفت(۳)
شاه را دردی از او در دل فتاد — خوش شد و بر عفو کردن دل‌نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را — سر مگردان آن‌ز پا (٤) افتاده‌را ۱۰
اینزمان برخیز وزیر دار شو — پیش آن سر گشتهٔ بیمار شو
مستمند خویش را آواز ده — بیدل تو شد دل او باز ده (۵)
لطف کن با او که قهر تو کشید — نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیرو سوی گلشن آر — چون بیائی ، با خودش نزد من‌آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف مثال (٦) — تا نشیند با گدائی در وصال ۱۵
رفت آن خورشید روی آتشین — تا شود با ذَرَّهٔ خِلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی — تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایگه برسر زنید — پای در کوبید و دستی بر زنید

۱ ـ تیر آه آمد (حن)
۲ ـ راتش حسرت بر آمد زونفیر (حن)
۳ ـ زاری اودرخفا جانش گرفت — درمیان سجده جانانش گرفت (حن)
٤ ـ زود دریاب آن زپا (حن)
۵ ـ دلش دا بازده (ط پاریس)
٦ ـ یوسف جمال (حن)

آخر آن شهزاده زیر دار شد — چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاك افتاده دید — سرنگون بر روی خاك افتاده دید
خاك از خون دوچشمش گِل شده — عالمی پر حسرتش(۱) حاصل‌شده
محو گشته، گم شده، ناچیز هم — زین بترچه بود بگو، آن نیزهم(۲)
۵ چون چنین دید آن بخون‌افتاده را — آب در چشم آمد آن‌شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشك از سپاه — بر نمی‌آمد مگر با اشك آه
اشك چون‌باران روان کرد آنزمان — گشت حاصل صد جهان درد ازان
هر که او در عشق صادق آمده‌است — بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا — عاشقت معشوق خویش آید ترا
۱۰ عاقبت شهزادهٔ خورشید وَش — از سر لطف آن گدا راخواندخوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود — لیك بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت روی ازخاك‌راه — در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — گرچه میسوزد، ندارد (۳) هیچ‌تاب
بود آن درویش بیدل آتشی — قربتش افتاد با دریا خوشی
۱۵ جان بلب آورد و گفت ای‌شهریار — چون چنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر گُرُبز نبود — این بگفت و گوئیا هرگزنبود
نعرهٔ زد، جان ببخشید و بمرد — همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت — فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد — تا فنای عشق با مردان(٤)چه کرد
۲۰ چون برآمد صد هزاران قرن‌بیش — قرنهای بیزمان نه پس نه پیش

۱ ـ عالی ازحسرتش (حن)
۲ ـ دگر آن نیزهم (حن)
۳ ـ نیاردهیچ (حن)
٤ ـ باایشان چه کرد (حن)

آب مُبدَل شد درین جو چند بار | آن معانی پر دوام و برقرار
ای وجودت با عدم آمیخته | لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر | از وجود خویش کی یابی خبر
دست بگشاده چو برقی جستهٔ | وز خَلاشه پیش وُرغی بستهٔ (۱)
این چکار تست مردانه درای | عقل بر هم سوز و دیوانه درای ۵
گر بخواهی کرد تواین کیمیا (۲) | یك نفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو | یکزمان درخویش خویش اندیش شو (۳)
تا دم آخر بدرویشی رسی | در کمال ذوق بیخویشی رسی (٤)
منکه نی من مانده ام نی غیر من | بر تر است ازعقل شّر و خیر من (۵)
گم شدم درخویشتن (٦) یکبارگی | چارهٔ من نیست جز بیچارگی ۱۰
آفتاب فقر چون برمن بتافت | هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب | من نماندم باز شد آبی بآب (۷)
هرچه گاهی بردم و گه باختم | جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم، گُم شدم هیچم نماند | سایه ماندم ذرّهٔ پیچم نماند
قطره بودم، گم شدم دربحرراز | می‌نیابم اینزمان آن قطره باز (۸) ۱۵
گرچه گم گشتن نه کار هر کسی‌است | درفنا گم گشتم وچون من بسی است
کیست در عالم زماهی تا بماه | کو نخواهد گشت گم این جایگاه

۱ - وزجلاسه پیش برقی‌خستهٔ (حن) وزخلاسه پیش برقی بستهٔ (ط پاریس) درعی (نل)
۲ - آخر کیمیا (حن)
۳ - یکنفس درخویشیِ و بیخویش‌شو (من)
٤ - ذوق درویشی رسی (حن)
۵ - نه که من‌واماندهام نه‌غیرمن بر ترست ازعقل‌وحیرت سیرمن (حن)
٦ - ازخویشتن (ط پاریس)
۷ - آب کوزه‌چون‌در آب جوشود محو گردد در وی چون او شود (نل)
۸ - ازقطره باز (حن)

جمله را بیخویش میباید شدن چه کم و چه بیش میباید شدن

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز دید او را خفته وز خود رفته باز
رُقعهٔ بنوشت چُست و لایق او بست آن بر آستین عاشق او ۵
عاشقش از خواب چون بیدارشد رقعه برخواند و براوخونبارشد(۱)
این نوشته بود کای مرد خموش خیز اگر بازار گانی سیم گوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم‌دار خواب را در دیدهٔ عاشق چکار
مرد عاشق باد پیماید بروز شب همه مهتاب پیماید بسوز ۱۰
چون نه‌اینی ونه آن ای بیفروغ کم زن اندرعشق (۲)ما لاف‌دروغ
گر بخسبد (۳) عاشقی جز در کفن عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تودرعشق از سرجهل آمدی خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار روز و شب بیخواب بود و بیقرار ۱۵
همدمی با عاشق بیخواب گفت کاخر ای بیخواب شب‌یکدم‌بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار خواب کی آید کسیرا زین‌دو کار(٤)
پاسبانرا خواب کی لایق بود خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازئی درسر نشست بود آن یك این بران‌دیگر نشست

۱ ـ بدل‌خون بارشد (حن)
۲ ـ می‌مزن درعشق‌ما (حن)
۳ ـ گر بخفتند عاشقی (ط پاریس)
٤ ـ کی کسی راخواب آید زین دوکار (حن)

من چگونه خواب یابم اندکی ‌‌ ‌ وام نتوان کرد این خواب ازیکی(۱)
هر شبم عشق امتحانی میکند ‌ ‌ پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه میرفتی و چوبك میزدی ‌ ‌ گه ز غم برروی و تارك میزدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور ‌ ‌ عشق دیدی آنزمان(۲) خوابی دگر
جملهٔ شب خلقرا نگذاشتی ‌ ‌ تا بخفتندی فغان برداشتی ۵
دوستی گفتش که ای درتفّ وتاب ‌ ‌ جملهٔ شب نیستت یك لحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست ‌ ‌ روی عاشقرا بجز اشك آب نیست(۳)
پاسبانرا خوی (٤) بیخوابی بود ‌ ‌ عاشقانرا روی بی آبی بود
چون زجای خواب آب آید برون ‌ ‌ کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی با پاسبـانی یار شد ‌ ‌ خواب از چشمم بدریا بار شد ۱۰
پاسبانرا عاشقی نغز اوفتاد ‌ ‌ کار بیخوابیش در مغز اوفتاد (۵)
آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود ‌ ‌ خواب را هرگز سر مغزش بود
تو مخسب ای مرد اگر جویندهٔ ‌ ‌ خواب خوش بادت اگر گویندهٔ
پاسبانی کن بسی در کوی دل ‌ ‌ زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل ، بگرفته راه ‌ ‌ جوهـر دل ، دار از دزدان نگاه ۱۵
چون ترا این پاسبانی(٦) شد صفت ‌ ‌ عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشك درین دریای خون ‌ ‌ معرفت آید زبی خوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار بُـرد ‌ ‌ چون بحضرت شد دل بیدار بُرد (۷)
چون ز بیخوابی است بیداری دل ‌ ‌ خواب کم کن در وفاداری دل

---

۱ ـ خواب نتوان وام کردن ازیکی (حن)
۲ ـ عشق دیدش آنزمان (من ، ط پاریس
۳ ـ مردعاشقرا بجز اشك آب نیست (حن)
٤ ـ کار (حن)
۵ ـ خواب هرگز درسر ومغزش بود (حن)
٦ ـ چون ترا این با وفائی (حن)
۷ ـ بسیار بود ـ دلش بیدار بود (حن)

چند گویم چون وجودت غرقه‌ماند — غرقه را فـریاد نتواند رهـاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه — وز محبت مست خفتند آن همه
توهمی‌زن باش(۱) کان مردان مرد — نوش کردند آنچه میبایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف — ۵ — ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

باکسی عباسه گفت ای مردعشق — ذرّهٔ بر هر که تابد (۲) درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو — ور زنست او بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید آنچه میبـاید تمـام — ۱۰ — کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیاید ملك حاصل آیـدت — حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملك این را دان و دولت این شمر — ذرهٔ زین عالمی از دین شمر(۳)

حکایت

پاکدینی کرد از نوری سؤال — گفت ره چون خیزد از ماتا وصال
گفت ما را هفت دریا نارو نور (٤) — ۱۵ — می ببـاید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بازپس — ماهیئی جذبت کند در یك نفس
ماهیئی کز سینه چون دم بر کشد — اولین و آخرین را در کشد
چون نهنگ آسا دو عالم در کشد — خلق را کلّـی بیکدم در کشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه‌پای — در میان بحر (۵) استغناش جای

---

۱ ـ توهمی سرزن که ازمردان (من) ، توهمی‌زن‌سر(ط پاریس) ، توهمی‌زن پاس کان (حن)
۲ ـ با هر که باشد (حن)
۳ ـ این‌شمار ـ دین‌شمار (حن)
٤ ـ گفت ماراهردو اندر نارو نور (حن)
۵ ـ درمیان عجز (حن)

مقالهٔ خامس و اربعون که مقالهٔ آخر است

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر — سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کاین مشکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار — هم دران منزل بسی مردند زار (۱) ۵
واندگر مرغان همه زان جایگاه — سر نهاده از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود — کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه — عَقَبهٔ آنره کنی یك یك نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که‌چون‌خون‌خورده‌اند ۱۰
آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسی ره‌برد (۲) تاآن پیشگاه
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید — از هزاران کس یکی آنجارسید(۳)
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند در بیم وگزند (۴)
باز بعضی را ز تَفِّ آفتاب — گشت پرها سوخته،جانها کباب ۱۵
باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی نیز خائب آمدند — در کف ذاتُ‌الْمَخالِب آمدند (۵)
باز بعضی در بیابان خشك لب — تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی زآرزوی دانهٔ — خویش را کُشتند چون پروانهٔ

---

۱ ـ هم‌درآن مدت بسی‌مردندزار (حن) ، مردند خوار (حن)
۲ ـ کم‌رهی بردند(حن)
۳ ـ زانهمه‌مرغان کسی‌نامد پدید (ط پاریس) ۴ ـ درگرم وگزند (نل)
۵ ـ خائف آمدند ـ در کف وآب مخالف آمدند (حن)

باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجایب‌های راه / باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی

۵ عالَمی مرغان که میبردند راه (۱) / بیش نرسیدند سی آنجایگاه

سی تن بی بال وپر رنجور و سست / دلشکسته، جان شده، تن نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراك عقل و معرفت

برق استغنا چو می‌افروختی / صد جهان در یکزمان میسوختی

صدهزاران آفتاب معتبر / صدهزاران ماه‌و اَنجُم بیشتر

۱۰ جمع میدیدند حیران آمده / همچو ذرّه‌پای کوبان آمده (۲)

جمله گفتند‌ای عجب چون آفتاب / ذرّهٔ محواست پیش آن جناب

کی‌پدید آئیم ما آنجایگاه / ای دریغا رنج برده ما براه

دل بکُل از خویشتن برداشتیم / نیست زان دستی که ماپنداشتیم (۳)

هست اینجا صد فلك یکذره خاك / ما اگر باشیم وگرنه زان چه باك

۱۵ آنهمه مرغان چو بیدل آمدند / همچو مرغ نیم بِسْمِل آمدند (٤)

محو می‌بودند و گم، ناچیز هم / تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزّت درآمد ناگهی

دید سی مرغ خَرَف را مانده باز / بال و پرّو جان و تن‌هم در گداز

پای تاسر در تَحَیُّر ماندهٔ / نی تنیشان ماند نی پر ماندهٔ

---

۱ ـ عالمی پر مرغ ببریدند راه بیش نرسیدند یك آنجایگاه (حن)

۲ ـ حیران مانده ـ کوبان‌مانده (حن)

۳ ـ نیست آن حضرت که می پنداشتیم (حن)

٤ ـ بیدل ماندند ـ بسمل ماندند (حن)

گفت هان ای قوم از شهر کهاید در چنین منزلگه از بهر چهاید
چیست ای بیحاصلان نام شما یا کجا بوده است آرام شما
یا شما را کس چگوید در جهان یاچکار آید زمشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همـه سر گشتگان درگهـم بیدلان و بیقراران رهیم ۵
مدتی شد تا درین راه آمدیم از هزاران، سی بدرگاه آمدیم
برامید پادشاه ازراه دور تابود ما را درین حضرت حضور
کـی پسندد رنج ما این پادشاه آخر از لطفی کند درمانگاه
گفت آن چاوش کای سر گشتگان همچو گل درخون دل آغشتگان
گر شما باشید ورنه در جهان اوست مطلق پادشاه جاودان ۱۰
صد هزاران عالم پر ازسپاه هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر باز پس گردیدای مشتی فقیر (۱)
زینسخن هریك چنان نومید شد کانزمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه چون دهد ما را بخواری سربراه
زوکسی را خواریئی هرگز نبود بود ور،زوخواریئی جز عِزّ نبود (۲) ۱۵

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین هر زمان بـر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یك دشنام او بهتر از مُلك دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز گر بود خواری چهخواهد بودنیز ۲۰

۱ - مشتی فقیر (حن)
۲ - هرگز بود - وربودزوخوارئی ازعزبود (حن)

گفت برق غیرت (۱) آید آشکار — پس بر آرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود — آنگهی از عزّت و خواری چه سود

باز گفتند آن گروه سوخته — جان ما و آتش افروخته

کی شود پروانه از آتش نفور — زانکه او راهست در آتش حضور

گر چه ما را دست ندهد وصل یار — سوختن مارا دهد دست اینت کار (۲) ۵

گر رسیدن سوی آن درگاه نیست (۳) — خاك بوسیدن (٤) جز اینجا راه نیست

حکایت

جملهٔ پرّندگان روزگار — قِصَّه با پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف — تا بکی در بازی این جان شریف

چون نخواهد بود از شمعت وصال — جان مده بر جهل (۵) تا کی زین مُحال ۱۰

زین سخن پروانه شد مست وخراب — داد حالی جمله مرغان راجواب (٦)

گفت اینم بس که من بیدل مدام — میرسم در او و میگردم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند — پای تا سر غرقهٔ درد آمدند

گرچه استغنا برون زانداره بود — لطف او را نیز روئی تازه بود

حاجب، لطف آمد (۱) و در بر گشاد — هرنفس صد پردهٔ دیگر گشاد ۱۵

---

۱ ـ برق عزت آمد (حن)
۲ ـ دست آشکار (حن)
۳ ـ دلخواه نیست (حن)
٤ ـ راه پرسیدن (حن)
۵ ـ جان مده برباد (حن)
٦ ـ دادحالی اوسلیمان راجواب (حن)
۷ ـ صاحب لطف آمد (حن)

شد جهان بیحجابی آشکار — پس ز نُورالنّور (۱) در پیوست کار
جمله را برمسند قربت نشاند — بر سریر هیبت و عِزّت نشاند
رقعهٔ بنهاد پیش آنهمه — گفت بـر خوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال — میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند — ده برادر چونش می بفروختند
مالك مصرش چو زیشان میخرید — خطازایشان‌خواست کارزان‌میخرید
خط ستد زان قوم هم برجایگاه — پس گرفت آن‌ده‌برادررا گُواه (۲)
چون عزیز مصر یوسف را خرید — آن خط پرقدر (۳) یوسف را رسید
۱۰ عاقبت چون گشت یوسف پادشاه — ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می نشناختند — خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چارهٔ جان ساختند — آب خود بردند (٤) تا نان‌خواستند
یوسف صِدّیق گفت ای مردمان — من خطی دارم همی عبری زبان(٥)
می نداند خواند در خیلم کسی(٦) — گر شما خوانید نان بخشم بسی
۱۵ جمله عبری خوان بدند از اختیار — شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه دایم در حضور — قصّهٔ خود نشنود چند از غرور

---

۱ ـ زنورنور (ح‌ن)
۲ ـ آن ده برادررازراه (م‌ن)
۳ ـ آن‌خط باعذر(ح‌ن)
٤ ـ آبروبردند (م‌ن)
٥ ـ به عبرانی زبان (م‌ن)
٦ ـ می‌نیارد خواند از حکمت کسی (ط پارسی)

خط آنان یوسف ایشان را بداد — لرزه بر اندام هریك اوفتاد
نی خطی زان خط توانستند خواند — نی حدیثی نیز دانستند راند
سست شد حالی زبان آنهمه — در تحیّر ماند جان آن همه(۱)
جمله از غم در تأسّف ماندند — مبتلا در کار یوسف ماندند
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید — ۵ — وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن — به ازین خط خواندن و گردن زدن

رفتن مرغان بسوی سیمرغ

ورسیدن سی مرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سی مرغ زار — در خط این رُقعهٔ پراعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه — ۱۰ — بود کرده نقش تا پایان همه(۲)
آنهمه خود بود سخت این بود لیك — کان اسیران چون نگه کردند نیك
رفته بودند و طریقی ساخته — یوسف خود را بچاه انداخته
یوسف جان را بخواری(۳) سوخته — وانگه او را برسری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچکس — میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن — ۱۵ — پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو در آخر هم گدا هم گرسنه — پیش او اوخواهی شدن تن برهنه (٤)
چون ازو کار تو خواهد برفروخت — ازچه اورا رایگان باید فروخت

۱ ـ سست شد حالی زبان آنهمه (حن)، گنگ شد حالی (ط پاریس)
۲ ـ بود کرده نقش تابان همه (حن)
۳ ـ جان یوسف را (حن)
٤ ـ هم برهنه (حن)

جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کُلِّ کُلّ پاك آنهمه — یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نوجان شدند — باز ازنوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان — پاك گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت ۵
هم زعکس روی سی‌مرغ جهان — چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون‌نگه کردند این سی‌مرغ زود — بیشك این‌سی‌مرغ آن سیمرغ بود
در تحیّر جمله سر گردان شدند — می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سی‌مرغ تمام (۱)
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه — بود خودسی‌مرغ در آنجایگاه (۲) ۱۰
ور بسوی خویش کردندی نظر — بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم — هر دو یك سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یك آن و آن یك بود این — در همه عالم کسی نشنود این
آنهمه غرق تَحَیُّر ماندند — بی تَفَکُّر در تفکّر ماندند (۳)
چون ندانستند هیچ از هیچ حال — بی زبان کردند ازآن‌حضرت سؤال ۱۵
کشف این سرّ قوی در خواستند — حل مائیّ و توی در خواستند
بی‌زبان آمد از آنحضرت جواب — کآئینه‌است آنحضرت(٤)چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو — جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی‌مرغ اینجا آمدید — سی درین آئینه پیدا آمدید

---

۱ - بودچون سیمرغ‌سی‌مرغ‌مدام (حن) سیمرغ‌مقام (من)
۲ - بوداین سیمرغ‌کان آن جایگاه (من)
۳ - بی‌تو کردز تفکر ماندند (حن)
٤ - گفت اینت حضرت (حن)

گر چل و پنجاه و شصت آیید باز   پرده جزاز خویش نگشایید باز

گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید(۱)   خویش می‌بینید و خود را دیده‌اید

هیچکس رادیده (۲) برما کی رسد   چشم موری بر ثُریّا کی رسد

دیدهٔ موری که سندان بر گرفت   پشّهٔ فیلی بدندان بر گرفت

هرچه دانستید و دیدید آن نبود   (۵)   وانچه گفتید و شنیدید آن نبود

اینهمه وادی که از پس کرده اید   واینهمه مردی که‌هر کس کرده‌اید

جمله در افعال ما میرفته اید   وادی ذات وصفت را رُفته اید

چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید   بیدل و بی صبر و بیجان مانده‌اید

ما بسی مرغی بسی اولیتریم   زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم

محو ما گردید در صد عزّو ناز   (۱۰)   تا بمادر خویش را یابید باز

محو او گشتند آخر بر دوام   سایه در خورشید گم شد والسلام

تا که میرفتند می گفتم سُخُن   چون رسیدندش نه سرماندونه بُن

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد   رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته   (۱۵)   گشت آن حَلّاج، کُلّی سوخته

عاشقی بس دلنواز افتاده بود   زانکه عشقش نی مجاز افتاده بود

عاشقی آمد مگر چوبی بدست   بر سر آن مشت خاکستر نشست

پس زبان بگشاد همچون آتشی   باز میشورید (۳) خاکستر خوشی

وانگهی میگفت بر گوئید راست   کآنکه‌او میزد اَنَاالحَق‌او کجاست

آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه   (۲۰)   آنچه دانستی و میدیدی همه

۱ـ اینهمه‌وادی که‌ازپس کرده اید (حن)

۲ ـ درما کی‌رسید (حن)

۳ ـ بازمیسوزید (من)

آنهمه جز اوّلِ افسانه نیست — محو شو چون جایت این ویرانه نیست(۱)
اصل باید، اصل مستغنی و پاك — گر بود فرع و اگر نبود چه باك
هست خورشید حقیقی بر دوام — گو، نه ذرّه ماند و سایه والسلام

حکایت

چون بر آمد صدهزاران قرن بیش — قرنهای بی زمان نه پس نه پیش ۵
بعد ازان مرغان فانی را بناز — در فنای کُل بخود دادند باز
چون همه بیخویش باخویش آمدند — در بَقَـا بَعْدَ الْفَنَـا پیش آمدند
نیست هر گز، گر نو است و گر کُهن — زان فنا و زان بقا کس را سخُن
همچنان کو ازتو دور است از نظر — شرح او دور است از وصف و خبر
لیك از راه مثال اَصْحٰابُنٰـا — شرح جستند از بقا بَعْدَ الْفَنٰـا ۱۰
از کجا اینجا توان پرداختن — نو کتابی باید آن را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا — آن شناسد کو بود آنـرا سزا
تا تو بینی در وجود و در عـدم — کی توانی زد دراین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن دررهٔ ترا — این بقا روشن شود آنگه تـرا
منزلت دور است از جان آه کن — جان چو راحت گشت عزم راه کن ۱۵
تا تو زین منزل بدان منزل رسی — جان فشانی در ره و بیدل رسی
کار می‌بینم بسی در ره ترا — خواب چون میآید ای ابله تـرا
در نگر تا اول و آخـر چه بـود — گر بآخر دانی این آخرچه‌سود
نطفهٔ پرورده در صد عزّ و ناز — تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش — داده او را معرفت درکار خویش ۲۰
بعد ازآتش مرگ کرده محو کُلّ — زان همه عِزّت در افکنده بِذُلّ
باز گردانیده او را خاك راه — باز کرده فانی او را چند گاه(۲)

---

۱ ــ چون صاحب پروانه نیست (حن)
۲ ــ پایمال خلق کرده‌چند گاه (حن)

پس میان آن فنا صد گونه راز — گفته با اولیك بی او گفته باز
بعد ازان او را بقائی داده کُل — عین عزّت کرده بروی عَین ذُلّ
تو چه دانی تاچه داری پیش‌تو — با خودآ آخر فرو اندیش تو(۱)
تا نگردد جان تو مردود شاه — کی شوی مقبول شاه آنجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی — در بقا هرگز نه بینی راستی ۵
اول اندازد بخواری در رهت — باز بر گیرد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از وی رسد — تا تو هستی‌هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری در فنا — کی رسد اثباتت از عز وبقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله (۲) درفرمان‌او ۱۰
بود در فرماندهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او دورخ نهاده ماه را — ماه رخ بر خاك راه این شاه‌را (۳)
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر — در بزرگی خورده‌دان وخورده گیر
آن وزیر پرهنر را یك پسر — بود و او را حسن‌عالم سربسر(٤)
کس بزیبائی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عزّ ندید ۱۵
با جمالی آنچنان آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آنماه پیدا آمدی — صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد از جهانِ خُرّمی — تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهر آن زیبا پسرچون آفتاب — طُرّهٔ همرنگ و بوی مشك ناب
سایبان آفتابش مشك بود — آب حیوان بی‌لبش لب‌خشك‌بود ۲۰

۱ ـ باخودت یکدم‌فرواندیش‌تو (من)
۲ ـ هفت کشور بود درفرمان او(حن)
۳ ـ ماه‌رخ برخاك کرد آن شاه را(ط پاریس)
٤ ـ حسن‌عالم‌وقف رویش‌سر بسر (حن)

در میان آفتاب دلستانش — بود همچون ذرّهٔ شکل دهانش

ذرّهٔ او فتنهٔ مردم شده — در درونش سی ستاره گم شده

چون ستاره رو نماید در جهان — سی در اندر ذرّه چون (۱) باشد نهان

زلف او از پشتی او سر فراز — در سر افرازی بشیب افتاده باز

۵ هر شکن از طُرّهٔ آن سیمتن — صد جهان جانرا بیکدم صف شکن

زلف او بررخ بسی مَنْصُوبه داشت — در سر هر موی صد اعجوبه داشت

بود بر شکل کمانش ابروی — خود کجا بود آن کمان (۲) را بازوی

نرگس افسونگرش در دلبری — کرده او از هر مژه صدساحری

لعل او سر چشمهٔ آب حیات — چون شکر شیرین وسر سبز ازنبات

۱۰ خط سبزش سرخی روی جمال — طوطی سر چشمهٔ بحر کمال (۳)

گفتن از دندان او بیخردگی است — کان گهر از عزت خود پردگیست

مشك خالش نقطهٔ جیم جمال — ماضی و مستقبل ازوی کرده حال

شرح زیبائی آن زیبا پسر — گرد هم عمری کجا آید بسر

شاه ازو اَلْقِصَّه مست مست شد — وز بلای عشق او از دست شد

۱۵ پادشاهی گر چه عالی قدر بود — چون هلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر — کز وجود خود نبود اوراخبر (٤)

گر نبودی لحظهٔ (۵) در پیش او — جوی خون راندی دل بیخویش او

نی قرارش بود بی او یك نفس — نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی — مونس او بود روز و شب همی

---

۱ ـ سی‌درون ذره چون (ح‌ن)

۲ ـ کس کجادید آن کمانرا (ح‌ن)

۳ ـ ماضی ومستقبل‌ازوی گشته حال (ح‌ن)

٤ ـ نمی‌بودش‌خبر (ح‌ن) ، نمی‌آمدخبر (م‌ن)

۵ ـ ساعتی (ح‌ن)

تا شبش بنشاندی روز دراز   راز میگفتی بدان شمع طراز (۱)
چون شب تاریك گشتی آشکار   شاه را نی خواب بودی نه قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه   شاه میکردی بروی او نگـاه
در فروغ نور شمع دلستان   جملهٔ شب خفته بودی پاسبان (۲)
شه دران مه روی می نگریستی   هر دمی صد جوی خون بگریستی   ۵
گاه گل بر روی او افشاندی   گاه گـرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران ز میغ   بر رخ او اشك راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی   گاه بر رویش قدح پرداختی
یك نفس از پیش خود نگذاشتش   تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر یکدم نشست   لیك بود از بیم خسرو پای‌بست   ۱۰
گر برفتی یکدم از پیرامنش   شه ز غیرت سر فکندی از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر   تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه   تا ازین قصه بر آمد دیرگـاه
بود در همسایگی شهریار   دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او   همچو آتش گرم شد در کار او   ۱۵
یك شبی با او نشستن ساز کرد   مجلسی چون روی خویش آغاز کرد (۳)
در نهان از شاه با او در نشست   بود آنشب از قضا آن شاه مست
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه   دشنهٔ در کف، بجست از خوابگاه
آن پسر را جست وهیچش می نیافت   عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید   هر دو را باهم دلی پیوسته دیـد   ۲۰
چون بدید آن حال شاه نامور   آتش غیرت فتادش در جگـر

---

۱ ــ بدان مه‌چهره باز (حن)
۲ ــ زین‌نشان (حن) ، بی‌شبان (من)
۳ ــ چون‌روی خود آغاز کرد (حن)

مست وعاشق(۱)وانگهی سلطان سری — چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت چون با من شهی — میگزیند دیگری از ابلهی (۲)
آنچه من کردم بجای او بسی — هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند — گو بکن اَلْحَقّ که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست او — هم سر افرازان عالم پست او (۳) ۵
هم مرا همراز و هم همدم مدام — هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
در نشیند با گدائی در نهان — زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار — تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام (٤) او میان خاك راه — گشت همچون نیل خام ازچوب شاه
بعدازان فرمود بر دارش زنند — در میان صُفَّهٔ بارش زنند (۵) ۱۰
گفت اول پوست از وی در کشند — سرنگون آنگه بدارش بر کشند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه — تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را زار وخوار — تا در آویزند سر مستش بدار (٦)
شد وزیر آگاه از حال پسر — خاك بر سر گفت کای جان پدر
این چه خذلان بود کآمد دررهت — چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت ۱۵
بود آنجا ده غلام پادشاه — عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد وداغ — هر یکی را داد درّی شبچراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه — این پسر را نیست چندینی گناه

۱ ـ مست عشق ووانگهی (حن)
۲ ـ چون گزیدی دیگری ازابلهی (من)
۳ ـ دردست تو ـ پست تو (حن)
٤ ـ سیم پاك او (حن)
۵ ـ درمیان حلقه بازارش زنند (من)
٦ ـ ز دار (حن)

چون شود هشیار شاه نامدار | هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که اورا کشته باشد بیشکی | شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند آن نفس | گر بباید شه نه‌بیند (۱) هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی‌خون | پس کند بر دارما را سرنگون
۵ خونیئی آورد از زندان وزیر | باز کردش پوست از تن‌همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد | خاك از خونش گِل و گُلرنگ کرد
و آن پسر را کرد در پرده نهان | تا چه زاید از پس پردهٔ جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر | همچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشاه | گفت باآن سگ چه گردید ازجفا
۱۰ جمله گفتندش که کردیم استوار | در میان صُفّهٔ بـارش بدار (۲)
پوستش کردیم سر تا سر برون | بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام | شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هریکی را داد فاخر خَلْعَتی | هر تنی را منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیر گاه (۳) | خوار بگذارید بر دارش تبـاه
۱۵ تا ز کار این پلید نا بکار | عبرتی گیرند خلق روزگـار
چون شنید این قصه اهل شهراو | جمله را دل درد کرد از بهراو
در نظاره آمدند آنجا بسی | باز می نشناختش هرگز کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق‌خون | پوست از وی در کشیده سرنگون
از که و مه هر که دیدش آنچنان | همچوباران خون گرستی‌درنهان(٤)
۲۰ روز تا شب ماتم آن ماه بود | شهر پر درد و دریغ و آه بود

---

۱ ـ نیابد (ط پاریس)
۲ ـ در میان صفه بازارش بدار (م‌ن)
۳ ـ بردیدگاه (ح‌ن)
٤ ـ دردزمان (م‌ن)

بعد روزی چند بی دلدار خویش　　شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او گم گشت وعشقش زور کرد　　عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی　　روز و شب بنشسته درخلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست　　در خُمار هجر چون تاند نشست(۱)
عاقبت طاقت نماندش یك نفس　　کار او پیوسته زاری بود و بس ۵
جان او میسوخت از درد فراق　　گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه　　دیده پرخون کردوسر برخاك راه(۲)
جامه نیلی کرد و در برخود ببست　　در میان خون و خاکستر نشست
نی طعامی خورد زان پس نی شراب　　در رمید ازچشم خون‌افشانش خواب
چون در آمد شب، برون شد شهریار　　کرد از اغیار خالی زیر دار ۱۰
رفت پنهان زیر دار آن پسر　　یاد می آورد کار آن پسر
چون ز یك یك کار او یاد آمدش　　از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد　　هر زمانی ماتم او تازه شد
بر سر آن کشته مینالید زار　　خون او بر روی میمالید زار
خویش را بر خاك می افکند او　　پشت دست از دست خود میکند او ۱۵
گر شمار اشك او کردی کسی　　بیشتر بودی ز صد باران بسی(۳)
جملهٔ شب بود تنها تا بروز (٤)　　همچو شمعی در میان اشك و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار　　زی وِثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاك و خاکستر شدی　　در مصیبت هر زمان باسر شدی
چون بر آمد چل شبان روز تمام　　همچو موئی شد شه عالی مقام ۲۰

---

۱ ـ داند نشست (حن)
۲ ـ برسرخاك راه (حن)
۳ ـ زباران آن بسی (حن)
٤ ـ شاه تنها تا بروز (حن)

در فرو بست و بشد در کار او (۱) — گشت در تیمار وی بیمار او
نه کسی را زهره تا چل روز وشب — که گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب — آن پسر رادید یکساعت(۲) بخواب
روی همچون ماه او را اشك غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
۵ شاه گفتش ای لطیف جانفزای — از چه غرق خون شدی سرتا بپای
گفت در خون زاشنائی توام — اینچنین از بیوفائی تو ام
باز کردی پوست از من بیگناه — این وفا داری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی — سر بری و سرنگونسازم کنی
۱۰ روی اکنون می بگردانم زتو — تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان محشر آشکار(۳) — داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنید از ماه این جواب — در زمان برجست دل پرخون زخواب
شور غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد — ضعف در پیوست وغم پیوست شد
۱۵ خانهٔ دیوانگی در باز کرد — نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل، بیحاصلم — خون شد از تشویر توجان ودلم
ای بسی سر گشتهٔ من آمده — پس بزاری کشتهٔ من آمده
همچومن هر گزشکست خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد
میسزد گر من بخون آغشته‌ام — تا چرا معشوق خود را کشته ام
۲۰ در نگر آخر کجائی ای پسر — خط مکش بر آشنائی ای پسر(٤)

۱ـ درفرو بستش بزیر دار او(م ن) ، درفرو بست و بزیر دار او(ط پاریس)
۲ـ یك لحظه بخواب(م ن ، ط پاریس)
۳ـ دیوان دادم آشکار(م ن) ، دیوان داور آشکار(ط پاریس)
٤ـ خط بکش در آشنائی ای پسر(م ن)

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام | زانکه این بد جمله باخود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناك توام | خاك بـر سر بر سر خاك توام
از کجا جویم ترا ایجان من | رحمتی کن بر دل بریان من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا | تو وفا داری،مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بیخبر | خون جانم چند ریزی ای پسر ۵
مست بودم کاین خطا بر من برفت | خود چه‌بود این کزقضا برمن‌برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان | بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی‌تو چون یکدم سرخویشم نماند | زندگانی یکدو دم بیشم نمانـد
جان بلب آورد بی تو شهریار | تا کند در خون بهای تو نثـار
می نترسم من ز مرگ و ترك تن | لیك ترسم از جفای خویشتن ۱۰
گر شود جاوید جانم عذر خواه | هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ | وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت | پای تافرق‌من ازحیرت‌بسوخت (۱)
من ندارم طاقت و تاب فراق | چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر | زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر ۱۵
همچنین میگفت تا خاموش شد | در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیك عنایت در رسید | شکرها بعد از شکایت در رسید
چون زحد بگذشت درد پادشاه | بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بیاراست آن پسر را در نهان | پس فرستادش بر شاه جهان
آمد ازپرده برون چون مه زمیغ | پیش خسرو رفت باکرباس و تیغ ۲۰
بر زمین افتاد پیش شهریـار | همچـو باران اشك می‌بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان | من ندانم تا چه گویم این زمان

۱ - ازاین حسرت بسوخت (حن)

شاه در خاك و پسر در خون فتاد
کس نداند(۱) کاین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین نا گفتنی است
دُر چو در قعر است هم ناسُفتنی است

شاه چون از درد هجران شدخلاص
هر دوتن رفتند تا ایوان خاص

بعد ازین کس واقف اسرار نیست
زانکه آنجا موقع اغیار نیست (۲)

۵ آنچه آن یك گفت واین دیگر شنید
کور دید آنحال و گوش کر شنید

من کیم آنرا که شرح آن دهم
ور دهم آن شرح خط برجان نهم

نارسیده چون دهم من شرح آن
تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن

گر اجازت باشد از پیشان مرا
زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر یکموی نیست اینجایگاه
جز خموشی روی نیست اینجایگاه

۱۰ نیست ممکن آنکه یابد یکزمان
جز خموشی جوهر تیغ زبان

گرچه سوسن صد زبان بیش آمده
عاشق خاموشی خویش آمده

این زمان باری سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسّلام

در صفت کتاب

کردی ای عَطّار بر عالم نثار
نافهٔ اسرار هر دم صدهزار (۳)

۱۵ از تو پر عطر است آفاق جهان
از تو در شورند عُشّاق جهان

گه دم از عشق علی‌الاطلاق زن
گَهْ نوای پردهٔ عُشّاق زن

شعر تو عُشّاق حق را مایه داد
عاشقان‌را دایم این پیرایه داد (٤)

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق‌الطیر و مقامات طیور

۱ ـ من ندانم کاین عجایب (حن)
۲ ـ زانکه آنجا موقع گفتار نیست (حن)
۳ ـ نامهٔ اسرار هردم آشکار (من)
٤ ـ سرمایه باد (حن) پیرایه باد (ط پاریس)

این مقامات ره حیرانی است / یا مگر دیوان سر گردانی است
از سر دردی بدین دیوان درآی / جان‌سپر سازو باین‌میدان درای(۱)
درچنین‌میدان(۲) که‌جان شدناپدید / بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی در او / روی ننماید تورا گردی در او
دلدل درد تو شد(۳) چون گام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن ۵
تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان دردتست / در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر (٤) و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم / تا زصد یك درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند در وی نگاه ۱۰
در گذر از زاهدی وسادگی / درد باید درد کار افتادگی
هر کرا دردی است درمانش مباد / هر که درمان خواهد اوجانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد و خواب / تشنهٔ که نارسد هرگز بآب
هر که‌زین‌شیوه‌سخن بوئی(۵) نیافت / از طریق عاشقی موئی نیافت
هر که این بر خواند مرد کار شد / وانکه این‌دریافت(٦) برخوردار شد ۱۵
اهل صورت غرق گفتار من اند / اهل معنی مرد اسرار من‌اند
هر که زین تألیف من بوئی ندید / از سبیل سالکان موئی ندید

---

۱ - بدین ایوان درای (ط پاریس)
۲ - درچنین منزل (حن)
۳ - داروی درد (حن)
٤ - ازسرعجب وسر (مز)
۵ - دردی نیافت (ط پاریس)
٦ - وانکه این برخواند (حن)

این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب و عام را
گر چویخ افسردهٔ دید این کتاب — خوش برون آمد چو آتش از حجاب(۱)
نظم من خاصیّتی دارد عجیب — زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن مُیَسّر آیدت — بیشکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس پردگی(۲) درصدر ناز — جز بتدریجی نیفتد پرده باز ۵
تا قیامت نیست چون من بیخودی — در سخن بنهد قلم بر کاغدی
هستم از بحر حقیقت درفشان — ختم شد برمن سخن اینك نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی — کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیك خود مُنْصِفْ شناسد قدر من — زآنکه پنهان نیست نور بدر من (۳)
حال خود سر بسته گفتم اندکی — خود سخن هم داد (٤) بدهد بیشکی ۱۰
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام — گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار — یادکردم،(۵) بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره — کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب — پس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار — در دعا گوینده را گو یاد آر ۱۵
گُل فشانی کرده‌ام زین بوستان — یاد داریدم بخیر ای دوستان
هریکی خود را دران نوعی که بود — کرد لَختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان — جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان

---

۱ ـ آتش از سحاب (حن)
۲ ـ خانگی (حن)
۳ ـ پنهان نیستش نوبدرمن (حن)
٤ ـ خودسخندان داد (ط پاریس)
۵ ـ یادگارم (حن)

زین سخن گر خفتهٔ عمری دراز — یکنفس بیدار دل گردد براز (۱)
بیشکی دانم برآید کار من — منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خودرا چون چراغی سوختم — تا جهان را همچو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ — شمع خلدم تا کی افروزد چراغ(۲)
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند — ۵ — زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی — چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن — می بسوزم گر نمیگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش — چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمیآرم بدین — خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این — ۱۰ — چند گویم چون نیم من مرد این (۳)
اینهمه افسانهٔ بیهود گیست — کار مردان از منی پالودگیست
دل که او مشغول این بیهوده شد — زوچه آید چون سخن فرسوده شد
می‌بباید ترك جان صد بار گفت(٤) — زینهمه بیهوده استغفار گفت
چند باید بحر جان در جوش بود — جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین — گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کاین شنو بر گفت چون دارد شرف — درسخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود — آن سخن ناگفته نیکو تر بود

---

۱ ـ گردید باز (حن)
۲ ـ ازدودچراغ (حن)
۳ ـ خویش را مشغول میدارم بدین (ط پاریس)
٤ ـ یکبار گفت (حن)

کار آمد حِصّهٔ مـردان مـرد — حِصّهٔ مـا گفت آمد اینت درد

گر چو مردان درد دین بودی ترا — آنچه میگویم یقین بودی ترا (۱)

ز آشنائی چون دلت بیگانه است — هر چه میگویم ترا افسانه است

رو بخسب (۲) از ناز همچون سر کشی — تا منت افسانه میگویـم خوشی

۵ خوش خوشت عطّار گر افسانه گفت — خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما، در ریگ (۳) روغن ریختیم — بس گهر کز حلق خوک آویختیم

بسکه این خوان را فرو آراستیم — بس کزین خوان گرسنه برخاستیم

بسکه گفتم نفس را فرمان نبـرد — بسکه دارو کردمش درمان نبرد (٤)

چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شُستم از خود دست و رفتم با کنار

۱۰ جَذبهٔ حق باید از پیشان بخواست (۵) — کاین بدست ما نخواهد گشت راست

نفس چون هر لحظه فربه تر شود — نیست روی آنکه او بهتر شود (٦)

هیچ نشنید او کـزان فربه نشد — اینهمـه بشنید و یکدم به نشد

تـا نمیرم من بصد زاری زار — او نگیـرد پند یارب زینهـار

حکایت

۱۵ چون بمرد اسکندر اندر راه دین — اُرسطا طالیس گفت ای شاه دیـن

---

۱ ـ مرا (حن)

۲ ـ تو بخفت (حن)

۳ ـ درسر که روغن (حن)

٤ ـ فرمان نبود ـ درمان نبود (حن)

۵ ـ همتی باید ز پیشان کرد خواست (حن)

٦ ـ نیست روی این که سگ بهترشود (حن)

تا که بودی پند میدادی مدام — خلق را این پند امروزی تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست — زنده‌دل شو زانکه مرگت در قفاست(۱)
من زبان و نطق مرغان سر بسر — با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان درند — کز قفس پیش از اجل بیرون پرند(۲)
۵ جمله را شرح و بیانی دیگر است — زانکه مرغان را زبانی دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اِکسیر ساخت — کو زبان آنهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان — در میان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو — کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن بَرد در راه عشق — نیست در دیوان دین آگاه عشق
۱۰ کاف کُفر اینجا بِحَقِّ اَلمَعرِفَه — دوست تر دارم زفای فلسفه
زانکه گر پرده شود زین کفر باز(۳) — تو توانی کرد از کفر احتراز
لیك آن علم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت دلی افروختی — کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت(۴) — شمع دین زان علم بر نتوان فروخت
۱۵ حکمت یثرب گزین ای مرد دین — خاك بر یونان فشان از درد این
تا بکی گوئی توای عَطّار حرف — نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاك — خاك شو از نیستی بر روی خاك
تا تو هستی پایمال هر خسی — نیست گشتی تاج فَرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه — ره دهندت در بقا تا پیشگاه

---

۱ ـ مرگ اندر قفاست (من)
۲ ـ درمیپرند (حن)
۳ ـ ازعشق باز (من)
٤ ـ چون خرمن مردان بسوخت (حن)

گفتهٔ من رهبر هر کس بود   کاین سخن پیرره تو بس بود (۱)
گر نیم مرغان ره را هیچکس   ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس
آخرم زان کاروان گَرْدی رسد   قِسْم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفئی را گفت آن پیر کهن (۲)   چند از مردان حق گوئی سخن   ۵
گفت خوش آید زنان را بر دوام   آنکه بر گویند از مردان مدام (۳)
گر نیم زیشان از ایشان گفته‌ام   خوش دلم کاین قِصّه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی خوشتر (٤) که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگی است   عقل را با این سخن بیگانگی است
من ندانم تا چه گویم، ای عجب   چند گم نا کرده جویم، ای عجب   ۱۰
از حماقت ترك دولت گفته‌ام   درس بیکاران غفلت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست   یا توانم عذر این صد عمر خواست
گردمی در راه او بر کارمی   کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام   شین شعرم شین شر گشتی (۵) مدام   ۱۵
لیك معذورم درین گفتار من   گر شدم گویندهٔ اشعار من
شعر گفتن حُجّتِ بی‌حاصلی است   خویشتن را دید کردن جاهلی است

---

۱ - کاین سخن پیرره هر کس بود (حن)، نه برره هر کس بود (ط پاریس)
۲ - آن مرد کهن (حن)
۳ - کلام (حن)
٤ - این بسی بهتر (حن)
۵ - سین شعر سین سر (حن) شین شعرم شین من (من)

چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز حوی / جان‌فشان‌وخون گری‌ورازجوی(۱)
زانکه من خون باسرشك افشانده‌ام / تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری ببحر ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
۵ هر که شد از زهر بدعت دردمند / بس‌بود تریاقش (۲) این حرف بلند
گر چه عطّارم من و تریاك ده / سوخته دارم دلی چون ناك ده (۳)
هست خلقی بی‌نمك بس بی‌خبر / لاجرم زان میخورم خون جگر
چون ز نان خشك گیرم سفره‌پیش / تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم این سفره را بریان کنم / گَهْگَهی جبریل را مهمان کنم
۱۰ چون‌مرا رُوحُ‌القُدُسْ هم‌کاسه‌است(٤) / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش / بس بود این نانم و این نان خورش
شد غَنٰاءُ القَلْبْ جان افزای من / شد حقیقت کنزلایَفْنٰای من (٥)
هرتوانگر کاینچنین گنجیش هست / کی شود از مِنَّت هر سُفْلـه پست
شکـر ایزد را کـه در کاری نیم / بستهٔ هـر ناسزا واری نیـم
۱۵ من زکس(٦) بردل کجابندی نهم / نام هـر دونی خداوندی نهـم
نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نی کتابـی را تخَلُّص کـرده‌ام
هِمَّتِ عالیـم ممدوحـم بس است / قوت جسمم قُوَّتِ روحم بس است

---

۱ ـ جان‌فشان‌وخوش بر آورازجوی (من)
۲ ـ تریاکش (حن)
۳ ـ سوخته دارم‌جگرخون‌پاك به (حن)
٤ ـ همسایه است (حن)
٥ ـ سرلایغنای من (حن)
٦ ـ من‌ز کین (حن)

پیش خود بردند پیشینان مرا تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا زکار خلق آزاد آمدم درمیان صدبلا شاد آمدم
فارغم زین زُمرهٔ بدخواه نیک خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان با درد خود در ماندهام کز همه آفاق دست افشاندهام
گر دریغ و درد من بشنودهٔ تو بسی حیران تر از من بودهٔ ۵
جسم وجان رفت وزجان وجسم من نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ گفت چون رهٔ ندارم زاد و برگ (۱)
از خوی خجلت کفی گل کردهام پس ازان یك خشت حاصل کردهام
شیشهٔ پر اشك دارم نیز من ژندهٔ بر چیدهام بهر کفن ۱۰
اوّلم زان اشك چون غسلی دهید آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشتهام ای دریغا سر بسر بنوشتهام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاك زود تسلیمم کنید آنگه بخاك
چون چنین کردید، تا محشر زمیغ بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست پشّهٔ با باد نتوانست زیست ۱۵
سایه از خورشید میجوید وصال می نیابد، اینت سودای محال
گرچه هست این بس محال آشکار جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او بنهد در این اندیشه سر او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ خشك لب غرقه بدریا ماندهٔ (۲) ۲۰

۱ ـ دررهٔ ندارم هیچ برگ (حن)
۲ ـ غرقاب دریامانده (حن)، درغرق دریاماندهٔ (ط پاریس)

نی مرا همراز و همدم هیچکس — نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا (۱) — نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم — نی سر نیك و سر بد نیز هم
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا — نی قفا و سیلی دربان مرا
۵ نی بتنهائی صبوری یکدمم — نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیرو زبر — همچنان کان پیر داد از خودخبر

حکایت

پاك دینی گفت سی سال تمام — عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اِسْمٰعیل در غم ناپدید — آنزمان کورا پدر سر میبرید
۱۰ چون بود آنکس که اوعُمْری گذاشت — همچو آن یکدم که اِسْمٰعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس وتعب — عمر خود چون میگذارم روزوشب
گاه میسوزم چو شمع ازانتظار — گاه میگریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می‌بینی خوشی — می نه‌بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند درمن‌نگاه — کی برد هرگز درون سینه راه
۱۵ در خم چوگان چو گوئی،هیچ‌جای — می‌ندانم پای از سر،سر ز پای
از وجود خود نکردم هیچ سود — کانچه کردم وانچه گفتم‌هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم — عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم،چه سود — چون بدانستم ، توانستم نبود
این زمان در عجز ودر بیچارگی — می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب — بعدازان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق‌با توچه کرد ای‌نیکبخت — گفت چون شد درحسابم کار سخت
چون مرا با خویشتن دشمن‌بدید — عجز و نومیدی و ضعف من بدید

---

۱ – نه‌زهمت مدح ممدوحی‌مرا (ح)

رحمتش آمد برین بیچار گیم پس ببخشود از کرم یکبار گیم
خالقا بیچارهٔ راهم ترا همچو موری لنگ در چاهم ترا
من نمیدانم که از اهل چه ام یا کدامم از کجایم یا کهام
بیکسی بیدولتی بیحاصلی بینوائی بیقراری بیدلی
عمر در خون جگر بگذاشته بهرهٔ از عمر نا برداشته ۵
هرچه کردم جمله تاوان آمده جان بلب عمری بپایان آمده
دین ز دستم رفت و دنیی گم شده صورتم نامانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان ماندهام در میان هر دو حیران مانده ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم مانده سر گردان ومضطر چون کنم
در رهی تنگم گرفتار آمده روی در دیوار پندار آمده ۱۰
بر من بیچاره این در بر گشای وین ز راه افتاده راراهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ می نیاساید ز اشك و آه هیچ
می‌توانی سوخت از آهم گناه هم ز اشکم شست دیوان سیاه
هر که‌دریاهای اشکش حاصل‌است گو بیا که درخور این منزل است
وانکه او را دیدهٔ خونبارنیست گو برو کورا بر ما کار نیست ۱۵

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان میربودند آن ز هم روحانیان
پیر کرد آن قوم راحالی‌سؤال گفت‌چیست این‌نقد بر گوئید حال
مرغ‌روحانیش (۱) گفت‌ای پیر راه دردمندی میگذشت این جایگاه ۲۰
بر کشید آهی ز دل پاك وبرفت ریخت اشك گرم برخاك وبرفت
ما کنون آن‌اشك گرم وآه‌سرد(۲) میبریم از یکدیگر از راه درد

---

۱ ـ مردروحانیش (حن)
۲ ـ تا کنون‌آن اشك گرم‌وبادسرد (حن)

یارب اشك و آه بسیاریم هست — گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روائی دارد آنجا اشك و آه — بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاك کن از آه صحن جان من — پس بشوی از اشك من دیوان من
مانده ام در چاه وزندان پای بست — در چنین چاهم که گیرد جز تودست
هم تن زندانیم آلوده شد (۱) — هم دل محنت کشم فرسوده شد ۵
گرچه بس آلوده در راه آمدم — عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

حکایت

بو سعید مِهنه با مردان راه — بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشك ریزان بیقرار — تا درون خانقاه آشفته وار
پردهٔ ناسازگاری ساز کرد — گریه و بد مستیئی آغاز کرد ۱۰
شیخ کورا دید آمد در برش — ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز — از چه میگوئی ، بمن ده دست وخیز
مست گفتا حقتعالی یار تو — نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیرو میرومردوار — سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هرکس دستگیری آمده — مور در صدر امیری آمده ۱۵
دستگیری نیست کار تو ، برو — نیستم من در شمار تو برو
شیخ بر خاك اوفتاد از درد او — سرخ گشت از اشك روی زرد او
اینهمه تو ناگزیر من تو باش — اوفتادم دستگیر من تو باش

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال — گر کند در دشت حَشْر ازمن سؤال ۲۰
کای فرو مانده چه آوردی زراه — گویم از زندان چه آرم ای اِله
غرق اِدْبارم (۲) ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده

۱ ـ نابوده شد (حن)
۲ ـ غرق‌اوباشم (من)

باد در کف خاك درگـاه تو ام بندهٔ زندانی و چاه تو ام (۱)
چشم آن دارم (۲) که نفروشی مرا خلعتی از فضل در پوشی مـرا
زینهمه آلودگی پاکم کنی در مسلمانی فرو خاکم کنی (۳)
چون نهان گرددتنم در خاك وخشت بگذری از هرچه کردم خوب وزشت
آفریدن رایگـانم چون رواست ۵ رایگانم گر بیامرزی سزاست (٤)

حکایت

چون نِظامُ المُلك در نَزْع اوفتـاد گفت الهی میـروم در دست بـاد
خالقـا یارب بحق آنکـه من هر که را دیدم که گفت ازتو سخن
از همه نوعی خـریدارش شدم یاری او کردم و یـارش شدم
من خریداری ز تو آموختـم ۱۰ هر گزت روزی بکس نفـروختم
چون خـریداری تو کـردم بسی هر گزت نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریداریم کن یار بی یاران توی، یـاریم کن (۵)
یارب آن دم یاریم ده یك نفس کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پـاك من چون بیفشانند دست از خاك من

---

۱ ــ راه توام (حن)
۲ ــ روی آن دارم (حن)
۳ ــ پاکم بری ــ خاکم بری (حن) فراخاکم کنی ــ فروخاکم کنی (ط پاریس)
٤ ــ میروم گمراه وره نایافته دل چو دیوان سیـه بر تافته
رهنمایم باش و دیوانم بشوی ازدوعـالم تختهٔ جانم بشوی
بینهـایت درد دل دارم زتـو جان اگر دارم خجل دارم زتو
عمـر در اندوه تـو بردم بسر کاشکی بردیم صد عمری دگر
تـا در انـدوهت بسر میبردمی هرزمان دردی دگر میبردمی
مانده ام ازدست خود درصد زحیر دست من ای دستگیر من تو گیر (من)
۵ ــ یاری یاران توی یاریم کن (حن)

تو مرا دستی ده آنساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش مور لنگ ازعجز این سؤال(۱)
گفت برگو ای بغم آغشته تر / تا کدامین گِل بغم بسرشته تر
داد آنساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسین در گور تنگ ۵
واپسین خشتی که پیوندد بخاک / منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیرخاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من / تومگردان روی فضل ازسوی من(۲)
چون بخاك آرم من سر گشته روی / هیچ بر رویم میار از هیچ سوی(۳)
روی آن دارم که باچندین گناه / هیچ بر رویم نیاری ای اله ۱۰
تو کریم مطلقی ای کردگار / درگذر از هرچه رفت ودر گذار

حکایت

بوسعیدِ مِهنه در حمّام بود / قائمش افتاده مردی خام بود(٤)
شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او(٥)
شیخ را گفتا بگو ای پاك جان(٦) / تا جوانمردی چه باشد درجهان ۱۵
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است / پیش چشمِ خَلق (۷) نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او / قایم افتاد آنزمان در پای او(۸)

---

۱ ـ پیش موری از سرعجزاین سؤال (حن)
۲ ـ ازروی من (حن)
۳ ـ ازهیچ روی (حن)
٤ ـ قایمش افتادمردی (ح) خادمش (نل)
٥ ـ شوخ می آورد ازهرسوی او جمله‌را آوردتابازوی او (حن)
٦ ـ پاك دان (حن)
۷ ـ پیش دوی خلق (حن)
۸ ـ قایمش‌افتاد اندرپای او (حن) خادمش افتاد (نل)

چون بنادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا ، پروردگارا ، منعما پادشاها ، کارسازا ، مکرما
چون جوانمردیّ خَلْق عالمی هست از دریای فضلت شبنمی(۱)
قائم مطلق توئی امّا بذات وز جوانمردی نیائی در صفات
۵ شوخی و بیشرمی ما در گذار شوخی ما پیش چشم ما میار

حکایت

رفت شبلی ابتدا پیش جُنَید گفت هستم پای‌تاسر جمله قید
می چنین گویند در هر کشوری کاشنائی را تو داری گوهری
یا ببخش و گوهرم همراه کن یانه بفروشی مرا آگاه کن
۱۰ گفت اگر بفروشم این گوهر ترا چون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانْت دست قدر نشناسی و گردی خود پرست
لیك همچون من قَدَم از فَرْق کن خویش در بحر ریاضت غرق کن
تا درین دریا بصبر و انتظار آیدت آن گوهر آخر در کنار

کتاب منطق‌الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از روی نسخهٔ مجدی پپایان رسید .



۱ ـ یکنمی (حن)

تعليقات

یادداشتهای استاد حسن قاضی طباطبائی (۱)

صفحهٔ ۲ سطر ۶ = مصراع اول اشاره است بـآیهٔ (۵۳) در سورهٔ اعراف که خداوند میفرماید (ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام) بهمین موضوع درسورهٔ فرقان آیهٔ (۵۹) هم اشاره شده است (الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش).

در مصراع ثانی هم اشاره شده است بآیهٔ (۸۲) درسورهٔ یس (انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون).

صفحهٔ ۳ سطر ۳ = مورخین در علت اختیار این رنگ اختلاف کرده اند مؤلف صُبحُ الأعشیٰ نقلا از کتاب (حاوی کبیر) تألیف قاضی ماوردی چنین مینویسد که چون رسول اکرم صلى الله عليه وآله درروز حنین و روز فتح مکه علم سیاهی بدست عموی خود عباس داد بدانجهت بنی عباس رنگ سیاه را برای خود شعار اخذ کردند. ابوهلال عسکری در کتاب اوائل دراین خصوص چنین مینویسد «بعد از آنکه مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی ابراهیم امام را بقتل رسانید پیروان وی لباس عـزا پوشیدند و سپس رنگ سیاه برای آنان شعار و علامت مخصوص گردید». صبح الاعشی جلد ثالث صفحهٔ ۲۷٤.

صفحهٔ ۳ سطر ٤ = اشاره شده است بداستان توقّف جناب عیسی در آسمان چهارم، چون از علائق دنیوی موقع صعود بآسمانها سوزنی همـراه خود داشت

---

۱ ـ این یادداشتها را آقای حسن قاضی طباطبائی استاد محترم دانشکده‌ی ادبیات تبریز برچاپ اول منطق الطیر نوشته‌اند که چون مفید فوائد بسیاراست باتشکر ازمحبتهای ایشان مجددا دراین چاپ نیز عیناً نقل میشود.

بدانجهت اورا در آسمان مذکور نگاه داشتند و از صعود وی ممانعت کردند. در قصیدهٔ حبسیهٔ خاقانی که بدینمطلع شروع میشود (فلك کژروتر است ازخط ترسا) بهمین قصه اشاره شده است .

من اینجا پای بند رشته ماندم چوعیسی پای پند سوزن آنجا

دیوان خاقانی چاپ مرحوم علی عبدالرسولی صفحهٔ ۲۱.

و بخیه بررو افکندن وبخیه برروی کار افتادن بمعنی آشکارشدن عیبی است که در انظار پوشیده است سعدی گوید :

برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه برروی کار

برای اطلاع از شواهد این عبارت رجوع کنید بجلد اول امثال و حکم مرحوم دهخدا صفحهٔ ۳۹۷ ـ ۳۹۸.

صفحهٔ ۳ سطر ۱٤ = مأخذ این قصه بدست نیامد ومعلوم نیست به کدام قضیه اشارت است . اما اضافه میشود که در حیوة الحیوان دمیری ذیل مادهٔ هر حکایتی راجع به بخشیده شدن شبلی دربار گاه الهی نقل شده است که بااحتمال ضعیف میتوان مضمون آن حکایت رابا این شعر منطبق ساخت رجوع شود بهمان کتاب ذیل مادهٔ هر.

ایضاً سطر ۲۵ = اشاره است بداستان قبض روح سلیمان بن داود و چون در موقع جان دادن بعصائی تکیه کرده وبهمان حالت باقی مانده بود مردم واتباع وی اورا زنده میدانستند تااینکه عصااز دستش افتاد وبزمین خورد آنوقت مردم برفوت اویقین کردند. آیهٔ چهاردهم از سورهٔ سبا ناظر بر همین مطلب است و مصراع دوم همین بیت اشاره است بمباحثه ومکالمهٔ پادشاه مورچگان باسلیمان که تفصیل آن در سورهٔ نمل آیهٔ (۱۸) آمده است .

صفحهٔ ۲۰ سطر ۱۳ = یمین الله صحیح است ودر کتب معتبر ازقبیل لسان العرب یمین الله ضبط گردیده است اینك عین عبارت لسان العرب : الحجر الاسود یمین الله فی الأرض ، قال ابن الاثیر: هذا کلام تمثیل و تخییل واصله ان الملك اذا صافح رجلا

قبل الرجل یده فكان الحجر الاسود لله بمنزلة الیمین الملك حیث یستلم و یلثم .

صفحهٔ ۲۹ سطر ۱۱ = او بدم دست بریده کرد راست : اشاره است بداستان جوانمرد قصاب که تفصیل وحکایات مربوط به‌آن در جلد دوم یاد داشتهای مرحوم قزوینی صفحهٔ ۱۸۷ـ۱۸۳ نقل گردیده است .

ایضاً سطر ۱۵ = مأخذ این قصه را بنده پیدا نکردم آقای فروزانفر درذکر مأخذ این بیت مثنوی :

نیست وقت مشورت هین راه کن   چون علی تو آه اندر چاه کن

فقط بذکر اشعاری از منطق‌الطیر اکتفا کرده ومأخذ دیگری بیان نفرموده است (مأخذ مثنوی صفحه ۱٤٤)

صفحهٔ ۳۱ سطر ۱٤ = با حذیفه الخ ... مراد همان حذیفة بن الیمان است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة‌الاولیاء بتفصیل آورده است (جلد اول صفحهٔ ۲۷۰).

صفحهٔ ۳۲ سطر ۱۲ = مقصود از اویس همان اویس قرنی است که اخبار و کلمات اورا عطار در تذکرة‌الاولیاء نقل کرده است (۱ جلد صفحهٔ ۱۵).

صفحهٔ ۳۳ سطر ۱۵ = عین عبارت تجارب‌السلف در اینمورد نقل میشود : « و پیغمبر ابو بکر را عتیق لقب فرمود بسبب جمال صورت او و گویند اورا عتیق فی‌النار یعنی تو از دوزخ آزادی» چاپ مرحوم مغفور عباس اقبال صفحهٔ ۱۳ .

صفحهٔ ۳۵ سطر ۱۰ = بلال که او را سیدالمؤذّنین و خازن رسول‌الله صلی الله علیه وآله لقب داده‌اند ازمشاهیر اصحاب حضرت پیغمبر بشمار میرود ترجمهٔ حال و اخبار و اقوال او راصاحب حلیة‌الاولیاء بطور تفصیل آورده‌است و اشعاریکه درمتن منطق‌الطیر مشعر بر تعذیب و شکنجه کفار قریش در حق بلال است مضمون آنها از نوشتهٔ حلیة‌الاولیاء دربارهٔ بلال اقتباس گردیده‌است که حکایت ازقوّت ایمان ومناعت نفس صاحب ترجمه می‌نماید (رجوع شود بحلیة‌الاولیاء جلد ۱ صفحه ۱٤۹)

صفحهٔ ۳٦ سطر ۳ = اشاره است بلیلة اَلمَبیت که تفصیل آنرا مورخین نقل

کرده‌اند واز کثرت اشتهار محتاج بذکر و بیان نیست

ایضاً سطر ۵ = اگرچه این تعبیر مأخوذ است از خبر پنهان شدن ابوبکر با حضرت رسول صلی الله علیه وآله در غار که آنرا غار ثور گفته‌اند امادر زبان فارسی یار غار کنایه شده است ازدوستی یکدل و صداقت وصمیمیت کامل از جمله خلاق المعانی گوید:

هرجا روی وآئی همراه توسعادت　　　هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال و حکم مرحوم دهخدا جلد ٤ صفحهٔ ۲۰۲۹

صفحهٔ ۳۷ سطر ۷ = صحیح این دو کلمه تَبَرُّء وتَوَلّی هردومصدر ازباب تفعل است الااینکه در زبان فارسی جزء اغلاط مشهور گردیده وفصحای مابهمان طریق که درمتن آمده است استعمال کرده‌اند خاقانی گفته است:

علی‌الله از بد دوران علی‌الله　　　تَبَرّا از خدا دوران تَبَرّا

نه از عباسیان خواهم معونت　　　نه بر سلجوقیان دارم تولا

ایضاً سطر ١٤-١٥-١٦ = این سه بیت اشاره است بداستان اتهام عایشه که ارباب تفسیر و تاریخ عموماً درآن به‌قضیهٔ افك تعبیر کرده‌اندودر سورهٔ مبارکهٔ نور آیات ۱۱ تا ۱۵ ناظر برهمین قضیهٔ تاریخی بوده‌و در خصوص برائت عایشه از آن تهمت نازل گردیده است جهت اطلاع اجمالی ازاین موضوع رجوع شود به‌تفسیر مجمع‌البیان جلد رابع چاپ صیدا صفحهٔ ۱۳۰.

طبری وقوع این قضیهٔ رادر جزء اخبار و وقایع سال ٦هجری نقل کرده‌اما مؤلف شذرات‌الذهب قصهٔ افك‌را در ذیل اخبار سال ٤ هجری نوشته است و اضافه میشود که دراغانی ابوالفرج اصفهانی جریان این مطلب بطور تفصیل واشباع نقل‌شده‌و حتی اشعاریکه‌شعرا ومخصوصاً حسان‌بن‌ثابت دراین‌مورد گفته‌اند ثبت گردیده‌است.

صفحهٔ ٤٤ سطر ۹ = دربارهٔ اینکه هدهد درزیر زمین آب‌را تشخیص میدهد قصه‌ای بسیار ظریف درمفردات طریحی نقل گردیده است که عین‌عبارت تازی آنرا دراین جا ذکر مینمائیم: فی‌الخبر ان‌ابا حنیفة سأل‌الصادق علیه‌السلام: کیف‌تفقدسلیمان

الهدهد من بین الطیر؟ قال لان الهدهد یری الماء فی بطن الارض کما یری احد کم الدهن فی القارورة فضحك ابو حنیفة وقال : و کیف لا یری الفخ فی التراب و یری الماء فی بطن الارض ؟ قال : یا نعمان اما علمت انه اذا نزل القدر عمی البصر (همان کتاب صفحهٔ ۲۱۵ نجف مطبعهٔ حیدریه ۱۳۷۲ ه . مراد از نعمان ابی حنیفه است که در سال ۸۰ متولد شده و در سال ۱۵۰ هجری فوت کرده است .

صفحهٔ ٤٤ سطر ۱۲ = اشاره است بآیهٔ ۲۰ از سورهٔ نمل که خداوند میفرماید: وتفقد الطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین .

صفحهٔ ۷٦ سطر ۲۱ = کم گرفتن و یا کم چیزی یا کسی گرفتن ، یا گفتن بمعنی ترك کسی گفتن یا آنرا بچیزی نشمردن است سعدی گوید :

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی — که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر — دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست

اوحدی راست :

گرچه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی — عشق تو افزون شده است، و مهر زیادت

برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال وحکم مرحوم دهخدا جلد ۳ صفحهٔ ۱۲۳٤ .

صفحهٔ ۷۸ سطر ۱۲ = مَنْظَر بمعنی غرفه و ایوان است و این کلمه در اشعار استاد منوچهری فراوان استعمال گردیده است از جمله گوید :

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد ، هشتصد — که تا اوست محبوس در منظری

صفحهٔ ۹٤ سطر ٤ = تردامنان بمعنی عاصیان و فاسقان و مجرمان است :

صفحهٔ ۹۵ سطر ۱۲ = پیراهن و یا جامهٔ کاغذی پوشیدن کنایه است از تظلم و دادخواهی کردن و این عادات در ایران مرسوم بوده است که متظلّم و دادخواه همان لباس را در برمیکرد و بپای علم و نشانه‌ایکه برای هدایت این قبیل اشخاص نصب میکردند میرفت حافظ فرماید :

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمونیم بپای علم داد نکـرد

ودر سیاست نامهٔ خواجه نظام‌الملك آمده است:«فرمود که متظلم بـاید که جامهٔ سرخ پوشد و دیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تـا من او را بشناسم» چاپ مرحوم اقبال صفحهٔ ۱۰

صفحهٔ ۹۶ س۵ = سبز پوشان دراین بیت بمعنی فرشتگان است .

صفحهٔ۱۰۲ س۸ = نصیبه ـ هرآنچه آنرا علم‌ونشان گردانند (فرهنگ‌نفیسی)

صفحهٔ ۱۰٤ سطر ۱۱ = بایزید همان بایزید بسطـامی است که نام‌او را در کتابها طیفور بن‌عیسی بن آدم بن‌سروشان نوشته‌اند وتاریخ وفاتش رادر سال ۲٦۱ گفته‌اند برای اطلاع از اخبار اورجوع‌شود بنفحات الانس جامی صفحهٔ ۵۹ .

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۱ = طاوس فلك کنایه است ازخورشید.

صفحهٔ ۱۰٦ سطر ۱٤ = مُقرِی بمعنی قرآن خوان وصیغهٔ اسم فـاعل است از مصدر اقراء .

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۷ = زحیر دراینجا بمعنی رنج وزحمت است .

صفحهٔ ۱۰۹ سطر ۱۱ = مراد از حبیب‌اعجمی همان ابومحمد حبیب‌فارسی است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة‌الاولیاء بطور تفصیل جمع کـرده است و بطوریکه دراسرارالتوحید آمده است حبیب از تربیت یافتگان حسن بصری‌بوده و ازدست او هم خرقه گرفته است همین مطلب را مؤلف حلیة در کتاب خود آورده است (حلیة‌الاولیاء جلد٦ ص ۱٤۹)

صفحهٔ ۱۱۰ سطر ۲ = عصا کش بمعنی قائد کور است .

ایضاً سطر ۳ = قلاوز مأخوذ از ترکی وبمعنی دلیل راه و جاسوس وخبر-گیر بکار میرود وبه سوارهائی که درخارج اردو مستحفظ اردو باشند اطلاق‌میشود (فرهنگ نفیسی) .

صفحهٔ ۱۱٤ سطر ۱٦ ـ شیخ نوقانی : هویت این شیخ از کتب مشایخ‌و عرفا بدست نیامد .

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۶ = جگر درمصراع ثانی بمعنی غم ومحنت است .

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۵ = رابعهٔ عَدَویه از آن زنان است که درعالم عرفان وتصوف مشهور گشته اند اخبار این زن بطور کامل درتذکرة الاولیاء عطار بطور مبسوط مندرج است (جلد ۱ صفحهٔ ۵۹ چاپ نیکلسون) و نبـاید این رابعهٔرا بـا رابعه بنت کعب قزداری اشتباه کرد .

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۱۸ = سارخك بر وزن پابند بمعنی پشه است .

صفحهٔ ۱۲۳ سطر ۵ = فَذلك ـ اصطـلاح محاسبان اطلاق میشود بر مجمل و خلاصهٔ حساب که درآخر اوراق محاسبه بعدازآنکه درابتدا تفصیل آنرا میدادند، مینوشتند (فذلك کذا و کذا) همین کلمه در یکی ازقصائد متنبی که درمدح ابن العمید وزیر رکن الدوله دیلمی ساخته است استعمال گردیده است :

نسقوا لنا نسق الحساب مُقدَّمـاً   واتی فذلك اذا اتیت مؤخرا

ومرحوم شیخ ناصیف یازجی بیت مزبور را چنین شرح میکند: «نسقوا ای سردوا و فذلك فاعل اتی وهی حکایة قول الحاسب اذا اجمل حسابه فذلك کذاو کذا یقول ان هولاء الفاضلین قدتتابعوا واحداً بعد آخر متقدمین علیك فی الزمان فلمّا اتیت بعدهم جمعت ما کان فیهم من الفضائل فکنت منهم بمنزلة اجمال الحساب الذی تذکر تفاصیله اولا ثم تجمل تلك التفاصیل فیکتب فی آخرها فذلك کذاو کذا .

ویکی دو بیت از این قصیده را که با بیت ما نحن فیه ارتباطی دارد بـرای اتصال وارتباط مطلب ذیلا نقل مینمایم :

من مبلغ الاعراب انی بعدها   جالست رسطـالیس و الاسکندرا

ولقیت کل الفاضلین کانما   رد الاله نفوسهم و الاعصـرا

(العرف الطیب فی شرح دیوان ابی الطیب المتنبی الجـزء الاول صفحهٔ ۱۲۱ بیروت ۱۹۵۵) .

محض تکمیل فائده افزوده میشود که عربها از کلمهٔ (فذلك) مصدری ساخته اند

بنام فذلکة بروزن زلزله درالمنجد آمده‌است (فذلك‌الحساب فذلکةفرغ‌منه) وخود فذلکه را فعلا بمعنی مجمل‌و خلاصه هم بکارمیبرند.

صفحهٔ ۱۲۳ سطر۸ = عبّاسه ـ مراد از عباسه همان عبـاسهٔ طوسی است که متـأسفانه در تذکره های‌عرفا وصوفیه ترجمهٔ حالی برای اونوشته اند فقط عطار در تذکرةالاولیاء یکی دو جا باقوال‌او استشهاد کرده است ازجمله در اخبارر ابعه جلد ۱ صفحهٔ ۱۴ و۵۹ اسم‌او را ذکر نموده است.

صفحهٔ ۱۲۴ سطر۱۱ = شبلی که اسم اورا ابو بکر دلف بن جحدر نوشته‌انداز عرفای بسیار مشهور است که‌درقرن‌سوم‌میزیسته است استاد بزرگوار جناب آقای سعید نفیسی‌درحواشی قابوسنامه مآخذ ومراجعی را که شرح‌حال این‌عارف در آنها آمده است نقل فرموده‌اند و نگارنده تکرار آنها را زائد میداند فقط اضافه‌میشود که شبلی منسوب است به (شبله) که یکی از قرای ماوراءالنهر بشمـار میرود و چون در بغداد نشوو نمایافته است لذابه‌شبلی بغدادی معروف ومشهور گردیده‌است (قابوسنامه طبع نفیسی طهران ۱۳۱۲).

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۱ = برگستوان ـ جامه‌ای بوده است که درمیدان‌محاربه آنرا اززیر زره میپوشیدند و بر اسب نیز می‌افکنده‌اند در اشعار خاقانی این کلمه فراوان دیده میشود از جمله گوید:

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند   برگستوان بدلدل شهبا برافکند

صفحهٔ ۱۳۲سطر یك = کلمهٔ اِقطاع که دراین دیوان یکی دوجا بکار رفته است بمعنی پاره زمینی است که پادشاه یاخلیفه ازراه مرحمت وبعنوان تیول‌بکسی وامیگذاشته است تا از حاصل آن بنفع خود بهره بردارد و آنرا اداره کند کسی‌را که چنین زمینی باووا گذار میشده ومأمور ادارهٔ آن بوده مقطع میخوانده‌اند(نقل ازحواشی سیاست نامه بقلم‌مرحوم مغفور عباس اقبال صفحهٔ ۳۵)

صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۷ = مالك دینـار ، این شخص که کنیهٔ اورا در کتابهـای عرفا ومشایخ ابو یحیی نوشته اند از مشاهیر ومعاریف صوفیه بوده و مبلغ کثیری از آراء ومواعظ و حکم اورا صاحب حلیة الاولیاء در جلد دوم کتاب خود آورده است و دینار اسم پدرش میباشد که بشیوهٔ زبان فارسی نام وی بسوی اسم پدر اضافه گردیده است برای اطلاع کامل از ترجمهٔ حال وی رجوع شود بحلیة لاولیاء و تذکرة الاولیاء عطار جلد اول صفحهٔ ٤۰ چاپ خارجه .

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱٤ = لاشیء : این کلمه درقرآن مجید در ذم دنیا استعمال نشده بلکه مفهوم این لفظ که از آن حقارت و پستی و فنا وانقراض بدست میآید در نکوهش دنیا در ضمن آیات عدیده بکار رفته است .

صفحهٔ ۱۳٦ سطر ٥ = اشاره است بآیهٔ ۹۲ ازسورهٔ مبارکهٔ آل عمران .

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ٦ = مراد از معلوم در اصطلاح صوفیه و عرفا زر و سیم و مال دنیا و پول است و این کلمه در لسان آنان فراوان استعمال گردیده است در اسرار التوحید گوید: « چون شیخ این اشارت بکـرد درجملهٔ خزینه یك تاه نـان معلوم نبوده است » همان کتاب صفحهٔ ۷۸ چاپ دکتر صفا .

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۱٤ = مراد از شیخ بصره بدون تردید ابوسعید حسن بصری است که اخبار و مواعظ وسوانح حیاتی اورا صاحب حلیة الاولیاء و مؤلف تذکرة الاولیاء بطور تفصیل نقل کرده اند بنا بنوشتهٔ ابن خلکان حسن بصری دوسال از خلافت عمر مانده بود که متولّد گردید و درسال ۱۱۰ هجری دنیا راوداع کرد .

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱۹ = درست، علاوه برمعنای صحیح وسالم بمعنی زر سکه‌دار هم آمده است ودر این جا مراد معنای اخیر است .

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ٥ = درجوال کردن یا درجوال شدن بمعنی فریب دادن یا فریب خوردن است سنائی گوید :

هستم بجوال عشوه‌ات دائم   وان کیست که نیست درجوال تو

(نقل از امثال وحکم مرحوم دهخدا جلد ۱ صفحهٔ ۲۹۳)

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۱۵ = حلاج که‌اسم کامل وی‌حسین بن منصور حلاج‌است بنا بنوشتهٔ مؤلف تجارب‌السلف اورا درسال ۳۰۹ درزمان خلافت المقتدربالله بحکم فقهای‌بغداد بردار کشیدند دوسه بیت ازاشعاراوراهمان‌مؤلف نقل کرده‌وترجمهٔ‌حال مفصل وی درتذکرة‌الاولیاء بانضمام آثاروکلماتش آمده‌است جلد۲ صفحهٔ۱۳۵ و همین قصه که در متن بطور منظوم آورده شده در تذکرة‌الاولیاء نثراً قدری هم مفصلتر درصحیفهٔ ۱۴۳ نقل گردیده است و(اورا حلاج ازآن گفتند که یکباره بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد درحال دانهٔ ازپنبه بیرون آمدوخلق‌متحیرشدند) (تذکرة‌الاولیاء صفحهٔ ۱۳۸).

صفحهٔ ۱۵۱ سطر۱۱ =جنید بغدادی که کنیهٔ او را ابوالقاسم نوشته اند از اشهر مشاهیر صوفیه بشمار میرود و لقب اورا قواریری وزَجّاج وخَزّاز نوشته‌اند جامی درنفحات‌الانس تاریخ وفات جنید را نقلا از تاریخ یافعی ۲۹۸ و۲۹۹ نوشته اما ابن خلکان روز شنبه ودر سال ۲۹۷ ضبط کرده است برای اطلاع از شرح‌حال وهمچنین ازوجوه تلقب وی بقواریری و غیره رجوع کنید بابن خلکان جلد اول طبع محمد محیی‌الدین عبدالحمید صفحهٔ ۳۲۵ و بنفحات‌الانس صفحهٔ ۸۳ و تذکرة‌الاولیاء جلد ثانی طبع نیکلسن ازصفحهٔ ۵ الی۳۶ .

صفحهٔ ۱۵۷ سطر۸ = بقراط از اطبای معروف یونانی بوده وابن‌الندیم در کتاب‌الفهرست نام چندتا از مؤلفات اورا مانند (فصول بقراط و کتاب ماءالشعیر) ذکر میکند نقل‌از حواشی استاد نفیسی برقابوسنامه صفحهٔ ۲۷۲ .

صفحهٔ۱۶۱سطر۱۶ = پیرمهنه‌مراد شیخ‌ابی سعیدفضل‌الله بن‌ابی‌الخیر المهینی صوفی مشهورقرن۵ است که در سال ۴۴۰ وفات کرده‌و کتب مشایخ‌وعرفامشحون‌از آثاروکلمات اومیباشد و کتاب اسرارالتوحیدفی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعیدمختص‌است

باقوال و کلمات وحوادث زندگانی همین ابی سعید که اخیراً آن کتاب باهتمام دانشمندمحترم آقای دکترصفااستاد دانشگاه در سال ۱۳۳۲ شمسی بامقابلهٔ چندنسخهٔ معتبر قدیمی بار دیگر چاپ خورده است .

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۱۵ = مراد ازترمدی گویا محمدبن علی‌ترمدی است که‌در تذکرة‌الاولیاء (ج۲ ص۹۱) و در نفحات‌الانس جامی (ص۱۱۹) ترجمهٔ حال او عنوان گردیده است که جامی اسامی آنها را نقل کرده است وبقول خودعطار چون درعلم حکمت مهارت ودستی داشت اورا حکیم‌الاولیاء خوانده‌اند (صفحهٔ ۹۱ از تذکرة‌الاولیاء) .

جامی از یك ترمدی هم یاد میکند که نام وی محمدبن حامد است وترجمهٔ حال اورا درنفحات (ص ۱۵۵) مستقلا ثبت کرده است .

صفحهٔ ۱۶۷ سطر ۱۸ = مراداز شیخ‌خرقانی همان‌شیخ ابوالحسن‌خرقانی‌است که عطار درتذکرة‌الاولیاء (جلد ۲ ص ۲۰۱) و جامی درنفحات الانس (ص ۲۷۵) اخبار واحوال واقوال اورا بطور تفصیل ذکر کرده‌اند .

صفحهٔ ۱۷۰ سطر ۳ = پیر ترکستان : معلوم نشد .

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۸ = ذُوالنُّون مصری که جامی درنَفَحاتُ‌الأُنس نام‌و کنیهٔ او را ابوالفیض ثوبان بن‌ابراهیم ضبط کرده از اشهر مشاهیر صوفیه است که ترجمهٔ حال‌او را بطور کامل در کتب مشایخ و عرفا نقل کرده‌اند ذوالنون بقول جامی در سال ۲۴۵ وفات کرده ودر تذکرة‌الاولیاء ولغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا ترجمهٔ حال او مفصلا عنوان گردیده است .

ایضاً سطر یك = راویه دراینجابمعنی‌مشك آب است . ـ و کسی که روایت حدیث وشعر کند آنرا هم‌راویه گویند امابايد ملتفت بود که تاء در آخر آن‌برای مبالغه است و علامت تأنیث نیست .

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۲۱ = ابراهیم ادهم که اسم کامل وی ابواسحق ابراهیم بن‌ادهم بن سلیمان بن‌منصور البلخی است مستغنی از هر گونه شرح و توصیف است جامی و عطار ترجمهٔ حال و اخبار و اقوال اورا مفصلا در کتب خود آورده‌اند .

صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۱۱ = شیخ‌غوری : هویت این شیخ بدست نیامد .

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۱۹ = تُرَّهات بمعنی اَباطیل و سخنان بیهوده است انوری در مدح مقامات قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی چنین گوید :

از مقامات حمیدالدین شدا کنون تُرَّهات هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی

پیش آن دریای مالامال از آب حیات اشک اعمی‌دان مقامات حریری و بدیع

(سبك شناسی مرحوم بهار ج ۲ ص ۳۳۳)

صفحهٔ ۱۷۷ سطر ۵ = احمد حنبل که یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت بشمار میرود در کتب مشایخ و عرفا هم‌نام و اخبار اورا ثبت کرده اند در تذکرة‌الاولیاء جلد ۱ صفحهٔ ۲۱۴ ترجمهٔ حال او بطور تفصیل عنوان گردیده وصاحب حبیب‌السیر وفات اورا در سال ۲۴۱ ضبط کرده است (رجوع شود بلغت نامهٔ مرحوم دهخدا ذیل ترجمهٔ احمد حنبل صفحهٔ ۱۲۹۲ ستون ۲ وحلیة‌الاولیاء جلد ۹ صفحهٔ ۱۶۱).

صفحهٔ ۱۷۷ سطر ۶ = بُشْر حافی که اسم کامل وی بُشْر بن‌الحارث بن عبدالرحمن حافی مکنی به ابو نصر است بقول جامی در نفحات‌الانس درسال ۲۲۷ در گذشته و بقول صاحب تذکرة‌الاولیاء : «ازشدت غلبهٔ مشاهدهٔ حق تعالی هرگز کفش درپای نکرد حافی از آن گفتند» برای اطلاع کامل از ترجمهٔ حال وی رجوع شود بهمان مأخذ جلد ۱ صفحهٔ ۱۰۶ وحلیة‌الاولیاء جلد ۸ صفحهٔ ۳۳۶ .

صفحهٔ ۱۷۹ سطر ۱۱ = اَوْفُوا بِالْعَهْد اشاره است بـآیهٔ ۳۴ ازسورهٔ اَسْرىٰ که خداوند میفرماید «وَلاٰ تَقْرَبُوا مٰالَ الْيَتِيمِ اِلاّٰ بِالَّتِي هِيَ اَحْسَنُ حَتّٰى يَبْلُغَ اَشُدَّهُ وَ اَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ كٰانَ مَسْئُولاً » .

صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۱۴ = بامراجعه بمعجم البلدان یاقوت محل این نقطه بدست نیامد.

صفحهٔ ۱۸۶سطر۱۴ = گویا مراد از واسطی ابوبکر واسطی است که اسم اورا در کتب مربوط بمتصوفه، محمدبن‌موسی نوشته‌اندجامی درنفحات‌الانس ترجمهٔ حال او را آورده و وفاتش راقبل ازسال ۳۲۰ ضبط کرده است صفحهٔ ۱۷۰ از همان کتـاب .

صفحهٔ ۱۸۸ سطر ٤ = نکیرو منکر اسم دوتافرشته است(رجوع شودبلسان ـ العرب ابن‌منظور ومجمع‌البحرین شیخ‌طریحی) .

صفحهٔ ۱۹٤ سطر٦ = شیخ ابوبکر نشابوری : ازهویت این‌شیخ بامراجعه‌به کتب مربوطه چیزی بدست نیامد .

صفحهٔ ۲۰۰ سطر ۲۲ = کار آب کردن در اصطـلاح شعراء بمعنی مشروب خوردن است ازجمله خاقانی گوید :

یاران‌شدند آتش‌سخن کاین چیست کار آب کن

نوروز نو ز آب کهن خط تبَـرا داشته

و آب‌کار درصدر مصراع بمعنی آبرو وحیثیت‌کار است وقدما لفظ آب را در مورد آبرو استعمال نموده اند ازجمله سعدی گوید : بدست کرم آب دریا ببرد .

صفحهٔ ۲۰۳ سطر۲۰ = بوعلی رودباری:ابوعلی رودباری (احمد بن محمد بن‌القاسم، یامحمدبن احمد) از کملین‌اهل‌طریقت و عرفان بودعطاربطورکامل‌شرح حال‌اورادرتذکرة‌الاولیاء نقل کرده وفات اودرمصربسال ۳۲۲ وبقولی‌در۳۲۳اتفاق افتاده ومؤلف حبیب‌السیر سال‌وفاتش را۳۲۰ دانسته است ، رجوع‌شود به‌لغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا صفحهٔ ٦۷۲ جلد ۲ .

صفحهٔ ۲۰٤ سطر۱۷ = راجع به‌ایاز ، احمد سهیلی شرحی بسیارکافی وشافی در مجلهٔ دانش شمارهٔ اول سال ۳ نوشته رجوع بآنجا گردد .

صفحهٔ ۲۰۵ سطر۳ = غیرت دربنمورد بمعنی‌رشک‌وحسداست .حافظ‌فرماید:

سر کش مشو که‌چون‌شمع ازغیرت‌ت‌بسوزد

دلبر که در کف او مـوم است سنگ خارا

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۲ = آزور بمعنی طماع است مرحوم ادیب پیشاوری گوید :

از آتش دان و مرد آزور آتش پرست
گرچه این مؤمن نه زمزم کرد و نه برسم گرفت

و گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و حفظ کردن در آثار قدماء استعمال گردیده است از جمله حافظ فرماید :

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

رجوع فرمائید بدیوان حافظ طبع مرحومین محمد قزوینی و دکتر غنی صفحهٔ ۳۳۵

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۱۶ = بوعلی طوسی : ابوعلی طوسی که او را فارمدی هم گویند از بزرگان طریقت صوفیه بشمار میرود و وفات او را در سال ۴۷۷ نقل کرده‌اند نام او چنانکه از کتابها بدست میآید فضل بن محمد بوده و چون در قریهٔ فارمد طوس متولد شده او را هم ابوعلی طوسی و هم ابوعلی فارمدی مینامند . رجوع شود به طرائق الحقایق صفحهٔ ۲۴۷ جلد ۲ و لغت نامهٔ دهخدا جلد ۲ صفحهٔ ۶۷۶

صفحهٔ ۲۱۶ سطر ۵ = بامراجعه بکتب مشایخ و عرفا هویت بوعلی عثمان مکی بدست نیامد شاید این شخص عمرو بن عثمان مکی باشد که ترجمهٔ حال اورا عطار در تذکرة الاولیاء (ج ۲ ص ۳۶) ونائب صدر شیرازی در طرائق الحقائق (ج ۲ ص ۴۷) بطور تفصیل بیان نموده‌اند واضافه میگردد که صاحب طرائق کنیهٔ اورا ابوعبدالله ضبط کرده و نقلا از کتاب صِفَةُ الصَّفْوَه ابن الجوزی محل وفات اورا در بغداد و در سال ۲۹۶ نوشته است محض رفع ابهام افزوده میشود که در زبان فارسی حذف اسم شخص و اکتفاء بنام پدر امری است شایع و شاید عطار باتبعیت از این قاعده بآوردن اسم پدر وی که عثمان باشد قناعت ورزیده است نظیر این عمل است در نام حسین بن منصور حلاج که معمولا منصور میگویند و نام اصلی اورا ذکر نمی‌نمایند .

منصور در دار فنا میزد اناالحق سالها ،
من حق مطلق میزنم آن دار کو آن دار کو

صفحهٔ۲۱۸ سطر٤ = معنی اضافت دراین بیت نسبت‌است .

صفحهٔ ۲۱۸سطر ۱۹ =مـراد از یوسف همـدان ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی است که بنا بنوشتهٔ مؤلف طرائق‌الحقائق از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی بوده ووفات اودر سال ٥۳٥ اتفاق افتاده است (طرائق جلد۲ ص۲٦۲) .

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۲ =درجان تونیست (نسخه بدل بدندان تونیست) با کسی دندان بودن کنایه است از هم نبرد شدن ویامخالف بودن باآن کس،قطران گوید :

کدام شاه که‌یك‌روز باتو دندان بود   که بندهٔ تونگشت آخرازبن دندان

(امثال وحکم جلد ۲ ص ۸۲٦)

صفحهٔ ۲۳٤ سطر٥ =حوصله دراین‌جا بمعنی چینه دان مرغ است .

صفحهٔ۲٤۱سطر۱۷ =برای اطلاع ازمعنی تجریدوتفریدرجوع شودبتعریفات سید شریف جرجانی واصطلاحات الصوفیه که در آخر تعریفات مزبور بچاپ‌رسیده است .

صفحهٔ۲٤٤سطر ۲۰ = مراد از لقمان سرخسی همان شیخ لقمـان سرخسی است که اخبار واقوال اورا جامی درنفحات‌الانس (ص ۲۷٤) نقل کرده است .

صفحهٔ ۲٤۹سطر٦ =قاب‌قوسین یعنی باندازه‌ومقدار دوقوس ودرلسان‌العرب گوید قال‌الفراء «قاب‌قوسین ای قدر قوسین عربیتین» .

صفحهٔ۲٥٤ سطر۱٦ = مقصود ازشیخ‌نصرآبادشیخ‌ابوالقاسم ابراهیم‌بن‌محمد نصرآبادی است که بنابنوشتهٔ صاحب‌طرائق ازتربیت شدگان شبلی بوده‌و در مکهٔ معظمه درسال ۳۷۲ دنیارا وداع کرده است و باید دانست که شیخ مذکور منسوب است به‌نصر آباد خراسان (طرائق جلد۲ صفحهٔ ۲۱۰) و تذکـرةالاولیاء جلد ۲ صفحهٔ ۳۱۱ .

صفحهٔ ۲٥٦سطر۱۸ = برای اطلاع ازاخبار وحالات معشوق طوسی رجوع شود بنفحات‌الانس جامی صفحهٔ (۲۸۳) جامی مینویسد که نام‌وی‌محمد و ازعقلای مجانین بوده است .

صفحهٔ ۲۶۱ سطر ۲۳ = بردا برد که در تاریخ بیهقی هم استعمال گردیده‌است ظاهراً مشتق است‌ازمصدر بر دیدن که یك مصدر بسیار قدیم و کهنه بشمار میرودو ارباب لغت آنرارفتن‌ورمیدن‌وامثال آن‌معنی کرده‌اند تحقیقی که آقای دکترفیاض در حواشی تاریخ بیهقی دربارهٔ این کلمه فرموده است بسیار ذیقیمت ومغتنم‌استو. ما خوانندگان این کتاب رابحواشی آن کتاب (صفحهٔ ۶۹۸) حواله مینمائیم.

صفحهٔ ۲۶۸ سطر ۱۴ = مراد ازنوری همان ابوالحسین نوری است که اخبار واقوال‌اوراعطاردرتذکرة‌الاولیاء جلد ۲ صفحهٔ ۴۶ بطور تفصیـل آورده است اسم نوری احمدبن محمد بوده ودرسال ۲۹۵ دنیا را ترك گفته است.

صفحهٔ ۲۹۴ سطر ۸ = خوی با واو معدوله بمعنی عرق است حافظ‌فرماید:

زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب و مست

پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

انتهی.

یادداشتهای دکتر مشکور مُصَحِّح کتاب

صفحهٔ ۲ سطر ۱۳ : اشاره بداستان رفتن پشه در بینی نمـرود و ماندنش چهارصد سال درمغز او بامر خداوند وهلاك شدن نمرود بدان سبب . رجوع‌شودبه قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری باهتمام استاد حبیب یغمائی طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۵۸ ـ ۵۹ و قصص‌الانبیاء ثعلبی طبع مصر ۱۳۵۸ ص ۵۹ ـ ۶۰ .

صفحهٔ ۳ سطر یك : اشاره به پنهان شدن حضرت ختمی مرتبت وابوبکردر غار ثور در هجرت ازمکه به‌مدینه از بیم کفار قریش وتنیدن عنکبوت بردر غـار و پنهان ماندن ایشان ازچشم کفار . رجوع شودبه قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری ص ۴۲۲ ـ ۴۲۱ .

صفحهٔ ۳سطر ۲ : اشاره به گفتگوی مورچه با سلیمان که تفصیـل آن در قرآن کریم سوره‌ی النمل آمده است ، رجوع شود به قصص الانبیـاء ابو اسحق نیشابوری ص ۲۹۱ - ۲۸۷ .

صفحهٔ ۳ سطر ۳ : طاوسین اشاره به سوره‌ی النمل یعنی مورچه است که بـا حروف مقطعه‌ی «طس» آغاز میشود . در مصرع دوم طاس بمعنی طاس لغزنده‌است یعنی بیزحمت آنکه بطاس افتد. نظامی راست :

چودر طاس لغزنده افتاد مـور   رهـاننده را چاره باید نه زور .

صفحهٔ ۳سطر ۱۳ : وز کف دودی‌همه عالم کند ، اشاره به‌خلقت عالم‌از کفی چنانکه در قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۳ آمده است : «ازپس هفتادهزار سال‌آتش

فرستاد بر سر آن آب تاآب بجوشید و کف برآورد ، زمین را از آن کف بیافرید وآسمان راز بخار آن بیافرید » .

صفحهٔ ۳ سطر ۱۴ : گه سگی‌راره دهد تا پیشگاه ، اشاره بـه‌قصه‌ی سگ اصحاب کهف که پی نیکان گرفت ومردم شد،رجوع شود به قصص‌الانبیاءنیشابوری ص ۳۵۰ ـ ۳۴۳.

صفحهٔ۳سطر ۱۵ : شیر مردی رابسگ نسبت کند ، اشاره به دحیه‌ی کلبی منسوب به بنی کلب (سگ) ازاصحاب خاص‌رسول خدا که در۴۵ هجری در گذشت رجوع شود به‌طبقات ابن‌سعد ج۴ ص ۱۸۴ والاصابه ج۱ص۴۷۳.

صفحهٔ۳سطر۱۶ : گاه دیوی را سلیمانی دهد ، اشاره به افتادن انگشتری سلیمان بدست دیوی واز دست‌رفتن پادشاهی او ونشستن دیو بجای سلیمان مـردم پنداشتند که اوسلیمان است تااینکه خداوند ملك رابه سلیمان باز داد. رجوع‌شود به‌قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۳۰۵.

صفحهٔ ۳ سطر ۱۷ : اشاره به‌عصای موسی که بمعجزه اژدها شد ، و تنوری که در طوفان نوح ازآن آب بجوشید ، کما قال‌الله تعالی حَتّٰی اِذا جٰاءَ اَمْرُنا و فارَالتَّنُّورُ . رجوع شود به‌تفصیل آیات‌القرآن الحکیم تألیف چول‌لابوم طبع‌مصـر ص ۱۲۱ و ۱۲۳ ونیز ص ۱۵۵.

صفحهٔ ۴ سطر یك : ناقه از سنگی پدیدار آورد ، اشاره به‌شتر صالح که‌از سنگی پدیدار شد رجوع شود به قصص‌الانبیاء ثعلبی ص ۴۲ ، و مصراع دوم : گاو زر در ناله‌ی زارآورد، اشاره به گوساله‌ی طلائی سامری است که بـانگ میکـرد ، رجوع شودبه قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۲۱۳ .

صفحهٔ ۴ سطر۱۵: اشاره به کیفیّت خلقت آدم ابـوالبشر است رجوع شود به قصص‌الانبیاء ثعلبی ص۱۷.

صفحهٔ ۵ سطر ۸ : اشاره به‌عقیدهٔ قدما که می‌پنداشتند زمین بر پشت گاو و گاو هم بر ماهی است ، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ٤ ، و قصص الانبیاء ثعلبی ص۳ .

صفحهٔ ۸ سطر۱۴ : اشاره به‌حدیث: ماعبدناك حق عبادتك ، و ماعرفناك حق معرفتك .

صفحهٔ۹سطر ۹ و ۱۰ : اشاره‌به آیهٔ کریم وَ اِذْقالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِکَةِ اِنّي جاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِیفةً، که‌راجع است به خلقت آدم که خلیفةالله فی‌الارض است وسجده کردن‌ملائك بوی، رجوع شود به قرآن کریم‌سوره‌ی‌البقره آیهٔ ۳۰ وقصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۷ .

صفحهٔ ۹ سطر۱۳: اشاره به سرتافتن ابلیس از سجده کردن به آدم ورانده شدنش ازدرگاه حق کما قال‌الله تعالی : وَ اِذْقُلْنا لِلْمَلٰئِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّااِبْلیسَ اَبیٰ وَاسْتَکْبَرَ وَکانَ مِنَ الْکافِرِینَ (قرآن ۲ : ۳۳) رجوع‌شود به‌قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۱۳ .

صفحهٔ ۹سطر۱۸ : شش پنج : کنایه از قمار وهر چیزی است که درمعرض تلف باشد .

صفحهٔ ۱۲سطر ٦: رجوع شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۲۰ .

صفحهٔ ۱۲ « ۷ رجوع شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۳۳ .

« « « ۸ رجوع شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۵۱ .

« « « ۹ قصص‌الانبیاء ص۶۳.

« « « ۱۰ قصص‌الانبیاء ص ۸۹ .

« « « ۱۱ قصص‌الانبیاء ص ۱۱۳

« « « ۱۲ قصص‌الانبیاء ص ۲۵٤

صفحهٔ ۱۲	سطر	۱۳	قصص الانبیاء ص	۲۴۶			
»	»	»	۱۴	»	»	»	۱۵۱
»	»	»	۱۵	»	»	»	۲۶۴
»	»	»	۱۶	»	»	»	۳۰۴
»	»	»	۱۷	»	»	»	۳۱۰
»	»	»	۱۸	»	»	»	۳۱۳
»	»	»	۱۹	»	»	»	۳۸۲

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱۲ : در همه‌چیز ازهمه‌درپیش بود : اشاره است به‌این‌حدیث نبوی که فرمود : اَوَّلُ ماخَلَقَ اللهُ نُورِی ، بنابراین بعقیدهٔ‌شیخ عطار اولین‌صادره‌از مصدر وجود نور محمدی بود وسائر موجودات از آن نور پاك آفـریده شده‌اند ، بیان عطار در کیفیت صدور موجودات و ترتیب مراتب اعیان‌و اکوان بکلی تـازه وجدید است وقدمادر نعت آنحضرت نیاورده‌اند (رجوع شودبه شرح احوال ونقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری تـألیف استاد بدیع‌الزمـان فروزانفر ص ۴۳ و ۳۵۱).

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱۳ : خویشتن را خواجهٔ‌عرصات گفت، اشاره‌به‌حدیث‌نبوی: انا سید ولد آدم یوم‌القیامة (جامع‌الصغیر طبع‌قاهره ۱۳۵۲ ج ۱ص ۳۶۳) و نیـز مصراع دوم : اِنَّمااَنَارَحمَةٌ مُهداةٌ، عین حدیث‌نبوی‌است(رجوع شودبه‌جامع‌الصغیر ج ۱ ص۳۴۸).

صفحهٔ ۱۸ سطر ۱۷ : اشاره به آیهٔ شریفهٔ : فَاِذا سَوَّیتُهُ وَنَفَختُ فِیهِ مِن رُوحِی فَقَعُوالَهُ ساجِدِینَ (قرآن کریم ۱۵ : ۲۹)

صفحهٔ ۱۹سطر ۴ : گشت شیطانش مسلمان : اشاره به حدیث:شَیطانِی اَسلَمَ عَلی یَدِی.

صفحهٔ ۱۹ سطر ۵: در مجمع البحرین و مطلع النیرین فی غریب الحدیث و والقرآن طبع طهران ۱۲۷۷ هـ تألیف فخرالدین نجفی المعروف به شیخ الطریحی در بارهٔ لیلة الجن چنین آمده است: «ولیلة الجن اللیلة التی جاءت الْجِنُّ رسول‌الله وذهبوا بهم الی قومهم لیتعلموا منه الدین».

صفحهٔ ۱۹ سطر ۷ و ۹: دربارهٔ اینگونه معجزات رسول خدا رجوع کنید به گوهر مراد لاهیجی فصل ۱۹ باب دوم ازمقالهٔ سوم طبع طهران ۱۲۷۱ هـ .

صفحهٔ ۱۹ سطر ۱۴: اشاره است به حدیث شریفهٔ نبوی: امتی امة مرحومة مغفورلها، متاب علیها، ونیز حدیث: أُمَّتِی هٰذِهِ اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ، لَیْسَ عَلَیْهَا عَذابٌ فِی الْآخِرَةِ اِنَّمٰا عَذابُها فِی الدُّنْیا: الفتن، والزلازل، والقتل، والبلایا (جامع الصغیر ج اص ۲۱۶). مولانا جلال الدین مولوی راست:

آن رسول حق و صادق در بیان ‏ ‏ ‏ امت مرحومه زان رو خواندمان

(رجوع شود به احادیث مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۲ و ۳۳)

صفحهٔ ۱۹ سطر ۲۱: گشت شیطانش مسخر زین سبب: اشاره است به حدیث نبوی: «اِنَّ الشَّیْطانَ عَرَضَ لِی فَشَدَّ عَلَیَّ لِیَقْطَعَ الصَّلاةَ عَلَیَّ، فَاَمْکَنَنِیَ اللهُ تَعالیٰ مِنْهُ فذعته ولقد هممت ان اوثقه الی ساریة حتی تصبحوا فتنظروا الیه، فذکرت قول سلیمان «رب هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی» فرده الله خاسئاً (جامع الصغیر ج ۱ ص ۲۷۳)

صفحهٔ ۲۰ سطر ۶: مراد از دو نبی دراین بیت خضر و الیاسند که آن در خشکی واین در دریا امت حضرت ختمی مرتبت راهادی باشند. (رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳۸)

صفحهٔ ۲۰ سطر ۸: مراد از ذوالقبلتین یعنی صاحب دو قبله بیت المقدس وخانهٔ کعبه است که در آغاز دعوت اسلام مؤمنان را امر بنماز بسوی بیت المقدس فرمود و سپس بامر خدا آن قبله بگردانید و خانهٔ کعبه را قبله گاه مسلمانان

ساخت.

صفحهٔ ۲۱ سطر ۴ : اشاره‌است بدومعجزه‌ی آنحضرت‌شق‌القمرورد‌الشمس

صفحهٔ ۲۱ سطر ۵ : وهو خیرالخلق فی خیرالقرون، اشاره است به‌حدیث نبوی: «خیرالناس قرنی» و «خیرالناس القرن‌الذی انافیه» و «خیرالناس قرن‌الذین انا فیهم» (جامع‌الصغیر ج ۱ص ۵۴۶ - ۵۴۷).

صفحهٔ ۲۱ سطر ۹ : امی آمد کوزدفتر بر مخوان، اشاره‌است به‌آیهٔ: الذین یَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِیَّ الأُمِّیَّ الَّذِی یَجِدُونَهُ مَکْتُوباً عِندَهُمْ فِی التَّوْرَاةِ وَالإِنجِیلِ . . . (قرآن ۷:۱۵۶) و آیهٔ: «وما کنت‌تتلومن‌قبله‌من کتاب‌و لا تخطه بیمینك اذاً لارتـاب المبطلون» (قرآن ۲۹ : ۴۸).

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۵ : اشاره است به‌حدیث نبوی: «یا بِلالُ اَرِحْنا بالصَّلاةِ» و «یابلال اقم الصلاة ارحنابها»: راحت کن مارا ای بلال، یعنی اذان بگو تابنماز پردازیم. مولاناراست:

جان کمالست و ندای او کمال مصطفی گویان ارحنا یا بلال

(احادیث مثنوی ص ۲۱)

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۶ : کَلِّمِینِی یاحُمَیْرَاء: حُمَیراء کنایه از عایشه زوجه‌ی رسول خداست یعنی سخن گو بامن ای‌عایشه، واین‌عین حدیث نبوی است که‌عطار در شعر خود آورده است. مولانا جلال‌الدین راست:

مصطفی آمد که سازد همدمی کلمینی یا حمیرا کلمی

ونیز فرماید:

آنکه دنیا مست گفتش آمدی کلمینی یا حمیرا می زدی

(احادیث مثنوی ص ۲۱و۲۳)

صفحهٔ ۲۲سطر ۵ : اشاره برفتن موسی علیه‌السلام بوادی طوی و ظاهر شدن نور

خدا بروی واشاره به آیهٔ کریمهٔ : «انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالوادالمقدس طوی» (قرآن ۲۰ : ۱۲) .

صفحهٔ ۲۳ سطر یك : اشاره به بشارت عیسی بن مریم به نبوت حضرت ختمی مرتبت و آیهٔ : «ومبشراً برسولٍ یأتی من بعدی اسمه احمد» (قرآن ۶۱ : ۶)

صفحهٔ ۲۳ سطر ۷ : لعمرك : اشاره است به آیهٔ «لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون» یعنی سوگند بجان تو ای محمد همانا ایشان درمستی خود سر گردانند . (قرآن ۱۵ : ۷۲) .

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۰ : حنّانه نام ستونی بود در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وآله که از فراق رسول خدا بنالید ازاینرو آنرا حنّانه گفتند چه حنین بمعنی ناله است .

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۸ : اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : «یا ایها المزمل» یعنی ای گلیم برخود پیچیده (قرآن ۷۳ : ۱)

صفحهٔ ۲۴ سطر ۱۳ : اشاره به آیهٔ «فلایأمن مکرالله الا القوم الخاسرون» (قرآن ۷ : ۹۸) و آیهٔ : «ولا تیأسوا من روح الله» (قرآن ۱۲ : ۸۷) .

صفحهٔ ۲۵سطر ۹ : حق همنامی من داری نگـاه : کنایه ازاینست که من که عطارم همنام توام یعنی نامم محمد است وامید آن دارم که بپاس این همنامی ازمن درقیامت شفاعت کنی درمصیبت نامه نیز به همنامی خود بارسول خدا اشاره کرده است.

آنچه آنرا صوفی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد والسلام

من محمد نامم و این شیوه نیـز ختم کردم چون محمد ای عزیز

صفحهٔ ۲۷ سطر یك : ثانی اثنین کنایه از مثل ومانندونظیر است واشاره بآیهٔ کریمهٔ : الا تنصروه فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا ثانی اثنین اذهما فی الغار... الخ ، یعنی اگر یاری نکنید پیغمبر راپس بتحقیق یاری کرد خدا اورا وقتی که بیرون کردند اورا آنکسانیکه کافر شدند ازمکه درحالیکه دومی دوتن ، پیغمبر بود

(یعنی پیغمبر وابوبکر بودند که) درغار رفتند (قرآن ۹ : ۴۱) .

صفحهٔ ۲۷ سطر ۹ : اشاره به‌حدیث : اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصِّینِ فَاِنَّ طَلَبَ الْعِلْمِ فَرِیضَةٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ» است (جامع الصغیر ج ۱ص ۱۴۳ و۱۴۴) .

صفحهٔ ۲۷ سطر ۱۸ : طه اشاره به سورهٔ «طه ماانزلنا علیك القرآن لتشقی» (قرآن ۲۵ : ۱) است که مراد از «طه» خطاب به‌رسول خداست . چه بقول جلال الدین سیوطی‌در کتاب الاتقان فی‌علوم القرآن ، لفظ «طه» ازالفاظ دخیلهٔ قرآن است و بزبان حبشی بمعنی « یا محمد» است .

صفحهٔ ۲۷ سطر ۲۲ : اشاره است بحدیث «عمر معی ، وانا مع‌عمر ، والحق بعدی مع‌عمر حیث‌کان» (جامع‌الصغیرج ۲ ص۱۴۲) .

صفحهٔ ۲۸ سطر ۲ و۶ : اشاره است بحدیث نبوی «عمر بن‌الخطاب سراج اهل‌الجنة(جامع‌الصغیرج ۲ص ۱۴۲)

صفحهٔ ۲۸سطر۳ : چون گریخت ازسایه‌ی اودیو دور، اشاره است‌به حدیث «ان‌الشیطان لم‌یلق عمرمنذ اسلم‌الا حز لوجهه (جامع‌الصغیر ج۱ص ۲۷۲)،وحدیث « ان‌الشیطان‌لیفرق منك یاعمر» (جامع‌الصغیرج ۱ص ۲۷۴)،ونیز اشاره به‌حدیث: «الشیطان یفرمن ظل العمر » .

صفحهٔ۲۸ سطر۸ :بل‌خداوندو نور برحق: یعنی‌صاحب‌دودختر پیغمبر وچون عثمان دودختر رسول خدارا بزنی داشت ازاینرو لقب‌ذوالنّورین یافت .

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۶ : ظاهراً اشاره به‌خویش‌وقوم‌دوستی عثمان است که‌جان خود را نیز در سر کار ایشان باخت. این‌صفت راموَرخان بر او مذموم شمرده‌اند ، ممدوح شمردن آن از جانب‌شیخ عطار جای شگفتی است !

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۸ : شرم دارد دائم از عثمان ملك : اشاره است، به حدیث نبوی : «عثمان حیی تستحی منه‌الملائکة (جامع‌الصغیر ج ۲ص ۱۱۲)

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۹ : در سال ششم هجری درحدیبیه پیغمبر ازاصحاب در زیر درخت اقاقیائی بیعت عمومی گرفت که بیعت شجره نامیده میشود واین آیه‌در بارهٔ ایشان نازل شد : لقد رضی‌الله عن‌المؤمنین اذیبایعونك تحت‌الشجرة فعلم مافی قلوبهم فانزل‌السکینة علیهم و اثابهم فتحاً قریبا (قرآن سورهٔ فتح آیهٔ ۱۸). چون عثمان دراین جمع حاضر نبود و پیغمبر اورا برسولی نزد کفار قریش بمدینه فرستاده بود ، رسول‌خدادست خودرا بجای دست‌او گذاشت‌وازطرف وی‌بیعت کرد».

صفحهٔ ۲۹ سطر ۸ : اشاره است به حدیث معروف علی علیه‌السلام که فرمود : «سلونی قبل ان تفقدونی» یعنی بپرسید ازمن پیش از آنکه مرا از دست بدهید .

صفحه ۲۹ سطر ۱۰ : هم ز اَقْضٰیکُمْ : اشاره است بحدیث نبوی که‌فرمود : «اَقْضٰاکُمْ عَلِیٌّ» (شرح باب‌الحادی عشر طبع طهران ۱۳۷۰ ص ۴۹).

صفحهٔ ۲۹ سطر ۱۸ : دراین‌مبحث‌شیخ‌عطارمتعصبان‌رانصیحت‌میکند وسخن‌را را چنین ترتیب داده که گوئی روی کلام باشیعه داشته است (شرح احوال‌ونقد آثار عطار تألیف استاد فروزانفر ص ۳۵۱) .

صفحهٔ ۳۰ سطر۸: هر یاریم نجمی روشن است : اشاره است به‌حدیث نبوی : «اَصْحٰابی کَالنُّجُومِ فَبِاَیِّهِمْ اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ» (کنوزالحقایق ص ۱۳)مولانا جلال‌الدین راست :

مقتبس شو زود چون‌یابی نجوم — گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

ونیز فرماید :

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم

(احادیث مثنوی ص ۱۹ و ۲۵)

بهترین قرنها : اشاره به‌حدیث : خَیْرُالْقُرُونِ قَرْنی .

صفحهٔ ۳۰ سطر ۱۶ : تا بزانو بند اشتر کم نکرد : اشاره بحدیث نبوی :

اعقلها وتوکل (جامع الصغیر ج ۱ ص ۱۵۵) .

مولانا جلال الدین مولوی راست :

گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

(احادیث مثنوی ص ۱۰)

صفحهٔ ۳۰ سطر ۱۸ : خود اقیلونی کجا : اشاره است بسخن ابوبکر در خطبهٔ خلافت : « اقیلونی ، اقیلونی لست بخیر کم » مرا بهلید مرا بهلید که بهترین شما نیستم .

صفحهٔ ۳۶ سطر ۱۱ : مرد حق شو روز وشب چون رابعه : مراد اُمُّ الخیر رابعهٔ عدویّه بنت اسماعیل است که از بزرگان صوفیه بشمار میرود و معاصر بود باحسن بصری در گذشته‌در ۱۱۰ هـ . و سفیان ثوری در گذشته‌در ۱۶۱هـ . وچون چهارمین دختر پدرش بود او رابدین سبب رابعه نامیده‌اند ، وفاتش بنابر مشهور بسال ۱۳۵ هـ و بقول بعضی در ۱۸۵ هـ اتفاق افتاد (رجوع شود به‌حواشی استاد فروزانفر برمعارف‌محقق ترمدی ص۱۴۶) .

صفحهٔ ۴۱ سطر ۱۱ : باغ هشت‌در: درحدیث آمده که بهشت راهشت‌دراست: « للجنة ثمانیةابواب : سبعة معلقة ،وباب مفتوح للتوبة حتی تطلع الشمس من نحوه» . (جامع الصغیر ج ۲ص ۳۵۸) .

صفحهٔ ۴۲ سطر ۶ : ذوالنون بمعنی خداوند ماهی است و آن لقب یونس‌نبی است که‌خدای بر اوخشم گرفت و در دهان ماهی بزرگی افتاد وچهل روز در شکم آن بود تاخدای تعالی بروی رحمت آورد واورا از آن تنگنای برهانید (رجوع‌شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۵۴ ـ ۲۴۶) .

صفحهٔ ۴۳ سطر ۱۱ : مجمعی کردند مرغان جهان : طرح کتاب‌منطق‌الطیر ازاینجا آغاز میشود ۰ اجتماع مرغان و گفتگوی آنها و بحثهای صوفیانه‌وجوابهای

هدهد وروانه گشتن آنان بطلب سیمرغ همه وسعت تفکر عطار رامیرساند. هرچند اجتماع مرغان برای تعیین پادشاهی در کلیله و دمنه «باب البوم والغربان» ونیز در رسائل اخوان الصفا (رسالهٔ هفتم از جسمانیات طبیعیات) که آنهم باید مقتبس از کلیله ودمنه باشد نظیر دارد لیکن لطف بیان و گنجانیدن اسرار و تمثیلات وحکایات، بی‌شك منطق الطیر را ازامثال خود امتیازمی بخشد (رك : شرح احوال وآثارعطار نیشابوری تحقیق استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۵۳).

صفحهٔ ۴۵ سطر ۱۲ : صدهزاران پرده دارد بیشتر هم ز نوروهم ز ظلمت پیشتر: ظاهراً این شعر اشاره است به‌مضمون حدیث : «اِنَّ لِلّٰهِ تَعالیٰ سَبْعینَ اَلْفَ حِجابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ کَشَفَها لَاَحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما اِنْتَهیٰ اِلَیْهِ بَصَرُهُ» باشد.

مولانا جلال الدین مولوی فرماید:

زانکه هفصد پرده داردنور حق پرده های نوردان چندین طبق

(رجوع شود به شرح احوال و آثار عطار ص ۳۵۴ ، و احادیث مثنوی ص ۵۰)

صفحهٔ ۴۷ سطر یك : جلوه گر بگذشت برچین نیمشب: تعبیر «شب» دراینجا ظاهراً اشارتی است بحدیث «اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فی ظُلْمَةٍ» ومقصود ازافتادن پرظهور وجلوه‌ی حق تعالی است و پدید آمدن مظاهر و نتیجه آنکه عشق مـردم بخدا از ملاحظه‌ی آثاراست (احوال و آثار عطار ص ۳۵۵).

صفحهٔ ۴۷ سطر ۵ : اُطْلُبُوا الْعِلْمَ : رجوع کنید به‌صفحهٔ ۲۷ سطر ۹.

صفحهٔ ۵۳ سطر ۱۱ : خانهٔ دل مقعد صدق است وبس : اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : «فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ» یعنی [پرهیز کاران] درجای پسندیده‌یی در نزدپادشاه توانا خواهند بود» (قرآن ۵٤ : ۵۵).

صفحهٔ ۵۴ سطر ۱۹ : اشاره بآیهٔ کریمهٔ : ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغیٰ (قرآن ۵۳ : ۱۷)

صفحهٔ ۵۵ سطر ۴ : اشاره به آیهٔ کریمهٔ «وَجَعَلْنا مِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْئٍ حَیٍّ» (قرآن ۲۱ : ۳۰) .

صفحهٔ ۱۰۶ سطر ۱۰ : دراینجاهدهد بر کرسی می‌نشیند وبلبل و قمری‌مانند دو مقری خوش‌آواز بلحن غریب آواز برمی کشند شیخ عطار دراین میان‌رسوم مجالس وعظ رادر قرن‌ششم مجسم می کند (شرح احوال و آثار عطار ص۳۶۷) .

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۴ : سائلی گفتش : دراینجا مرغی‌ازهدهدمی‌پرسد که‌سبب تقدم توبرماونزدیکیت بحق‌چیست‌واین سؤال گفته‌ی منکران انبیا را که‌می گفتند «ابشراً واحداً منانتبعه» تقریر میکند . هدهدمطابق اصول عرفا جواب میدهد که حصول مراد و وصول‌بحق بطاعت‌وعبادت نیست و این دولت بکوشش بشری میسر نمیگردد بلکه بسته بعنایت است ولی طاعت ممکن است جاذب عنایت شود (آثار عطار ص ۳۶۸) .

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ۱۲ : قارون : قوله تعالی :«ان قارون کان من‌قوم موسی» (قرآن : القصص : ۷۶) وی از خویشان موسی بود و گنجی بزرگ‌داشت وچون ایمان بموسی‌نیاوردسرانجام بدعای‌موسی با گنج‌خوددرزمین فرورفت(قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۲۲۵ ــ۲۲۸).

صفحهٔ ۱۳۵ سطر ۱۵ : گرجوی بدهی جنیدی بایدت : یعنی اگر جوی زر دهی در پاداش آن مقام جنیدی خواهی .

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۱۲ : این قصه تمثیل جهان و آدمی است بخانهٔ عنکبوت و وآمدن صاحب خانه‌و برهم زدن آن بچوب ومأخذ آن آیهٔ ذیل است .

مَثَلُ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللهِ اَوْلِیاءَ کَمَثَلِ الْعَنْکَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَیْتاً وَاِنَّ اَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوتِ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ» (قرآن ۲۹ : ۴۱) (آثار عطارص ۳۷۳) .

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۱۴ : ظاهراً مراد از این اکاف : رکن‌الدین ابوالقاسم

عبدالرحمن بن‌عبدالصمدبن احمدبن علی‌اکاف نشابوری است که ازفقها وزهادعصر بودو سلطان سنجر سلجوقی باو اعتقاد داشت و نزدغزان واسطه شد تا از قتل او صرف نظر کردند وی بسال ۵۴۹ وفات یافت (رجوع شود به‌شرح احوال ونقدآثار عطار ص ۱۱ و۳۰)

صفحهٔ ۱۷۰ سطر ۳: مراد از پیر ترکستان ظاهراً حبیب اعجمی‌است که تذکرهٔ حال اودر تذکرةالاولیاء عطار چاپ طهران ج ۱ص ۵۶ وحلیةالاولیاء ج۶ ص ۱۴۹ آمده است.

صفحهٔ ۱۸۳ سطر ۷: ظاهراًمراد از نام عمید در اینجا ابو نصر محمدبن‌ـ منصور بن محمدالکندری ملقب به عمیدالملك است از مردم نیشابور که نخستین وزیر مشهور دوره‌ی سلجوقی بود و وزارت طغرل والب ارسلان سلجوقی راداشت و چنانکه بعضی نوشته اند بسعایت نظام‌الملك‌درمرورودبزندان افتاد و پس ازیکسال در همانجا کشته شد جسد اورا به کندراز دیهای نیشابور آورده بر سر گور پدرش بخاك سپردند دوره‌ی وزارت اوهشت سال وچند ماه بود تولدش در ۴۱۵ وقتلش در ذی‌الحجهٔ ۴۵۶ اتفاق افتاد.

(عمادالدین‌محمد اصفهانی : تاریخ‌دولة آل‌سلجوق ص ۹ـ ۲۹ ، ابن‌خلکان: وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۷۰ مرحوم عباس اقبال : وزارت در عهد سلجوقی‌ص۴۲).

صفحهٔ ۱۹۳ سطر ۸: زخم کژدم را کرفس آمد پدید : کرفس به‌دو زبر دوایی است‌مانند اجواین ، بوی‌آن ناخوش است وتیز باشد وآن اجمو دوایتی‌است و از خواص آن یکی اینست که کژدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد (غیاث‌اللغات)

صفحهٔ ۲۱۴ سطر۱۸: وادی طلب : طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن‌از مراد است ومطلوب ، ومطلوب دروجود طالب هست ومیخواهدتمام مطلوب رابیابد

وتمام مطلوب راهم باید در وجود خود بطلبد واگراز خارج بطلبد نیابد. ابوسعید ابوالخیر راست :

ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که تویی ای آینه‌ی جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست آنچه درعالم هست درخود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

خواجه حافظ راست :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنامیکرد
گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

بابا طاهر گوید : «اَلطَّلَبُ حِجابُ الْمَطْلوبِ ، وَالْمَطْلوبُ حِجابُ الطّالِبِ» و باالجمله طلب عبارت از معرفت خداست بدلیل ووجدان ، (رجوع شود به‌شرح کلمات باباطاهرص ۱۵۹ و فرهنگ مصطلحات عرفا از فاضل معاصر آقای سید جعفر سجادی).

صفحهٔ۲۱۴ سطر۱۸ : عشق : عشق میل مفرط است‌وفرط‌دوستی گویند که آن کلمه از لفظ عشقه مشتق باشد و آن گیاهی است که بگرد درخت پیچد وآب آنرا بخورد ورنگ آنرا زرد کند وبرگ آن‌را بریزد وپس ازمدتی خود درخت‌نیز خشك شود ، عشق نیز چون‌بکمال خود رسدقوا را ساقط گرداند وحواس را ازکار بیندازد وعاشق ازصحبت غیر دوست ملول شودوکار او به دیوانگی انجامد . عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبه‌ی آن عشق پاك است واین‌مقام راتنها انسان کامل که مراتب ترقی‌و تکامل راپیموده است درك کند . در کمال‌عشق حقیقی عاشق میان خود ومعشوق واسطه‌یی نمی‌بیندومَنیّت ازمیان برداشته‌میشود .

عشق را به‌حقیقی ومجازی تقسیم کرده‌اند : عشق مجازی که ابتدا محبت و هوای نفس وبعد علاقه و بعد وَجْد وعشق است که منشأ آن هوی و حُبّ مجازی

است وپس از مرتبت عشق شغف است که سوزاننده ی قلب است .

عشق حقیقی الفت رحمانی والهام شوقی است «والعشق شبکةالحق» و ذات حق که واجد تمام کمالات است وعاقل ومعقول بالذات است عاشق و معشوق است و بـالجمله عشق حقیقی عشق بلقاء محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد و مابقیِ عشقها مجازی است .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحهٔ ۲۱۵ سطر یك : وادی معرفت : معرفت بمعنی شنـاسایی است و در اصطلاح صوفیان علمی است که مسبوق بفکر باشد وقابل شك نباشد معرفت‌خدا بر دو گونه‌است : یکی معرفت علمی‌ودیگری معرفت حالی که فرمود : «مٰاخَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونَ» ای لِيَعْرِفُونَ .

بعضی از عرفا گفته اند که معرفت عبارت از احـاطه بعین شیء است‌و در اصطلاح معرفت راسه درجه است : درجه‌ی‌اول‌معرفت صفات و نعوت ،درجه‌ی‌دوم معرفت ذاتست باسقاط تفریق میان ذات وصفات ،ودرجه‌ی‌سوم معرفت استغراق در بحر تعریف است که بااستدلال بدان نتوان رسید . (برای تفصیل رجوع شود بـه فرهنگ مصطلحات‌عرفاء) .

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۲ : توحید درلغت تفریداست‌ودراصطلاح اهل ذوق علـم بتفرید وجود محض است . ودر مقام حقیقت گم شدن سالك است درحق وفراموش کردن تمام موجودات حتی خویشتن .

(رجوع شود به‌فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۲ : وادی حیرت : حیرت دراصطلاح‌عرفاء امری‌است که وارد میشودبر قلوب عارفان‌درموقع تأمل‌وحضور وتفکر بطوریکه‌ایشان رااز‌تأمل وتفکر حاجب گردد .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۳ : فقر : فقر نیاز در برابر حق است چه مردمان همه بندگان خدایند و بنده همواره بخواجه نیازمند است وغنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و فقر صفت عبداست بحکم آنکه خدای تعالی فرمود : یا اَیُّهَا النّاس اَنتمُ الفُقَرَاءُ وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ بعضی گفته اند که فقرعبارت از فناء فی‌الله واتحادقطره بادریا واین‌نهایت سیرو مرتبت کاملان است وسالك کلا فانی شودو هیچ چیز اورا باقی نماند وبداند آنچه را که بخود نسبت میداده همه از آن‌حق است واورا هیچ نبوده است . (رجوع شود به‌فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۳ : مراد از « فنا » فنای عبداست درحق وفنای‌جهت. بشریت اوست درجهت ربوبیت ، جامی در نفحات‌الانس گوید که فنا عبارت است ازنهایت سیرالی‌الله وبقاء عبارت است ازبدایت سیرفی‌الله و بالجمله فناء اضمحلال وتلاشی غیر حق‌است درحق‌ومحو موجودات‌و کثرات و تعینات در تجلی‌نورالانوار در مقابل بقاء . (فرهنگ اصطلاحات عرفاء)

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۱۹ : یوسف همدان : همان ابو یعقوب یوسف‌بن ایوب همدانی صوفی معروف است که در عداد مشایخ بزرگ سلسله‌ی‌نقشبندی‌محسوب است وبسال ۵۳۵ در گذشته‌است(شرح آثار ونقد احوال عطار نیشابوری ص۱۱).

صفحهٔ ۲۲۰ سطر ۱۵ : قبض وبسط دوحالت است که در مرتبت بعد از ترقی عبد ازحالت خوف ورجاست وقبض برای عارف بمنزلت خوف است برای مستأنف وبسط برای عارف بمنزلت رجاست برای مستأنف‌وقبض‌و بسط دو حالتند که تکلف بنده از آن ساقط است : « وَاللهُ یَقبِضُ و یَبسُطُ » و چنانکه آمدنش بکسب نباشد رفتنش بجهدنه .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۲۸ سطر ۱۱ : رند : در اصطلاح متصوفان کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری وامکانی وصفات واعیان راا ز خود دوروتمام رسوم ظاهری و قیود معموله را رها کرده محو حقیقت شود و اسرار حقیقت را دریافته واز شریعت وطریقت در گذشته باشد (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۲۹ سطر یك : قلندر ـ مراداز قلندری تجریداز کونین است وتفریداز دارین . وفرق میان قلندر وملامتی وصوفی آنست که قلندر تفرید وتجرید کمال دارد ودر تخریب عادات کوشد ، وملامتی در کتم عبادات کوشد ، وصوفی دل اواصلا بخلق مشغول نشود .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۷ : تجرید ـ تجرید مجرد شدن است و مجرد کسی باشد که برهنه باشد و در اصطلاح عرفا آنستکه ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی وچیزی در ملك وی نباشدو باطن اوبرهنه باشد ازاعواض یعنی بر ترك دنیا ازخداوند چیزی طلب نکند نه در دنیا ونه درعقبی خلاصه آنکه تجرید خالی شدن قلب وسر سالك است از ماسوی الله و بحکم «فاخلع نعلیك» باید آنچه موجب بعد بنده است ازحق ، ازخود دور کند (مصطلحات عرفاء) .

ایضا صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۷ : تفرید ـ از فرد است و فرد کسی است که یگانه باشد وتفرید آنستکه صوفی از اشکال وامثال خودفرد گردد وبا هیچ انسان نیارامد، چنانکه مجنون کرداز محبت لیلی با وحوش و سباع مجانست گرفت و از مردمان منافرت (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۳ : اشاره است به شخص سیدبرهان الدین محقق که یکی ازبزرگان واقطاب سلسلهٔ مولویه بشمار میرود و مدت نه سال مولانا جلال الدین رومی بهدایت وی سلوك مینموده بلکه وی مولانا را بفقر دلالت کرده وبحلقهٔ

درویشان درآورده است برهان‌الدین سید حسینی است از شهر ترمذ ازمریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد پدر جلال الدین محمد مولوی . از سید برهان‌الدین محقق کتابی بنام «معارف» در مجموعه ی مواعظ و کلمات اومانده که بهمت استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در ضمن انتشارات دانشگاه تهران در ۱۳۳۹ بطبع رسیده است .

صفحهٔ ۲۴۲ سطر ۶ - ۱۳ : این چهار بیت از ابیات معدودی است از منطق الطیر شیخ عطار که عیناً در کتاب مثنوی مولوی وارد شده است . (رجوع کنید به مثنوی خاور دفتر چهارم ص ۲۶۰ سطر ۵) .

صفحهٔ ۲۵۷ سطر ۸ : خویشتن راقالب قرآن کنند: یعنی از دوده‌ی مداد (مرکب) سازند واز آن قرآن نویسند .

صفحهٔ ۲۶۶ سطر ۱۶ : بخفت ، فعل امر است بمعنی بخسب ،چنانکه سعدی هم فرماید :

شتر بچه با مادر خویش گفت — که تا چند رفتن زمانی بخفت

صفحهٔ ۲۷۰ سطر ۱۳ : نیست‌زان دستی: یعنی از آن‌سان واز آن قبیل نیست.

صفحهٔ ۲۷۷ سطر ۶ : بقاء ــ عبارت است از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیه‌ی وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی وذاتی مطهر ازلوث حدثان ارزانی دارد تابدان درعالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند (نفحات الانس) ایضاًرجوع شود به(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

انتهی .

معانی بعضی از لغات مشکلهٔ کتاب

الف

آبِ دَندان : حریف گول ومغلوب یعنی کسیکه درقمار از اوتوان برد ونیز بمعنی موافق ۸۷

آبِ حَیوان : آب حیات . ۵۲

آبِ خِضر : آب زندگی . ۵۱

آبِ سِیَه : حوادث وآفات اندوهبار. ۲۵

آزَر : لقب تارخ بن ناحور پدر ابراهیم بود . ۶۵،۱۲۵،۱۳۱

آزَرم : حیا و شرم . ۸۴

آزْوَر : طمعکار . ۲۰۸

اِستِغراق : غوطه‌ور شدن در آب ، ودر بحر توحید حق تعالی . ۷۰

آن : حالت وکیفیتی در حسن خوبان که بتقریر درنیاید و آنرا جز بذوق نتوان یافت . ۸

آوَنگ کردن : آویختن. ۲۸۲

اَبجَد خوان : کسیکه الفباء و ابجد میخواند و سوادی ندارد و مبتدی است . ۸۹

اَبلَق : هرچیز دو رنگ عموماً و سیاه و سفید خصوصاً . ۱۴۲،۱۷۰

اِجر : وظیفه یعنی طعام هر روزه که به محتاجان دهند وعلوفه . ۲۳۴

اَجَلّ : بزرگتر و جلیل‌تر . ۱۳۰

اَحوَل : کج‌چشم وکسیکه یکی‌رادو بیند. ۵، ۱۲۷ ، ۲۴۳

اِدبار : ضد اقبال، فلاکت‌وعدم پیشرفت. ۲۹۷

اِرَم : بهشت شداد . ۱۴۰

اَرزیز : قلعی‌یکی‌از فلزات معروف . ۲۶۱

اِزار : شلوار و تنبان . ۲۵۹

از گردن افکندن: خودرا خلاص کردن

اَزَل : آنچه‌راکه آغازی‌نیست . ۴۰

اُشنان : گیاهی است که ساقه و ریشهٔ آنرا چون درآب‌زنند مقدارزیادی کف کند وپارچه و جامه را باآن شویند وآنرا چوبک نیز گویند و بعربی‌غسول‌نامند . ۱۹۸

اَصفیاء : برگزیدگان . ۱۷

اَعجَمی ساختن خویش : خود را بنادانی زدن ۸۴،۱۰۹ ، ۱۱۱، ۱۸۲

اَعْوَر : مردیك‌چشم . ۱۲۷

اَغانی : سرودها و نواها . ۲۵۰

اَکاف : سازندهٔ‌عرق‌گیر که‌زیر‌پالان‌دواب اندازند . و پالاندوز. ۱۶۶

اُکسُون : جامه‌ی سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر‌پوشند ، ونوعی‌ازدیبای سیاه . ۱۴۹،۱۶۵،۲۲۵

اُمُّ‌المؤمنین : لقب‌زوجات پیغمبرو‌غالباً لقب عایشه است . ۳۵،۳۷

اُمُّ‌الخَبائث : می وشراب. ۸۹

اُمّتی : امت من . ۱۹

اُمّهات مُؤمنین : زنان و زوجات رسول خدا . ۲۰

اَوْرنك : تخت پادشاهان .

اَوْلیاء : جمع ولی بمعنی نزدیکان ، خدا وعارفان ، صفات او. ۱۷

ب

باز : اذن واجازه . ۶۰

باشَه : مرغ‌شکاری ازجنس باز زرد چشم و کوچکتر ازباز .

باغ هشت در : کنایه از بهشت است که هشت‌قسمت دارد از اینقرار: خلد دارالسلام ، دارالقرار، جنت‌عدن، جنت‌المأوی ، جنت النعیم، علیین، فردوس .۴۱

بَخیه برروی افکندن : آشکار کردن راز . ۳ ، ۲۵۹

بَددِل : ترسنده وترسناك واندیشناك . ۶۹

بِدَست بودن: آگاه بودن . ۱۷۲

بِدْعَت : چیزنو بیرون آوردن و هرچه دردین بعد از پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و ائمه علیه‌السلام پیدا گردد . ۲۹۳

بُراق : مرکب رسول‌خدا درشب‌معراج . ۲۵۷

بَرگُستوان : پوششی باشد که در جنگ پوشند و اسب‌را نیزپوشانند. ۱۲۶

بَرسَری : علاوه وبعلاوه و عبارت است از بارقلیلی که بر بار کثیر برسر گذارند وآن‌را سرباری‌نیز گویند . ۱۸۳

بُرقَع: روی‌بند زنان . ۷۱ و۷۹، ۱۸۰

بَرگ : توشه وکنایه از پروا و التفات . ۱۱۴

بَسط : گستردن ، وارد غیبی بر قلب سالك . ۳، ۵۴ .

بُرنا : جوان . ۱۵۱ ، ۱۴۵ ، ۱۷۹

بَرید : پیك وقاصد. ۴۴

بِسمِل : ذبح‌کردن وذبیح، از آنروی‌که دروقت‌ذبح‌حیوانات بسم‌الله گویند . ۲۷۰

بَط : مرغابی . ۵۴

بَقاء : زیستن و آن در اصطلاح صوفیان سیرفی الله است. ۲۷۷

بُناب : عمق آب و ته‌آب . ۲۵

بهشتِ عدن : جائیکه میتوان در آن جاویدان زیست بخوشی . ۱۰۹

بُوتیمار : نام‌مرغی که برلب آب نشیند وآب ننوشد مبادا آب تمام شودو

آنرا مرغ غم خورك و غصهٔ خورك نیز گویند . ۶۳

بیدل : ترسو . ۶۷

بی جگر : بی زحمت. ۱۱۴،۱۱۵،۱۱۴، ۱۶۱

بیرونشو : فرج وفیروزی و مفر . ۶۰

پ

پاکباز : کسیکه در بازی وقمار دغلی نکند واصطلاحاً بمعنی شخص زاهدومجرد وعاشق حقیقی. ۱۰۵،۱۶۹، ۱۷۰

پای در دامن کشیدن : ترك آمد و شد کردن . ۸۱

پایمرد : مددکار ویاری دهنده . ۱۴

پروا : توجهو التفات ومیل و ترس .

پگه : پگاه و صبح . ۵۱

پلاس : پشمینه ستبر و گلیم وجاجیم . ۱۳۶

پهلو تهی کردن : کنایه از کناره گرفتن است . ۶۸

پیشان : سابقین و پیشینیان و نیز بمعنی پیشگاه جلال حق عزوجل باشد . ۱۴۵

پیراهن از کاغذ پوشیدن : کنایه از دادخواهی کردن . ۹۵

پیوسته : کنایه از شخص مقید و دربند .

ت

تارك : کله سرو فرق سر وهرچیز که در جنگ برسر گذارند همچون خود ۲۶۷

تختهٔ خاك : که معروف به تخت‌محاسبان یاحاسبان است و آن تخته‌ای بوده که‌محاسبان وستاره شناسان خاك بر آن‌ریخته باميل يا چوبی صورت افلاك‌را برآن‌رسم کرده‌سعد ونحس ایام‌یا طالع ها را معلوم میکردند ۲۶۷

تجرید : برهنه کردن و دراصطلاح صوفیه خالی‌شدن‌قلب سالك‌است ازماسوی‌الله ۲۴۱

تخت‌بند : زندانی ودربند افتاده . ۵۳

تخلص کردن ، ذکرنمودن شاعر تخلص یعنی نام شعری خود را در شعر . ۲۹۳

تذرو : خروس وحشی . ۴۱

تردامن : فاسق و فاجر ونا پرهیز گار. ۱۲۴ ، ۱۲۶،۱۶۱،۲۰۲

ترسا : راهب ونصرانی‌ومسیحی، ترسایی. ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰،۸۳،۸۷،۸۸،۸۹، ۹۱،۹۲،۹۳،۹۴،۹۷،۹۸،۹۹ ، ۱۰۰

ترهات : راههای‌خرد وغیر جاده و چیز های بیهوده و سخنان باطل . ۲۵ ، ۱۷۶،۲۲۵

تشریف : شریف و بزرگ گردانیدن و خلعت دادن. ۲۱

تشویر : شرمنده شدن وشرمنده کردن . ۱۰۱،۱۷۶

تشهد : اَشهَدُ اَن‌لا اِلهَ اِلاّالله گفتن در

نماز در رکعت دوم هنگام نشستن پس از سجود . ۱۸

تَفرید : فرد و یگانه کردن و در اصطلاح صوفیه تحقق بنده است بحق بنحویکه حق قوای بنده باشد. ۲۴۵

تَلبیس : جامه مکر و فریب پوشیدن . ۱۳۱

تَمکین : اطاعت کردن، جای دادن ۵۸

تموز : از ماههای رومی و بابلی مطابق با اول تابستان . ۱۵۱

تَن زَدن : خاموش شدن ، و شانه خالی کردن از کاری . ۴۸

تُنُک مَغز : کم عقل و کسیکه قوهٔ مدرکه او سست وضعیف باشد . ۲۲۱

تَوبَه : پشیمانی از گناه و بازگشت به خدای تعالی است . ۸۲

تُوتیا: اکسید دوزنک ، وسنگی است که آنرا کوبیده و برچشم مالند ، سنگ سرمه . ۱۵۷، ۱۵۶

تَوحید : یکتاپرستی و تجرید ذات الهی است ازماسوی‌الله . ۲۴۱

تَوفیق : آنست که خدای تعالی کار بنده را موافق آنچه دوست دارد قرار دهد. ۷۸

تَوَلّا : باکسی دوستی کردن ، ۳۷

تیماری : خدمت و غمخواری . ۱۴۷

ث

ثُعبان : ماربزرگ و درازو کلفت، اژدها. ۲۴۴، ۱۹۶، ۳

ج

جِلباب : چادر زنان . ۱۷۵

جِگَرخوردن : غم واندوه بسیارخوردن. ۵۴ ، ۸

جَمع : در پیش صوفیان اسقاط اضافات ویگانه گشتن در شهود حق است . ۸۲،۵۰،۲۸،۱۹

جَوهَر : گوهروهرسنگ‌قیمتی‌ومروارید ۲۲۰،۵۸

چ

چارتَرک : کلاه چهار بخش . ۴

چار کَرد : چهارحلقه. ۸۴

چاوُش : سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و امیران میدود ، نقیب‌لشکر و قافله . ۲۶۱

چشمارُوی ، چیزیکه بجهت رفع چشم زخم بعمل آرند . ۹

چَخیدَن: دم‌زدن و کوشیدن و ستیزه کردن باکسی . ۲۳۹

چُوبَك : چوبی که مهتر پاسبانان‌شبهادر دست گرفته برتخته‌ای زند تاآز صدای آن پاسبانان بیدار باشند. ۲۶۷

چُوبَك زن : مهتروسرپاسبانان . ۲۶۷

ح

حاجِب : پرده‌دار . ۲۷۲،۱۲۶

حاشَ لِلّٰه : خدا بدور ، نه چنانست . ۷۰، ۲۲۱

حال : دراصطلاح صوفیه‌چیزی راگویند که‌بی تعمد وجهت برقلب وارد شود وآن وارد قلبی است بدون بخود بستن وأکتساب از شادی و غم . ۸۲،۹۳،۱۹۳،۱۹۴، ۲۱۴

حِصٰات : سنگ ریزه . ۱۹

حائِط : دیوار. ۱۳۸

حَجّام ، حجامت گر ، کسیکه با تیغ و شاخ خون گیرد . ۱۱۳

حَرَم : گرداگردخانه کعبه . ۸۳،۱۱۷

حُضُور : حاضر شدن و مراد حضور دل باشد بدلالت یقین ؛ و حضور قلب بحق پس از فراموشی خلق ۲۲۷ ، ۲۷۲، ۲۷۳

حَریم : پیرامون خانه ، گرداگرد چیزی . ۴۵

حُزمَه : پشتهٔ‌هیزم ۱۵۳

حُلّه: بردیمانی و جامهٔ وازارنو جمع : حلل ۳۹،۴۰،۴۴

حُمَیْرا : کنایه از عایشه زن پیغمبر است ومصغرحمراء که‌بمعنی‌سرخ رنگ باشد. ۲۱

حَیْرت : سرگردانی ، و در نزدصوفیان واردی‌است که در هنگام حضورقلب بردل صوفی راه یابد وحجاب‌تأمل اوگردد . ۵،۱۱ ، ۱۳،۱۵،۲۶ ۲۴۸

حُوت : ماهی ونام برجی است از بروج دوازده گانه سال که مطابق با ماه اسفند است . ۲۶۸

حَوْصَله : چینه دان مرغان. ۶۸

حَنّانَه : نام ستونی که از فراق رسول‌خدا بنالید چه‌حنین بمعنی‌ناله است ۲۳

خ

خاشَه : خاشاك وسرگین و ریزهٔ چوب. ۶۰

خِذلان : بازماندگی ازنصرت واعانت ؛ درماندگی و بی‌بهرگی. ۸۳ ، ۸۹ ، ۹۱،۱۶۴

خافِقَیْن : مشرق و مغرب. ۲۰

خَرِف : سخت‌پیرکه تغیر درحواس اوروی داده باشد پیربی‌عقل. ۸۶،۱۲۷،۲۷۰

خِرقَه : لباس‌پاره و جامهٔ‌صوفیان. ۸۹،۹۳،۹۸

خُطبَه : زن‌خواستن‌وخواستگاری. ۲۶۷

خَلاشَه : خارو خاشاك . ۲۶۵

خَلیفَه‌زاده : کنایه ازفرزندان آدم‌باشد زیرا خدای تعالی در قرآن آدم ابوالبشررا خلیفهٔ‌خود خوانده‌است. ۹

خَلیل : بمعنی دوست و لقب حضرت ابراهیم‌است. ۳۹ ، ۱۲۰،۲۲۱ ، ۲۳۴

خُوِی : عرق ۱۰۰

خَوف : ترس ،وترس ازرسیدن مکروهی ازجانب معشوق . ۲۰۴

خَه‌خَه : خوشا خوشا ، به‌به ، زه‌زه ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲

خَیرُالثّیاب : بهترین جامه‌ها. ۵۴

خَیزَران : نوعی از نی که به خم شدن نشکند واز آن تازیانه سازند.

د

دارُالقَرار : جای آرامش و راحت و مراد آخرت است. ۶۰

دارُالله : خانه‌ی خدا . ۴۰

داعِی : خواننده ، ودعوت کننده بحق ۱۷

دَبیرستان : دبستان و مکتب خانه و دفتر خانه. ۲۴۴

دُرّاج : مرغی است رنگین مانند تذرو و آن نوعی از تذرو است. ۴۰

دَرای : زنگ وجرس. ۲۳۶،۲۲۸

داو : نوبت بازی درقمار. ۱۵۰

دَر جُوال کردن : فریفتن. ۱۳۱

دُرد : شراب تیره وهر کدورت که درچیز رقیق ته نشین شود. ۱۰۷

دُرُست : درهم ودینار وزر مسکوک تمام عیار. ۱۰۶

دِرمنه : رستنی که دفع کرم روده کند، واز بوته آن جاروب کنند . ۳۱

دِرّه : تازیانه. ۳۱

دُروگر : مخفف درودگر که نجار و استاد چوب تراش باشد . ۲۳۴

دَروای : حیران و سر گشته .

دَستِ اَبرَنجَن : دستینه‌ای ازطلا و نقره وجز آن که زنان برای زینت بردست کنند. ۱۴۹

دَست بَردِل : شیفته و بیقرار . ۸۴

دَست بر سَر داشتن : ازفرط تحسر سیلی بر سروروی زدن ۱۶

دل بازی : عاشقی ۸۶

دَلق : جامهٔ پشمین صوفیان ۳۱

دَم : نفس وکنایه از کبر و نخوت ۹۶،۶۱

دِلفِگار : ملول وغمگین واندیشناک ۷۱

دَوال : تسمه‌ی چرمین که بدان چیزی را بندند وتسمه‌ی ستبر که بدان نقاره نوازند . ۳۵

دورباش : نیزه‌ی دوسر که سنان آن رادو شاخه سازند وبآن مردم را از راه شاه برانند . ۲۳۳،۶۱

دوستکامی : بختیاری و بهره‌مندی و سعادتمندی. ۶۸

دوستکانی : پیاله و شرابی که بادوست و معشوق خورند . ۶۸

دَیّار : صاحب دیر وکسی . ۲۳۰

دو نور برحق : یعنی ذوالنورین که لقب عثمان خلیفهٔ سوم بود زیرا او دودختر پیغمبر را یکی پس ازدیگری بزنی گرفته بود. ۲۸

دَیر : خلوتگاه و معبد راهبان مسیحی .

۸۳، ۷۸، ۹۲، ۱۱۷

ذ

ذات: هستی وحقیقت چیزی ۱۹، ۲۹

ذاتُ‌المَخالِب : چنگال‌دار ۲۶۹

ذِی‌القُربیٰ : نزدیکان و خویشان ۲۸

ذُوالنُّورَین : لقب‌عثمان خلیفهٔ‌سوم، زیرا دودختر رسول خدا را یکی پس از دیگری بزنی‌داشت ۲۸، ۲۹

ذَوِی‌الَالباب : خردمندان ۲۰۶

ر

رِداء : چادری که بردوش گیرند، عبا. ۸۸

رَجاء : امید، و تعلق قلب است بحصول محبوب درمستقبل. ۲۰۴

رُقعه : کاغذ و پارچهٔ جامه.
۶۱، ۱۶۹، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۷۳

رِند : مردم زیرك و هوشیار و لاابالی و بی‌قید و کسیکه انکار وی از امور شرعی اززیرکی باشد نه ازجهل، وظاهر خوددر ملامت دارد وباطنش سلامت‌باشد. ۱۸۲، ۱۹۰، ۲۲۶، ۲۲۸

رَنده : تراشه و خاك اره.

رَهی : غلام و بنده. ۱۶۰

رُوح‌الامین : لقب جبرائیل است از فرشتگان. ۱۲۰

رُوح‌الله : لقب‌عیسی بن مریم است زیرا عیسی(ع) از نفخهٔ روح القدس در شکم مریم عذرا پدید آمد.
۴۱، ۷۸ ، ۲۴۹، ۲۹۳

رُوی در دیوار آوردن : حیران و سرگردان شدن. ۲۹۶

رِیاضت : رام‌کردن ستور و مجازاً رام کردن نفس‌سرکش است بامجاهدت.
۶۰، ۷۷

رِیك در روغن‌کردن : کار بیهوده و بی‌ثمر کردن. ۷۷ ، ۸۱، ۱۹۲

ز

زَبانه : آتش سوزان ، ونام‌طبقه‌چهارم‌از هفت طبقه جهنم.

زَریر : گیاهی زردکه بدان جامه رنگ کنند : صفرا ویرقان. ۶۲، ۱۴۶

زَفْت : پرومالامال ، فربه و غلیظ.

زَقّه : آب و دانه ایکه طایر از گلو بر آورده دردهان‌بچه اندازد. ۶۱

زَمْهَریر : سرمای سخت وآن‌جای‌سردی است که‌کافران در آن‌عذاب بینند.
۱۲۸

زُنّار: کمربندی که ذمیان نصرانی بامر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند، ودرزنارشدن کنایه‌ازکافر شدن باشد. ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۹،
۹۲ ، ۹۴، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۳۴

زَحیر : رنج و تعب ، آواز و نفسی که بنالش باشد. ۱۰۸، ۱۱۴

زِه : زابیدن، زهدان‌زن. ۱۱۷

ژ

ژَرف: عمیق ۱۰، ۲۱، ۴۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۵۱، ۲۳۲، ۲۶۸

س

سارخَک: پشه. ۱۱۸

ساقی کوثر: آب دهنده از حوض کوثر که در بهشت است و آن صفت حضرت علی است. ۲۹

سالوس: مردچرب زبان و ظاهر نما و شیاد. ۸۳

سَجّاده برآب افکندن: نوعی از کرامات صوفیان بوده است ۵۵

سِدْره: درخت کنار و آن درختی است بالای آسمان هفتم و آن را سدرة المنتهی گویند. ۴۱، ۷۶، ۱۲۰

سِتیری: محالهای ستار و مخفف استار و آن چهار مثقال و نیم است.

سَرتیز: بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند. ۱۷۱

سَرشناس: کنایه از مرد کامل. ۸۹

سَرغوغا: فتنه انگیز و کسیکه باعث فتنه و غوغا و آشوب شود ۲۳۴

سَرمَکن: روز کار مبر از مصدر: سر کردن. ۴۲

سَعیر: زبانهٔ آتش سوزان، و نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقهٔ جهنم.

سَمَند: اسب تیزرو. ۲۲۲

سِندان: تنگهٔ آهنی را گویند که بر تخته درهای کوچه میخ زنند تا کسیکه خواهد صاحب خانه را خبر کند حلقه بر آن تنگهٔ آهنی زند ۴۰، ۲۷۶

سَوْداء: خلطی از اخلاط اربعه و بمعنی دیوانگی که بسبب خلط سودا پیدا شود. ۵۱، ۶۳، ۱۴۶، ۱۴۸

سینه کردن: تفاخر کردن. ۶۰

ش

شادُرْوان: سراپرده ایکه در پیش در خانه و ایوان ملوك کشند و نیز فرش منقش و بساط گرانمایه باشد ۳۹، ۵۸

شَبْدیز: مانندشب، نام اسب خسرو دوم پرویز. ۷۱

شَعْشَعانی: دراز، تابنده، لطیف. ۱۸۳

شِکَرریز: خوش طبع و بذله گو. ۱۴۶

شِگَرف: عجیب و بزرگ، ۲۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۷، ۱۸۴، ۲۶۸، ۲۹۱

شَنْگَرف: ماده ایکه از جیوه و گوگرد سازند و در نقاشی بکار رود. ۱۲۴

شَمَر: حوض خرد و کوچك و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه. ۲۳۴

شوُخ: چرك و کثافت. ۱۹۸

شَنْگ: زیبا و خوشگل و شاهد و شوخ و ظریف. ۶۶

عُزّیٰ : نام یکی از بتان بزرگ قریش که در وادی نخلة الشامیه بین مکه و عراق قرار داشت . ۱۲۵

عَقَبه : بالارفتن گاه دشواردر کوه . ۷، ۷۷، ۷۸، ۲۶۹

عَقلِ مادرزاد : عقل بالفطرة . ۴۰

عَلَی الإِطلاق : عموماً و بنحوی که شامل همه گردد . ۲۸۷

عِلّیّون : بلندیها، بالاترین درجات بهشت. ۲۰۶

عُمرَه : حج اصغر ، زیارت کعبه در غیر موقع حج . ۷۷

عَندَلیب: بلبل. ۴۱

غ

غَیرَت : رشک ، در اصطلاح صوفیان کراهت مشارکت غیراست درحق او. ۹، ۶۳، ۶۷، ۱۲۰، ۱۴۹، ۲۱۳، ۲۱۸

ف

فاروقِ اعظم : لقب عمر بن خطاب خلیفه دوم است بمعنی فرق دهنده بزرگ بین حق و باطل. ۲۷، ۳۸

فاروق ۳۸

فِتراك : تسمه و دوالی که از پس وپیش زین اسب آویزند ۱۷، ۲۶

فُتوح : جمع فتح یعنی گشایشها و در اصطلاح صوفیه عبارت است ازحصول چیزی ازمحلی که توقع آن نمیرفت ۸۵، ۱۱۹، ۱۴۶

فَذلِك : بقیه‌ی چیزی رو باصطلاح محاسبان جمع حساب پس از تفریق ۱۲۳

فِرعَون : پادشاهی که دشمن موسی در مصر بود ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۱۷۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸

فِرعَونِ بهیمی : مراد نفس حیوانی است ۳۹

فُستُق : پسته ومعرب آن.

فُستُقی : پسته‌ای رنگ . ۵۱

فَصد : رگ زدن برای خون گرفتن. ۱۴۶، ۱۴۷

فِطنَت : دانایی وتیزی و زیرکی خاطر

فُقّاع : آبجو وشرابیکه از جو سازند و شرابی که سکر نیاورد . ۲۲۴

فُقاعی: فقاع فروش . ۱۸۷

فَقر : نیستی سالك بود و بیرون آمدن از صفات خود ۶۷، ۷۷، ۱۳۸، ۱۷۳

فَنا : در اصطلاح صوفیه سقوط اوصاف مذمومه است ۲۲۵

ق

قار : قیر ۹۸

قاف : نام کوهی که گرداگرد عالم است ودر اصطلاح صوفیه قاف عالم کبریایی وبی نیازی است ۴۵

قایِم : دلاك حمام ۳۰۰

قالَ اندرآ : گفت داخل شو ۲۲۹

قُدوَة: پیشوا ۷۷

قَضا : در اصطلاح حکم الهی است بر مخلوقات برآن نحو که هست از احوال جاریه ازازل تاابد. ۴۹، ۸۸، ۹۲،۱۰۷ ، ۱۴۱ ، ۱۸۳ ، ۱۹۴

قُلزُم : دریای احمر ۲۱۵

قَلاوُز : پیش آهنگ وپیش قراول لشگر، دراصل ترکی قولاغوز ۱۱۰

قُلّه : خم یا سبوی بزرگ ۵۵

قَلَندَر : مردم ناهموار ودر اصطلاح عرفا به عارف کامل و آراسته ۲۲۸،۲۲۹

قَلیَه : گوشت بریان کرده ۱۱۹

قَوس : کمان ۲۴۹

قِیاس : اندازه و اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر گردانیدن یکی را با دیگری در حکمی ۸، ۳۴، ۳۷

ک

کالیو : سرِ گشته و بی‌عقل و گیج. ۲۵۵

کابین و کاوین : مهر زنان . ۹۰ ۹۱

کاریز : قنات و نیز اسم جایی است . ۱۸۴

کُرسی : صندلی و تخت کوچك که بر تخت بزرك قرار گیرد یا جایگاه امرونهی خدای تعالی. ۱۱ ۱۶ ، ۱۸

کَرَفس : رستنی ماکول ازطایفهٔ چتری که ازآن خورش سازند . ۱۹۳

کَرّوبیان : فرشتگان مقرب .

کَژ باختن : دخل کردن درقمار ازراه خدعه و راستی نداشتن و مکر و فریبندگی . ۱۱۱،۱۶۸

کَش : بیغولهٔ ران و زیر بغل . ۶۶

کَشف : در اصطلاح صوفیه محادثه سر است با حق بنحویکه هیچکس در آن نباشد . ۷۷

کُفر : پوشیدن چیزی ، و پوشیدن آئینه دل به ظلمت نادانی وخودپسندی. ۸۰ ، ۹۸ ، ۲۱۶

کَلافه ، کَلابه : ریسمان . ۱۷۳

کُلاه از سر گرفتن : تفقد و دلجویی کردن . ۴۳

کُلَه داری : پادشاهی وسلطنت . ۶۰

کَم زن : کسیکه درقمار نقش کم زند ، منافق و ریاکار .

کَنّاسی : جاروب کشی . ۱۱۳

کوپَله : حباب و نیز قبه‌ای که دراعیاد بپاکنند مانند طاق نصرت امروز . ۱۰

کَوثَر : نام نهری است دربهشت . ۶۴

کوُف : جغد وبوم وآنرا بوف نیز گویند ۶۴

کوُد : مجموع و توده، خرمن، بار و رشوه‌ای که بزمین دهند .

کَونَین : هردو جهان ، این سرای وآن سرای. ۱۵

کیسه بردوختن : توقع داشتن بافراط ک

گِران جان : سخت جان ومتحمل ۱۴۳

گُربُز : مکار و دلیر و زیرك . ۲۶۴

گُرم : غم و اندوه و زحمت و شدت و کوفتگی و دلگیری . ۲۶۹

گرد نان : مردمان‌قوی ومقتدر . ۱۵۵

گُلخَن تاب : تون تاب . ۱۹۰ ، ۱۹۱

ل

لات : ازبتان عرب درجاهلیت که بصورت تخته سنگی‌مربع بوده است . ۲۰۷

لاتَأمَن : ایمن مباش . ۲۴

لاتَیاسُوا : نومید مباشید . ۲۴

لاشَیٔ : ناچیز وبیهوده وبی‌ارزش ، ۱۳۳

لُبّ : خرد وعقل ۳۰

لَحیف : لحاف و روپوش . ۱۸۴

لَعَمرُكَ : بجان تو . ۲۳

لَن تَنالُو البِرَّحَتّی تُنفِقُوا : بدرجهٔ نیکی‌وبخشش نرسید مگر اینکه‌انفاق کنید(مماتُحِبّون) : ازآنچه را که دوست دارید . ۱۳۶

م

مُباحی : کسیکه درهر کار فعل وترك آن برای وی مساوی وبی تفاوت باشد، ونیز بی‌اعتنای‌بشرع را گویند. ۲۲۳

مُحتَسِب : مأمور حکومتی شهر که‌سنگها و اوزان ومأکولات را می آزماید و ازاعمال نامشروع چون قمار کردن و شراب خوردن نهی می کند .

مَحو : رفع اوصاف عادی ومتعارف است بطوریکه عقل ظاهری زائل شود و حالت‌بی‌خودی‌دست دهد ۴ ، ۱۳ ، ۲۱ ، ۲۴ ، ۹۷ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۸۹ ، ۲۲۵ ، ۲۵۷

مَخرَقه : دروغ گفتن وشرمندگی ، ۹۳

مُخَنَّث : مرد خنثی ، نامرد . ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵

مُدبِر : کسیکه اعمال وی اثر بد کند و بعکس نتیجه‌بخشد، بخلاف‌مقبل ۱۷۰

مَردمُعَطِّل : کسی که قائل به‌تعلیل‌قدرت خدا درآفرینش باشد ، دهری ، طبیعی مذهب . ۵

مُست : ناله وغم و اندوه .

مُستَهام : آشفته‌وسر گردان وپریشان و بی ثبات . ۹۱

مَسنَد : تکیه گاه و بالش بزرك . ۲۰۳ ، ۲۷۳

مِشکات : فانوس وجای‌چراغ. ۲۸۹

مُشتَکی : شکایت کننده . ۱۳۱

مُصَلّا : نمازگاه وجای نماز . ۲۱۴

مُصْحَف : چیزیکه در آن صحیفه‌ها فراهم شود وقرآن کریم را نیز گویند . ۸۸ ،۷۱

مُضیف : مهمانسرا . ۲۵۸

مِعْراج : به آسمان بر شدن یا معراج رسول خدا در شب اسری بـه بیت المقدس و آسمانها ۲۰، ۴۰، ۲۳۳، ۲۷۰ ،۲۶۷

مَعْرِفت : علم و علم به خدای تعالی‌وان صفت کسی است که خدای را به‌نامها وصفتهایش شناسد ۷۸، ۲۳۱ ۱۷۷، ۱۹۰، ۱۹۲

مِغْناطیس : سنگی که آهن‌را جذب کند. ۱۷۲

مَقامات : جمع مقـام است بمعنی جـای ایستـادن ، و مرادِ مرتبه است از مراتب سلوك که محل استقامت‌سالك گردد . ۷۷

مُقرِی : آنکـه حکم بخواندن میکند و خواندن میفرماید ونیز خواننده و تعلیم دهنده قرآن ۱۰۶

مَقْعَد : نشستنگاه . ۵۳

مُلك : به ضم میم دانه‌ای سیاه بزرگتراز ماش‌وماکول که بعربی جلبان گویند ۱۲، ۵۷ ، ۵۸، ۷۱ ، ۱۰۵ ، ۱۳۶ ۱۴۲، ۱۷۴ ، ۲۵۹ ، ۲۷۱، ۲۳۳ ۲۶۸، ۱۷۳

مَنَج : زنبور عسل . ۲۳۹

مِنَ الْماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیٌّ : از آب‌است که هرچیز زنده است .

مُنْکِر ونَکیر : دو فرشته اند که درشب اول قبر ازمرده سؤال کنند وجواب شنوند ۱۸۸

مَنِی : تکبرو خود بینی ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۵

موُسیجه : مرغی است شبیه‌بفاخته . ۲۲ ، ۳۹

مَویز : انگـور خشك شده ، کشمش . ۱۹۸

مَنْصوبَه : نام بازی هفتم از هفت بازی نرد . ۲۷۹

مَهْتاب پیمودن : کاری‌بیهوده و هرزه کردن .

مَهَل : مهلت ، آهسته کارکردن و نرمی ۱۷۹ ، ۲۱۷، ۲۶۲

میثاق : عهد و پیمان . ۲۰۸

میغ : ابر . ۱۵، ۹۸، ۱۰۲، ۱۲۱، ۱۹۸ ۲۱۹

میوهٔ دل : کنایه ازفرزند باشد. ۱۴۳

ن

نافِه : کیسه‌ای که درآن مشك باشد ۲۲۱

ناك : مشك و عنبر مغشوش ومصنوعی که ازجگر و دل سوخته سازند. ۲۹۳

ناکِده : ناك فروش . ۲۹۳

ناموس : قانون ، آزرم ، صاحب راز و سر ، واصطلاحاً درپیش صوفیه توقع حرمت وجاه از خلق داشتن وطلب جاه و شهرت وخود نمایی . ۸۲

ناو : چوب میان خالی که آب درآن جاری کنند مانند جوی . ۲۵ ، ۲۶

نَخْل : خرما بن ، درخت خرما . ۲۴۲

نزل : آنچه پیش مهمان که بخانه‌ای فرود آید ازطعام وجزآن آرند ۴۳

نژَنْد : غمگین وحیران . ۱۱۱

نَعْل در آتش نهادن : کنایه ازشیفته و بیقرار کردن است . ۳

نَفَر : گروه مردمان ازسه تا ده . ۱۰۴

نِگارِستان : لقب شهری پر نقش و نگار درحدچین که مردم آن درانواع نقاشی مهارت داشتند

نَمْرُود : پادشاه جباری که معاصر ابراهیم بوده و او را درآتش افکند و آتش بامر خدا بروی گلستان شد . ۴۰ ، ۱۳۳

نَوباوَه : هرچیز نودرآمده . ۸۹

نِهاد : بنیاد و سرشت . ۱۲۶

و

وِثاق : هرچیزیکه بدان چیزی را بندند مانند ریسمان وبند ، وبه ضم واو بمعنی اطاق وخانه باشد. ۱۶، ۲۸۳

وَرغ : بندی که ازچوب وعلف وخاک پیش رودخانه بندند . ۲۶۵

وَزَغ : غوک وقورباغه . ۲۶۵

وَسواس : اندیشه وآنچه دردل گذرد ودردل افکندن شیطان وچیز بی نفع وخیر . ۸۲

وُشاق : غلام مقبول و پسر ساده روی . ۱۵، ۱۸۲

وَشی پوش : سرخ منقار ، منسوب به وش وآن شهریست از ترکستان که قماش لطیفی درآن شهرمی بافتند ۵۶

ه

هامان : نام یالقب وزیر فرعون مصر در زمان موسی بود . ۱۹۸

هُدهُد : پوپک وشانه‌سر واورا مرغ سلیمان نیز گویند . ۳ ، ۳۹

هَفت دوزخ : هفت طبقهٔ جهنم است از اینقرار : سقر ، سعیر ، لظی ، حطمه ، جحیم ، جهنم ، هاویه . ۴ ، ۸۳

هَفت وادی : یعنی هفت دره و در نزد بعضی ازصوفیه این هفت وادی این ها بوده اند : وادی طلب ، عشق ، معرفت استغناء ، توحید ، حیرت ، فقر ، فنا . ۲۱۴

هَفت صحن : هفت آسمان . ۴۲

هُمای : مرغی است که استخوان خوردو جانور نیازارد واو را مرغ سعادت نیز گویند . ۵۸، ۵۹

هِمّت : ارادهٔ بلندوقصددل ودراصطلاح صوفیه قصدقلب است باجمیع قوای روحانی خود بسوی‌حق تعالی‌برای حصول‌کمال . ۵۹، ۹۶، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵

هَم چِلَه : صوفی‌که با صوفی دیگری در یك خانه چله در ریاضت نشینند . ۶۸

هِندو : مردم هند، وبنده‌ی سیاه وخدمت کار ۸۳، ۱۷۸

ی

یارِغار : بمعنی ابوبکر است‌که با رسول خدا درهجرت ازمکه بمدینه مدتی درغار ثور بودند . ۳۶

یَخْنی : ذخیره . ۳۵

یَدِبَیْضا : معجزه موسی (ع) که‌هرگاه دست دربغل کردی و براوردی از آن نوری ساطع شدی . ۲۹

یَمینُ الله : حجرالاسود . ۲۰

نامهای پرندگان

اسماء اعلام

شرح سودی
بر گلستان سعدی

اثر ارجمند ادیب بزرگوار ترك «محمد بسنوی مشهور به سودی» ترجمهٔ آقایان حیدر خوش طینت ، زین‌العابدین چاوشی وعلی‌اکبر کاظمی، بامقدمهٔ استاددکترمنوچهرمرتضوی در ۱۱۱۰ صفحهٔ وزیری ، دارای یازده فهرست راهنما، با چاپ و جلد ممتاز انتشار یافت.

کتاب سودبخش وپرفیضی که اغلب محققان واساتید ادب درطی قرنها از آن سود جسته و درسراسر ممالك اسلامی و قلمرو زبان فارسی آن را به عظمت ستوده‌اند، اینك بعد از ۳۸۴ سال ازتاریخ تألیف آن ودرهفتصد وسی وچهارمین سال تصنیف گلستان به همهٔ مردم همزبان سعدی سپرده می‌شود.

با صرف نظر از بعض نکات در خور تأمل ، شرح سودی کاملترین شرحی‌است که ازز‌مان سعدی تا امروز بر گلستان نوشته شده و برای دریافت بسیاری از لطائف سخن سعدی در گلستان و کشف رموز فصاحت در سایر آثار ادبی بزرگ رجوع به شرح سودی یگانه وسیلهٔ راهگشا و روشن‌کننده است.

خوانندگان عزیز: می‌توانند تمام انتشارات دانشگاه تهران وتبریز و بنیادفرهنگ‌ایران وانجمن آثارملی را ازکتابفروشی تهران ابتیاع فرمایند.

در تبریز بازار شیشه‌گرخانه تلفن ۲۲۷۳۳ و در تهران ناصر خسرو پاساژمجیدی تلفن ۵۳۷۸۴۹ یا با صندوق پستی ۷۸۰مکاتبه و تهیه فرمایند.

اخبار سلاجقهٔ روم

تاریخ ابن بی‌بی و ضمائم ازمتون فارسی و تعلیقات و مقدمهٔ مفصل باهتمام دکتر محمد جواد مشکور ، ۸۰۰ ص ۰۰۰۰ .

با وجود همهٔ اهمیتی که تاریخ آل سلجوق آسیای صغیر درروشنگری تاریخ ایران و شرق و ممالك اسلامی دارد درمتون قدیم تنها دو کتاب مهم در این زمینه در دست است . سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی والاوامرالعلائیه ، وچه بسیار ملاحظات ونکات تاریخی که درمنابع گوناگون پراکنده است ومراجعه به آنها برای اهل خبر وتحقیق مستلزم مجال هنگفت است .

تدوین کتاب اخبار سلاجقهٔ روم بمنظور این است که همهٔ اخبار مربوط به تاریخ سلجوقیان روم را یکجا در اختیار اهل تتبع قراردهد و کار دشوار پژوهش را بر محقق آسان کند . مندرجات این کتاب شامل مطالب تاریخی سلجوقنامه ابن‌بی‌بی است که همه‌جا با مندرجات الاوامرالعلائیه تطبیق شده و نیز کلیهٔ مطالبی که در متون مهم تاریخی در این باره محل توجه و مراجعهٔ مورخان است تا دراحوال و آثارسلاطین آل سلجوق در آسیای صغیرمرجعی حاوی همهٔ اطلاعات دستیاب وجودداشته باشد .

دراین کتاب متن سلجوقنامهٔ ابن‌بی‌بی چاپ انتقادی اروپابصورت افست نقل شده و دیگر مستخرجات با ذکرمحل و مورد الحاق شده و مقدمهٔ مبسوط مؤلف بجای خودبسیاری ازنکات دقیق مربوط به سلاجقهٔ روم راروشن گردانیده است .

چهل صفحه تصویر از آثار سلاجقهٔ روم و فهرستهای لازم برتاریخ این طبقه از سلجوقیان پرتوی تازه می‌افکند و محققان ، مستشرقان و دانشجویان تاریخ قدر این مجموعه را می‌شناسند .

To the memory of my mother

FARID UD DIN ATTAR

THE CONFERENCE OF THE BIRDS

‹ MANTIQ UT-TAIR ›

A philosophical and mystical Poem in Persian language
Edited from the Oldest Manuscripts with introduction
critical notes and appendices.

BY

Dr. M. J. MaShkur

professor of The
National Teacher College
IN IRAN

Third Edition

. Tehran 1968







شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۲۴۷ بتاریخ ۵۳/۹/۱۱